

م.ا. به آذین

از هر دری

(زندگینامه سیاسی - اجتماعی)

کچه
چندان
نمی توانست
نیروست که در
آن تو فرجامش که
در آن

روزهای
که می گفتم: «خبر
ریجیر آزادماندن، در این سیلاب
ک این یعنی از واقعیت
بی پروای زندگی
امن از

تربیدم. نه چندان هم به اختیار
هر زمان. تلخی و سرگشتگی
هر زمان. وحشت آن
سرگ

۳۵

۲۰

۱۰

۵

۸

۱۸

کتابخانه

۵

۸

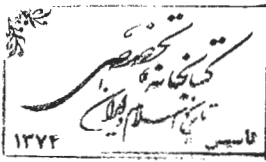
۱۸



۲۴۰۰ ریال

برای نفس کشیدن و هرزه چریدن —
که هیچ بهانه ای معذرت
برای هدفی بوده ام، روبه بلندی های در
مردم در دو سال که از آن
نشست

از هردری... (۲)

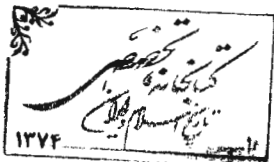


از هر دری...

(زندگینامه سیاسی - اجتماعی)

(۲)

م.ا. به آذین





انتشارات جامی

م.ا. به آذین

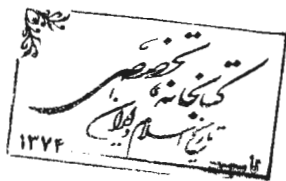
از هر دری... (۲)

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۲

تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

چاپ مرتضی

حق چاپ محفوظ است



کمی به قلم زدن و کمی بیشتر به رفت و آمد نزد این پزشک و آن آزمایشگاه، روزگار بر من می گذرد. گاه بیگانه، گاه تیر می کشد، گاه هم استخوان و عصب دست و بازو درد می گیرد، سخت. پیری است. باید ساخت. کار اگر به دست خودم می بود، به همان قرص ایندرال (Inderal) و حب تری نترین (Trinitrine) با چاشنی پرهیز غذایی اکتفا می کردم: گوشت بی چربی، مرغ آب پز، برنج هرچه کمتر، نه کره، نه زرده تخم مرغ ... دشوار است. همت می خواهد که، نمی گویم ندارم، کم دارم. اما کمبود همت مرا همسرم جبران می کند. به چهار چشم مراقب است که فواتر از دستور پزشک چیزی به دهان نبرم. و نمی برم. حوصله بگومگو ندارم. از این گذشته، فرزندان هم هستند که از شور و شتاب دل مهربان شان مرا از این پزشک به آن آزمایشگاه می کشانند: رادیوگرافی، نوار قلب، آزمایش خون ... می پرسم آیا چند روز بیشتر زندگی به این دردها می ارزد؟ آن هم در این روزگار زشتی ها و پلیدیها، بیگانگی ها و بدگمانی ها، سرگشتگی اندیشه و اراده، سرکشی خون و باروت، و کوچه و خیابان کمینگاه مرگ ... می ارزد، آیا؟ چه بگویم که ناسپاسی نکرده باشم؟ حتی در مرداب غوکان، در محاصره خزه و لای و لجن، زندگی است، پیوسته رنگین، دلکش، خواستنی ...

به دعوت پسرم که دوره تخصص پزشکی را در فرانسه - شهر لیل (Lille) - می‌گذراند، راهی سفر می‌شوم، برای مراجعه به استادش، پروفیسور تری (Théry). پنجشنبه چهاردهم اسفند ۱۳۵۴، صبح زود، فرزندانم مرا به فرودگاه می‌رسانند. پس از بوسه‌های بدرود، به درون می‌روم، تنها. پرواز تأخیر دارد. با دیگر مسافران در سالن به انتظار نشسته‌ام. چشمم به همه جا می‌رود، گوشم همه چیز می‌شنود. در آن میان، یک زن و یک مرد، هر دو ایرانی، گویی به تصادف به هم برمی‌خورند. هرکدام به جایی رهسپارند و از دیدار هم در این سالن سخت شاد و شگفت‌زده‌اند. باهم می‌آیند و پشت سر من روی نیمکتی کنار هم می‌نشینند. فارغ از هرچیز و هرکس، بی‌کمترین پروا، گفت‌وگوی بسیار گرمی دارند، - یاد شیرین پیوندی که گرهش گویا زمانی دوستانه، بی‌درد و اندوه، باز شد و هر دو می‌دانند که دیدار کوتاه امروز نمی‌تواند - یا نمی‌باید - دو سر رشته را باز به هم گره بزند. باشد. این دم خوش است.

بلندگو مسافران رم را به هواپیمای شان فرا می‌خوانند. مرد می‌رود. زن برمی‌خیزد و، مانتو نخودی‌رنگ تا کرده‌اش به دست چپ آویخته، در سالن قدم می‌زند، نرم و بی‌تشویش در میان رفت‌وآمد شتابزده خرد و بزرگ. هنوز جوان است و خوش‌اندام، می‌توان گفت خوشگل، با آرایشی ساده، بلوزی سفید، کمربندی پهن از چرم ماشی‌رنگ، شلواری خاکستری روشن. به پاریس می‌رود، تنها، و اعتنائی به فلک ندارد. نمونه زن نو برآمده ایرانی که مَتیشی دیگر دارد. به پای خود می‌ایستد.

مسافران پاریس را با چهار ساعت تأخیر به پای پلکان هواپیمای می‌برند. جمعیت تا اندازه‌ای کم است، صندلیهای بسیاری خالی مانده‌اند. هواپیما اوج می‌گیرد. شش ساعت پرواز یکنواخت و بی‌دردسر. در فرودگاه اورلی (Orly) پیاده می‌شویم. تشریفات گذرنامه و گمرک. پسرم را می‌بینم. تا کسی می‌گیریم و به شهر می‌رویم. یک روز در پاریس و سه روز در لیل، برایم فرصت دیدار دوستان است و نوشخواری در مهمانی‌های ناهار و شام، دور از چشم همسرم ...

دوشنبه هیجدهم اسفند، نه ونیم بامداد، با پسریم به بیمارستان منطقه‌ای لیل می‌روم. مرا در طبقه چهارم، اطاق شماره ۱۷، جای می‌دهند. پروفیسور تری می‌آید. معاینه دقیق و مفصل. کاردیوگرافی. کار قلب کم‌ویش عادی است، با برخی نشانه‌های تنش عصبی. بعد از ظهر، رادیوگرافی: فراوان عکس از شکم و سینه و مهره‌های گردن و کاسه سر، هرکدام از چهارسوی پس و پیش و سه‌چهارم راست و چپ. زحمتی ندارد. اما چه ناگوار است فرودادن محلول غلیظ باریت، جرعه جرعه، تا ته! سرانجام، با دهانی که محلول سفید بر آن ماسیده است، بیرون می‌آیم و پُرسان پُرسان خود را به اطاقم می‌رسانم. تازه، آنجا، در آینه متوجه می‌شوم چه قیافه کلون‌واری (Clown) به تماشا گذاشته‌ام.

سرشب، پروفیسور می‌آید. می‌گوید نباید اشکال عمده‌ای در کارم باشد، تا فردا نتیجه آزمایش‌ها چه نشان دهد.

صبح روز دیگر، نوزدهم اسفند، در شش لوله جداگانه آزمایش، از من خون می‌گیرند، سرخ آلبالویی. ولی نمی‌دانم آیا از غلظت خون بود یا از آن روکه پرستار بازویم را پرمحکم بسته بود، خون از رگم به کندی جریان می‌یافت.

ساعت یازده برای وکتو کاردیوگرافی (Vecto Cardiographie) که نمی‌دانم چگونه چیزی درباره قلب است به طبقه هشتم رفتم و باز به اطاقم برگشتم. پروفیسور تری پس از ناهار می‌آید. می‌گوید قلب روی هم سالم است، به قلب جوان می‌ماند و هیچ بزرگ نشده است. دارویی که تجویز می‌کند همان ایندرال است که در ایران به کار می‌بردم: چهار نیمه قرص در روز. پرهیز غذایی نیز تقریباً همان که در ایران گرفتارش بودم. از هم‌خوابگی می‌پرسم. می‌گوید در خدمت‌عادل خوب است و شاید لازم.

در پایان، دیاگرام‌های وکتو کاردیوگرافی و عکس‌های قلب و سینه و مهره‌های گردن را به من می‌دهند. نتیجه باقی آزمایش‌ها هم یکی دو روز دیگر به وسیله پسریم به دستم خواهد رسید. بسیار خوب، دیگر اینجا کاری ندارم. ساعت چهار بعد از ظهر، همراه پسریم از بیمارستان بیرون می‌آیم. هوا سرد است. صبح، دو

ساعتی هم برف می‌بارید. ولی اکنون، آسمان دلم آفتابی است. سبکبارم. گویی شاگردی هستم که در و دیوار عبوس مدرسه را برای تعطیلات تابستانی ترک می‌گوید.

وقت در بیحاصلی آسوده‌ای می‌گذرد. روزها، پیش از ظهر، به خیابان می‌روم و دست‌کم ساعتی قدم می‌زنم، و مانند همیشه خوش دارم که پیشنماهای مغازه‌ها را تماشا کنم. به خانه می‌آیم. به موسیقی گوش می‌دهم. داروهایم را فرو می‌دهم. در غذا، اما، درست رعایت پرهیز نمی‌کنم. نمی‌توانم. دوستان پسر، ایرانی و فرنگی می‌آیند و، خوب، میزبان هم تکلیفی دارد. باید همراهی کنم. همچنین است در مهمانی‌هایی که خانوادهٔ عروسم ترتیب می‌دهند. نه. پرهیزم بماند تا بازگشتم به ایران.

شبه سی‌ام اسفند، کمی مانده به یک بعد از ظهر، مراسم بسیار سادهٔ تحویل سال ۱۳۵۵ در چند دقیقه به پایان می‌رسد. روبوسی و تبریک، و چیزهای کوچکی که به هم هدیه می‌دهیم. چشم بد دور، خوب خنک است!

در این روزها به سفرهای کوچکی می‌روم. پسر کم‌تر می‌تواند همراهم بیاید. بیشتر با عروسم هستم، با ماشین، به رانندگی مادرش. سفری یک‌روزه به بروژ (Bruges)، شهری کوچک اما کهنسال در بلژیک همسایه. آنجا از بیمارستان قدیمی سن ژان و کلیسای بزرگ خون مقدس (Basilique de Saint - Sang) و موزهٔ مم‌لینگ (Memling) نقاش بزرگ فلامان در سدهٔ پانزدهم، دیدن می‌کنیم. در بروژ توریهای دستباف زیبایی می‌سازند. من یک رومیزی با شش دستمال سفرهٔ تور برای هم‌سر می‌خرم.

چهارشنبه یازدهم فروردین ۱۳۵۵ - با قطار، سفری دو روزه به روان (Rouen) دارم، شهری که از سالهای دور تحصیل در فرانسه بدان دل‌بسته‌ام. شهری است خوش‌ترکیب و خوشایند. رودخانهٔ سن (Seine) از میان آن می‌گذرد و چند کیلومتر دورتر به دریا می‌ریزد. کلیساهای پرشمار روان، به سبک گوتیک، با برجهای سر به آسمان کشیدهٔ ناقوس و آرایهٔ نازک‌تراش سنگی‌شان، عظمتی دارند.

پنجره‌ها و دایره‌های نورگیر درون کلیساها به نقش‌های رنگین روی شیشه آراسته است، زیبا و دیدنی، یادگار سده‌های گذشته، صحنه‌هایی از زندگانی مسیح یا دیگر پیغمبران اسرائیل. از این گذشته، کاخ قدیمی دادگستری است و ساعت بزرگ و موزه هنرهای زیبا و موزه ژاندارک و پیکره‌ای از او در میدان بازار کهنه ژاندارک را بر شعله‌های آتش نشان می‌دهد.

سفر فرنگم که بهانه درمان بیماری قلبی داشت و، بی آن‌که در باشد، یک استراحت سی و چندروزه از کار درآمد، روز نوزدهم فریاد یافت. با هواپیما به تهران برگشتم. و اینک، بار دیگر منم، تنها، در باتلاق سانسور، در فضای دود و دروغ و دلهره، نگران چه خونین جوانان. با این همه، در همین سال ۱۳۵۵ است که «کاو» در خارج انتشار می‌یابد. و آن شرح تکوین انقلاب آینده ایران است و پیش‌بینی نیرویی که خواهد توانست رهبری آن را به دست گیرد.

خانه تا اندازه‌ای زندان اختیاری من است. کمتر بیرون می‌روم و از آن باز کمتر کسی به دیدنم می‌آید. با تنی چند از دوستان رفت و آمد خانوادگی دارم، همراه یا هر دو سه ماهی یک بار. از این گذشته، کسرای، برومند، کوش آبادی، قهرمانی و دو سه تن دیگر از پویندگان راه توده‌ها، هر از چندی به سراغم می‌آیند. میان ما هیچ پیوند سازمانی نیست. بیست سال و بیشتر است که من، با آن که به تئوری انقلابی مارکسیسم - لنینیسم معتقدم و آن را سلاح آزموده‌ی رهایی توده‌ها می‌دانم، پیوندم را با رهبری حزب توده ایران گسسته‌ام. خام و ناصالح‌شان یافته‌ام. باری، ایشان که به دیدنم می‌آیند خبرهایی می‌آورند و از آن موضوع بحث می‌سازند. بیشتر برای آن که نظرم را بدانند و با تفسیرها و رهنمودهای بیرونی بسنجند. من سرباز نمی‌زنم. می‌گویم، به احتیاط. همواره به صورتی که آنچه می‌شنوند بر ناگفته‌هایم پرتو بیفکند، اما اگر به گوش نامحرم برسد راه تأویل به‌رویم باز باشد. به این بازی، دیری است که خو گرفته‌ام. آیا می‌ترسم؟ آری، براستی. در این روزگار چیرگی ستم

و رواج سخن چینی، برای زندگی و کار و پیکارم ناگزیر باید از ترس زره بسازم. و زمان می‌گذرد، - من چشم به راه روزی که آمدنی است.

اما این روز آمدنی، تا جایی که من در تصور می‌آورم، آن است که از افق شمال سر برخواهد زد، به طلابه‌داری رزمندگان حزب توده ایران و، افسوس، کم‌ویش با همین دستگاه رهبری کنونی که از تأیید و پشتیبانی اتحاد شوروی برخوردار است. و من درست از همین احتمال بر کشور و بر مردم ایران بیم دارم. دو و حتی چند دستگی، وابستگی بی‌چون‌وچرا به سیاست روز همسایه شمالی، تعصب و جمود در الگوگیرهای کشایی، سالها دوری از ایران و بیخبری نابخشودنی از زندگی معنوی جامعه، راه را بر اشتباه کاریهای خونین خواهد گشود و واکنش‌های خونبارتری را خواهد برانگیخت. ولی، می‌بینم چاره نیست. هیچ حزب و سازمان چپ، حتی هیچ ائتلافی از این‌گونه سازمانها، نمی‌تواند جایگزین حزب توده ایران با چنان سابقه دراز سیاسی، چنان آزمودگی سازمانی و چنان پشتوانه نیرومند خارجی گردد. از این رو، با فراهم آمدن عوامل مساعد درونی و بیرونی، اگر روزی سیاست چپ در ایران فرمانروا گردد، رهبری آن به تنهایی یا با مشارکت متحدان کوچکتر با حزب توده ایران خواهد بود. پس من که هیچگاه خود را برکنار از پیکار برای رهایی توده رنجبر ندانسته و نخواسته‌ام، ناگزیر با حزب توده ایران و همین دستگاه رهبری کنونی‌اش - که اگر هم برخی از افراد آن حذف شوند و افرادی تازه بیایند، از آنجا که اینان پرورده همان راه و روش و برگزیده همان دستگاه‌اند، باز در همان راستای سرسپردگی و بند و بست حرکت خواهند کرد، - سروکار خواهم داشت. می‌بینم که از یک سو پیوندم با حزب گسسته است و از سوی دیگر با رشته‌ای نهفته، - وفاداری به انقلاب جهانی رنجبران، - به آن بسته‌ام. این یک‌گره خوردگی در ضمیر سیاسی من است. اعتراف می‌کنم.

چاپ و انتشار «مهمان این آقایان» در اروپا، - سپس هم نمایشنامه «کاو»، - مرا تا اندازه‌ای به حزب نزدیک کرده بود. بیماری قلبی‌ام نیز بهانه

دیگری برای نزدیکی بیشتر شد. دعوتم کردند که برای یک دوره درمان به برلن بروم و در بیمارستان دولتی آنجا بستری شوم، بی آن‌که به هیچ رو سخن از پیوند سازمانی‌ام به حزب باشد. من نمی‌خواستم. دوستان هم اشاره‌ای نمی‌کردند. به گمانم صلاح نمی‌دیدند، و درست همین بود.

دوشنبه ۲۵ بهمن ۱۳۵۵ با هواپیما به پاریس و از آنجا با پسرم به لیل رفتم. در این شهر دو هفته‌ای بودم، در مصاحبت پسرم و خانواده همسرش و دوستانش. گردش و تماشا و گفت‌وگو از هر دست، بویژه با پسرم. میان ما پرده کنار زده می‌شود. آزاد و بی‌پروا، از خودش و دیده‌ها و کرده‌های خودش سخن می‌گوید. به گمانم، می‌خواهد در ذهن خود دوست همراز را جایگزین پدر سختگیر کند. خوب است. بهتر خواهش شناخت. راست بگویم، کنجکاوام.

یازدهم اسفند با قطار به پاریس می‌روم و بر بابک امیرخسروی وارد می‌شوم که با خانواده‌اش در سن‌کلو (St Cloud)، حومه خوش‌آب و هوای پاریس، زندگی می‌کند. در سفر پیشینم نیز یک دو شبانه روز در آپارتمان‌شان بسر برده‌ام. او هست و همسرش که مانند خود او مهندس ساختمان است، با دو فرزندش، پسر و دختر. خانم از دورگه‌های ونزوئلاست، بسیار کم‌گو. با من این‌بار رفتاری آشنا تر و مهربانتر دارد. دخترکش بزرگتر شده راه می‌رود و چند کلمه‌ای حرف می‌زند، - سبزه تند، موهای سیاه و انبوه و صاف، فروریخته، چهره گرد با دو چشم سیاه فروزان. درست یک کودک سرخ‌پوست. اما پسر در آغاز نوجوانی است، سفیدچهره با موهای خرمایی روشن، آرام، سنجیده. در همان سن‌کلو به دبیرستان آلمانی می‌رود.

بابک مسئول حزب توده در فرانسه است، عضو مشاور کمیته مرکزی. با او، پس از شام ساده‌ای که می‌خوریم، به گفت‌وگو می‌نشینم. گفتاری صمیمی دارد. آسان و بی‌تکلف عقیده‌اش را می‌گوید، یا از من نظرم را می‌پرسد. برنامه تازه حزب را که هنوز رسماً اعلام نشده است در اختیارم می‌گذارد. آن شب و روز بعد می‌خوانم. در مجموع، آن را درست و فراگیر و دقیق می‌یابم. با این همه، پاره‌ای

ایرادهای جزئی بر آن وارد است که با کمی روشنگری و دقت در عبارت می تواند رفع شود.

صبح، در حدود نه ونیم، بابک از محل کار خود تلفن می زند که برایم در هواپیمایی که به برلن می رود جا گرفته است: دوشنبه آینده، ساعت هفت ونیم. جمعه. هوا ابری است، لطافتی دارد. پیش از ظهر، پیاده به گردش در پارک بزرگ و زیبای سن کلو می روم. آراستگی خیابان بندی و درختها و پشته های گل. نظمی می توان گفت بیگانه با طبیعت، هر چند برازنده به کمال. انگاره ای با خط کش و پرگار. فاصله بگیر، دور بایست و تماشا کن!

چهارونیم بعد از ظهر با تاکسی رهسپار خانه دکتر اعتمادی می شوم، پسرعمویم که سالهاست در فرانسه بسر می برد، از پژوهشگران مرکز ملی تحقیقات علمی C.N.R.S. دکتر هنوز از کار برنگشته است. همسرش با آب پرتقال از من پذیرایی می کند. من هم جعبه پسته و رومیزی قلمکار و بشقاب مینا کار اصفهان را که با خود آورده ام پیشکش می کنم. با تعارف و سپاس فراوان می پذیرد. اندکی گذشته از هشت، دکتر می آید. روبروسی و احوالپرسی. شام می خوریم و به گفت و گو می نشینیم. یاد ایران. شب، خواب خوشی دارم و صبح با آواز گنجشکها و طرچه ها بیدار می شوم. دو روزی، - روزهای تعطیل آخر هفته، - که نزد پسرعمویم هستم به گردش و تماشا می گذرانم. به پارک ونسن (Vincennes) می رویم. هوا آفتابی است و بسیار لطیف. راه پیمایی طولانی. کفش تازه ام که در ایران خریده ام پاهایم را فشار می دهد، سخت. درد را تاب می آورم. دیدنی ها، دریاچه و درخت و گل و مردم، نگاهم را با لذت به خود می کشند. به خانه می آییم. دو سه ساعتی پس از ناهار، همه با ماشین به کارتیه لاتن (Quartier Latin) می رویم و در کافه ای در تراس پیاده رو خیابان می نشینیم. چه زنده و پرنشاط است این محله پاریس! چه قدر مردم، خاصه جوانان، از هر ملیتی اینجا در رفت و آمدند: سیاه، سفید، زرد، آفریقایی، عرب، آمریکایی و ... البته فرانسوی! و چه سادگی دلنشینی دارند این دخترها و پسرهای دانشجو! بیشترشان بلوز و شلوار جین پوشیده اند، و چه خوش

است آن برآمدگیهای تنگ در قالب رفته سینه و پشت ... نه. در این شهر نمی توان پیر شد. و من چهار سال جوانی ام را که در آن گذرانده ام به یاد می آورم. جوانک چه نادان بود و چه بد ادا، ناسازگار ...

عصر یکشنبه، دکتر اعتمادی و همسرش مرا با ماشین به خانه امیر خسروی می رسانند و خود می روند. به امید دیدار!

دوشنبه شانزدهم اسفند - دیشب خوابم کم بود، گسسته و تکه پاره. هنوز هوا درست روشن نشده، سر پا هستم، کمی نگران. سفرم به برلن و بستری شدنم در بیمارستان چه نتیجه خواهد داشت؟

از خانواده ام، هیچکس در کنارم نیست. باشد. هرچه با دابادا! پس از صبحانه ای مختصر، با ماشین به رانندگی همسر بابک به فرودگاه اورلی (Orly) می رویم. تا می رسیم و من بازرسی گمرک را پشت سر می گذارم، شش و چهل و پنج دقیقه بامداد است. خانم بابک با خونسردی مهرآمیزی چشم و گوش به من دارد. پس از اطمینان به این که با دروسری روبرو نیستم، آماده رفتن می شود. برخوردش با من این بار با دیر آشنایی و چهره همواره سرد پارسالش تفاوتی نمایان دارد. پسرش و دخترکش هم با من جور شده اند. و این دل من که همیشه آماده دل بستن است. باری، با سپاسگزاری گرم و بیغش از او خداحافظی می کنم.

پس از یک ساعت و ده دقیقه پرواز، در فرودگاه برلن به زمین می نشینیم. منوچهر بهزادی و یک رفیق دیگر مرا پذیره می شوند و با نشان دادن مدارکی از پاسگاه بازرسی می گذرانند. اینک در قلمرو آلمان دموکراتیک هستم. دوستان مرا به مهمانخانه حزب سوسیالیست متحد آلمان: «برکنار اشپره (An der Spree)» راهنمایی می کنند. ساختمانی است با طرح ساده و برازنده که گویی تازه از زیر دست معمار و کارگر بیرون آمده است. کم و بیش در حاشیه شهر جا دارد، در نزدیکی رودخانه که بارکش های بزرگ و کوچک آهسته بر آن درگذرند.

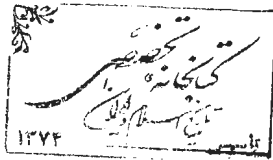
اطاقی دارم نه چندان کوچک، با تخت و میز و اثاث و دستشویی و وان،

همه سخت پاکیزه و مرتب. همه چیز آرام است. هیچ صدائی به گوش نمی‌رسد. پرده را کنار می‌زنم و از پنجره نگاه می‌کنم. پایین چمنی است و پارک کوچکی، یک کودکستان و دبستان، و کمی دورتر، رودخانه با کاکایی‌های در پرواز که گاه شیرجه می‌روند و طعمه‌ای را از آب می‌ربایند، و نیز چند مرغابی و یک دوقو. و آن سوی رودخانه، باز سبزی درختان است و خاکستری ساختمانها. و در آن میان برج بلند تلویزیون که اندکی مانده به انتهای آن برآمدگی کره‌ای شکل بزرگی است از شیشه و فلز صیقل یافته خاکستری‌رنگ.

ناهار و شام در رستوران همین مهمانخانه است، تالاری بزرگ با میزهای چهارنفره و بیشتر. پاکیزگی و نظم خطکشی شده‌ی چهره. همه چیز گویی، شسته و آهارزده، دمی پیش از زیر اطو درآمده است. خدمتگاران زن و مرد، همه جوان، خوشپوش در عین سادگی، با ادبی سرد و آبی می‌توانم گفت، نفسگیر. دریغ از سایه‌ی محو یک لبخند!...

سه شنبه هفدهم اسفند. دیشب خواب خوبی داشتم و صبح، ساعت پنج، برخاستم. ریش تراشیدم و، گرم و دلخواه، شست و شویی مفصل کردم، در وان. پس از چاشت در رستوران، بار دیگر در اطاق خود هستم. می‌نشینم و نامه می‌نویسم. در می‌زنند. کیانوری به دیدنم آمده است. روبوسی و خوشامد. می‌نشینیم و چندی با هم گپ می‌زنیم، از ایران و از دوستان در ایران، و نیز از گروه‌های سیاسی ایران. گمان نمی‌کنم چیز تازه‌ای به هم گفته باشیم: خبرهایی که در ایران دهن به دهن می‌گردد و به گوش من خانه‌نشین می‌رسد و همانها را او در نامه‌هایی که از ایران می‌نویسد می‌خواند.

خانم مریم فیروز هم از راه می‌رسد. برخوردی بسیار دوستانه، و من او را پیش از این شاید دوبار هم ندیده‌ام. رشته سخن را زود به دست می‌گیرد و ما را به حوزه خاص فعالیت اجتماعی خود می‌برد: از زنان و دختران یاد می‌کند که به او همچون مادر خویش روی می‌آورند و مسائل زندگی خود را با وی در میان می‌گذارند. خوش سخن است. گرمایی در او هست، با نکته‌سنجی و لطف احساس،



و چیزی از بی تکلفی حساب شده. می گوید و عذر می خواهد: «مردها دست و پاچلفتی هستند.»

نمی دانم چرا گفته عروسم را به یاد می آورم، چند روز پیش در لیل:
 «مردها از این که خودشان بچه نمی زایند، جا دارد که بزنها حسد ببرند.»
 با دیدار کنندگانم به رستوران می رویم و ناهار می خوریم. پس از آن، من به
 اطاق خود برمی گردم و ساعتی می خوابم. یکی از رفقای حزبی، صادق شباویز،
 می آید تا مرا به گردش در شهر ببرد. لطفی است که در حق من می کنند. زیرا
 به تنهایی نمی توانم از مهمانخانه بیرون بروم. زبان نمی دانم و راهها را نمی شناسم.
 از آن گذشته، پای امنیت در میان است. کسی از ایرانیان - توده ای یا غیر آن - نباید
 مرا ببیند، چه در بازگشت به ایران ممکن است سروکارم با ساواک بیفتد.

و اما این دوست تازه ام، شباویز، مردی است میانه بالا، سبزه رو، با سرگنده
 و دهان گشاد و آرواره پهن، چهل و چند ساله. زن آلمانی دارد با دو فرزند، یک پسر
 و یک دختر. هنرپیشه تئاتر است. گرم و صمیمی می نماید و یک دم از گفتن باز
 نمی ایستد. سخنش با ژست های نمایشی همراه است، و احساساتی که بی اختیار
 سرریز می کند. چنان در محیط کنونی اش فرورفته است که از هرچه در آلمان
 دموکراتیک می گذرد مانند چیزی که از آن خود اوست یاد می کند و خود را در آن
 شرکت می دهد: ما همچو گفتیم، همچو کردیم...

با ماشینش از خیابانها می گذریم. ساختمانهای تازه و کهنه را، ویرانه های
 هنوز بازسازی نشده را، با یادآورهای تاریخی جنگ و پس از جنگ نشانی
 می دهد. یکی دو جا پیاده می شویم و به فروشگاهها سر می زنیم. آنچه می بینم،
 برلن دموکراتیک شهری است آرام، یکنواخت، خاکستری و سرد. همه آیا همین
 است؟

به مهمانخانه برمی گردیم و با قرار گردش روز بعد از هم جدا می شویم.
 چهارشنبه، نزدیک ده صبح، با شباویز به دیدن بنای یادبود جنگ می روم.
 در محوطه ای پهناور، بر فراز پایه ای استوانه ای آراسته به نقش های برجسته، پیکره

بسیار بزرگ یک سرباز شوروی است که در دست راست شمشیری رو به زمین دارد و با بازوی چپش کودکی دو سه ساله را در آغوش گرفته است. نموداری از مردم دوستی در میان آتش و خون و ویرانی جنگ، و اشاره‌ای به حمایت ارتش پیروزمند شوروی از نسل تازه‌ای که در آلمان شکست خورده در کار برآمدن است.

پس از آن به موزه پرگامون (Pergamon) می‌رویم. دیدنی‌های بسیار از آثار هنری یونان. در تالارها آهسته گام برمی‌دارم و جانم در تلاطم است. گوشه‌ای از زیبایی و نظم و هماهنگی که تمدن آدمی به یونان باستان وامدار است بر من نمایان می‌شود. براستی معجزه است این فوران اندیشه و این زاینده‌گی هنر در دو هزاروپانصد سال پیش، در فضائی بدان تنگی!

کفش پاهایم را زخمی کرده است. شکنجه‌ام را با شکیبایی تاب می‌آورم و سخت خسته برمی‌گردم. ولی شعله‌ای رنگین از زیبایی در دلم سر برمی‌کشد.

به رستوران می‌روم. کنار میز، کیانوری و ایرج اسکندری و طبری نشسته‌اند. به دیدار آمده‌اند. من هم می‌نشینم. ضمن آن که دستور غذا داده می‌شود، زبانها به تمجید از آقای نویسنده و مترجم نامدار به کار می‌افتد. راست بگویم، خوش ندارم. همیشه در چنین مواقعی حال کسی را دارم که به ریشش می‌خندند. ناهار می‌خوریم و با هم «اختلاط» می‌کنیم، جدی و شوخی، با قهقهه‌های بلند. بویژه اسکندری که گویا امروز به هفتاد سالگی رسیده است و دولت آلمان دموکراتیک مدال یادبودی به وی اهداء کرده است.

اسکندری اشتهای جوانان دارد، گوشت و دیگر خوراکیها را به اندازه دو تا پهلوان زورخانه به خوشرویی فرو می‌دهد و استکانهای ودکا و کنیاک را در پی آن می‌فرستد. در پایان، پلکها سنگین و خوابزده، سست می‌شود، ولی همچنان گاه متلکی می‌گوید و پرصدا تر از همه می‌خندد. از خودم می‌پرسم چگونه می‌توان در هفتاد سالگی چنین بی‌خیال خندید. و به یاد می‌آورم که راهبان مسیحی روزی چندبار به هم می‌گویند: «برادر، مرگ را آماده باش!» گرچه شاید این هم ترس

است که در آنان سخن می‌گوید. مرگ چه آمادگی می‌خواهد؟ هر وقت که سر برسد، کافی است خود را واداد و سرنهاد.

نه. این هم نه. پیش از مرگ نباید مرد. مغبون می‌شوی! اگر توانش در تو است، براستی زنده باش، - به تن و دل و جان، هر سه.

پنجشنبه نوزدهم اسفند - ساعت دو بعد از ظهر برای معاینه‌های پزشکی و درمان قلب به بیمارستان دولتی برلن می‌روم. مرا در اطاق ۴۰۹۵ جا می‌دهند. پزشک، زنی چهل تا پنجاه ساله، بسیار گشاده‌رو، معاینه‌ام می‌کند و پیشینه بیماری خودم، پدرم، مادرم، برادر و خواهرم را می‌پرسد. تاجایی که می‌دانم می‌گویم و مترجم، باز زنی در همان حدود چهل و پنج تا پنجاه، از فرانسه به آلمانی برمی‌گرداند. پزشک همچنین فشار خونم را می‌گیرد. خوب است: سیزده و نیم روی هشت.

پرستاری می‌آید و انگشتان بزرگ پاهایم را که کفش زخمی کرده است و از پیاده‌رویهای این چند روز بسیار بدتر شده پانسمان می‌کند.

شب. صدای ترق تروق قطارهایی که تقریباً از زیر پنجره‌ام می‌گذرند تنها ساعتی پس از نیمه شب قطع می‌شود. هوای اطاق بدبو است و لحافچه پرفرویش از اندازه گرمم می‌کند. هرچه هست، خواب پرزورتر است، می‌خوابم.

صبح. همه‌گونه آزمایش. نیمساعتی هم مانده به ظهر، مرا برای آزمایش پروستات می‌برند. تاکنون تجربه نکرده‌ام. هم شرم دارم بگویم و هم خنده‌ام می‌گیرد. به گمانم زنها، در آنچه به اندامهای نهفته‌شان برمی‌گردد، باید همچو احساسی داشته باشند، دست‌کم بار اول. از آنجا برای رادیوگرافی می‌روم و از من ایستاده و نشسته و درازکشیده عکس می‌گیرند. در میان کار، کیانوری سر می‌رسد و کار مترجمی را برعهده می‌گیرد.

در اطاق ناهار آورده‌اند، بیمزه و بی‌نمک. از همه ناجورتر سالاد کاهو است با سوس شیرین‌مزه آبکی. هرچه هست، باید خورد. خانه خاله‌جان جای دیگر است.

پس از ساعتی به حمام می‌روم و خودم را با صابون می‌شویم. سبک می‌شوم. باز می‌آیند و فشار خون می‌گیرند و درجه می‌گذارند و نبض می‌بینند. پس از آن، سه طبقه پایین ترم می‌برند تا بخور آئروسل (Aerosol) بدهند. نفسگیر است و یکچند مرا به سرفه می‌اندازد.

از آنجا که در آزمایش‌های انجام گرفته این دو روز ناهنجاری مهمی در من ندیده‌اند، برای روزهای شنبه و یکشنبه مرخص می‌کنند که به مهمانخانه برگردم و با دوستانم باشم. چه بهتر از این!

شنبه بیست و یکم اسفند - ساعت ده، دوستم شباویز می‌آید و بار دیگر به دیدن موزه پرگامون می‌رویم. آثار از زیر خاک بیرون آمده آشور و بابل. بخوبی می‌توان دید که هنر هخامنشی ایران ادامه مستقیم هنر آشوری است. حتی برخی نقش برجسته‌های آشوری: اسب و ارابه و جنگ پادشاه با شیر، اصیل‌تر و هنرمندانه‌تر از نقش‌های مشابه هخامنشی است.

به تالارهای دیگر می‌رویم. گچبریهای زمان اشکانیان و ساسانیان، یا آنچه از همین دست از کاخ خلیفه در نزدیکی مداین به دست آمده است. سپس، برخی قالبهای کهنه ایرانی از سده‌های شانزدهم و هفدهم، و نیز چند مینیاتور کار رضا عباسی و پیروان مکتب او. و اینک، بار دیگر، پیکره‌های مرمری یونان: نوجوانی که دست به نیایش برداشته است، پس‌رکی که پا بر سر زانو نهاده خار از پای خود درمی‌آورد، و دخترکی که قاب‌بازی می‌کند. همه برهنه، خوش‌اندام و دل‌انگیز. خسته، اما شاد و سرشار از زیبایی‌ها به مهمانخانه برمی‌گردم.

دوشنبه بیست و سوم اسفند - بار دیگر در بیمارستانم. نزدیک ساعت ده به بخش چشم‌پزشکی راهنمایی می‌شوم. پس از معاینه، می‌گویند که عیبی اساسی در چشمم نیست. حتی عوض کردن عینک لزومی ندارد.

مترجم امروز من جوانی است سی تا سی و پنج ساله. در ایران بوده است و فارسی می‌داند.

خانم پزشک می‌آید و باز معاینه‌ام می‌کند: نبض و فشار خون ... هنوز

نتیجه آزمایش‌ها بررسی نشده است.

هوا بارانی است. و قتم به کتاب خواندن می‌گذرد، نه چندان خوش.

سه‌شنبه بیست و چهارم اسفند - مرا به بخش قلب برای آزمایش Argometrie می‌برند و بردستگاهی می‌نشانند تا مثل دو چرخه رکاب بزنم. خیلی زود قلبم مالش می‌رود و درد می‌گیرد، مانند هنگامی که تند راه بروم یا درکاری زیاده تلاش کنم.

همان جوان دیروزی با من است و ترجمه می‌کند. چه دردی است این زبان ندانستن. انگار کوری. اما همینکه مترجم پادریانی می‌کند، گویی چشم‌سو می‌گیرد و می‌بیند.

چهارشنبه بیست و پنجم اسفند - درست یک ماه است که از ایران آمده‌ام. بی‌حوصله‌ام.

ساعت سه بعد از ظهر، خانم پزشک و مترجم آمدند. دکتر گفت که برای رفع نارسایی قلب و همچنین برای آن که خون بهتر به مغز برسد، تا دو هفته روزی دوبار آمپول به من تزریق خواهد شد و دو جور قرص هم باید بخورم. از این قرار، باز تا دو هفته‌ای اینجا گرفتار خواهم بود.

امشب، پس از شام، دو قرص به من دادند که خوردم، و این آغاز درمان من است.

پنجشنبه بیست و هشتم اسفند - ساعت هشت صبح، خانم پزشک و یک پرستار آمدند و پشت سر هم سه آمپول به من تزریق کردند. پس از چاشت هم دو قرص آوردند که خوردم. پیش از ظهر به بخش کاردیوگرافی راهنمایی شدم و آنجا دوبار الکترودهایی به سینه و بازو و پیشانی و پاهایم وصل کردند و نوار گرفتند. سرانجام، پس از چند روز کیانوری به سراغم آمد و یک مجله فرانسوی و یک جعبه شکلات و آب‌نبات انگلیسی برایم آورد. از این که گرفتار است و کمتر می‌تواند به دیدنم در بیمارستان بیاید عذر می‌خواهد. مریم خانم هم در این روزها تنها دوبار با تلفن احوالپرسی کرد. به هر حال، سپاسگزارم. فراموشم نمی‌کنند.

آنچه بیش از همه آزارم می‌دهد بی‌خبری از ایران است. نامه به دستم نمی‌رسد. پریشانم. امیدوارم، اگر مانعی پیش نیاید، تا یک ماه دیگر خودم را در کشورم و در خانه‌ام ببینم. هیچ جای دیگر، بیش از چند روز، به دلم نمی‌نشیند. خودم را پا در هوا احساس می‌کنم. بی‌ریشه‌ام.

پس از ناهار، باز دو قرص و ساعت سه بعد از ظهر یک نیم قرص که نمی‌دانم چیست می‌خورم. برای بخور آئروسل می‌برندم و باز باید فردا - و شاید فرداهای دیگر - بروم.

با این آب‌نبات و شکلات که دوستان آورده‌اند کلی ثروتمند شده‌ام. هر پرستاری که به سراغم می‌آید جعبه را پیشش نگه می‌دارم. خودداری نمی‌کنند، یکی برمی‌دارند و، به اصرار من، دومی را هم! *Danke schön!*

جمعه بیست و هفتم اسفند - قرص‌ها را روزی چهاربار فرومی‌دهم، دوبار هم در روز تزریق آمپول دارم. از این گذشته، برای آزمایش‌ها، پیوسته مرا این ور و آن ور می‌برند.

در اطاق، سرگرمی‌ام دیدن تلویزیون اینجاست و شنیدن برنامه‌های رادیویی فرانس انتر (France - Inter)، خاصه قطعه‌هایی از موسیقی کلاسیک که چهار تا پنج بعد از ظهر پخش می‌شود. از آن میان، مانند همیشه، آثار بتهوون شیفته‌ام می‌کند. این مرد، بیرون از واژه‌های زبان حرف دارد، - ژرف و زنده و گرم. نغمه‌هایش بهانهٔ ورزش دست و شیرین‌کاری استادانهٔ بی‌محتوا نیست. ادعا نمی‌کنم که هنرش را می‌فهمم. این قدر هست که در من طنین انگیزنده‌ای دارد، دلم را در چنگ می‌گیرد.

رادیوگاه مصاحبه‌های خوبی ترتیب می‌دهد. از جمله، گفت‌وگو با یک شاعر سیاه‌پوست از مردم مالی. می‌گفت: «هریار که پیری می‌میرد، کتابخانه‌ای است که به آتش می‌سوزد.» منظور آن که پیران خرمی از یادها و دانسته‌ها دارند که با درگذشت‌شان از میان می‌رود. درست است، بویژه در اقوامی که هنوز به مرحلهٔ ادبیات نوشته نرسیده‌اند.

دوشنبه اول فروردین ۱۳۵۶ - نوروز، در تنهایی. حتی هوس آن ندارم که یک آب‌نبات به دهن بگذارم. یاد خانه و خانواده، یاد گلهای باغچه کوچک مان: آتشدانهای سرخ به ژاپونی؛ زنگوله‌های زرین فوری‌نیا؛ شکوفه‌های انبوه گل گوجه، چندان به هم فشرده که گویی درخت را سراپا برف پوشانده است؛ سرریز بیدریغ آویزهای قفایی‌رنگ گلیسین، و آن ردیف بته‌های بنفشه‌فرنگی که تک‌وتوک تازه گل داده است ... بهارا

ساعت هشت و چند دقیقه، هنگامی که درگیر تزریق آمپولها هستم، کیانوری و مریم خانم با تلفن تبریک نوروز می‌گویند. گرچه صدای عزیزان خانواده‌ام نیست، صدای آشناست و به دل می‌نشیند.

زن جوانی نزدیک ساعت ده می‌آید و سرشانه‌ها و پشت و پهلوی مرا ماساژ می‌دهد. دست و پنجه‌ای پهن و پرزور. می‌پرسد از کجا هستم. می‌گویم ایران. و همچنان که او گوشت و پوست و استخوانم را پهلوان‌آسا ورز می‌دهد، می‌پرسم:

- ماساژ خودت با کیست؟

می‌خندد و می‌گوید:

- به وقت خودش، با شوهرم.

پس از رفتن او، مرا برای آزمایش جریان خون در مغز به بخش آنسفالوگرافی (Encéphalographie) می‌برند و سی جهل الکتروود به نقاط مختلف سر و گردن و گوش و پیشانی‌ام وصل می‌کنند. می‌باید چشم را ببندم و با دهان نیم‌باز نفس بکشم. نیم‌ساعتی طول می‌کشد. خسته می‌شوم.

سه‌شنبه دوم فروردین ۵۶ - صبح، رادیو خبر می‌دهد که زلزله شدیدی با هفت درجه ریشتر در ایران روی داده است. از محل دقیق زلزله و از زیانها و تلفات احتمالی آن هنوز خبری نرسیده است. آزمایش دیگری از درد و مرگ و ویرانی برای مردم ما. و برای من، اینجا در بیمارستان، دلهره نگرانی در بیخبری. و همچنان رشته دراز آزمایش‌های پزشکی که سر تمامی ندارد. کی دست از سرم

برخواهند داشت؟

پرستار جوانم که پنج ماهی هم آبتن است برای ماساژ می‌آید. سرشانه‌ها و پشت و کنار مهره‌هایم را می‌مالد و سخت می‌فشارد، چنان‌که دردم می‌گیرد. آخ! چه می‌کنی، پهلوان!

پنجشنبه چهارم فروردین - سالروز زناشویی من و همسرم. درست سی و پنج سال که گذشت، با همهٔ زیر و بالا و خوب و بدش. خوشبختی بزرگم در زندگی همین همسر بردبار و سازگار است، با محبت بی‌دریغش و با خطا‌پوشی همیشگی‌اش. در همه چیز یار و دمسازم بوده، همه چیز را در من - اگر هم نتوانسته بفهمد - تأیید کرده است. به‌جان سپاسگزار اویم، همیشه.

یادها مرا با خود می‌برد. ولی چاره نیست. باید به امروز و اینجا برگشت، با مه و باران چندین روزه‌اش.

پیش از ظهر، تزریق آمپول و ماساژ. بعد از ناهار، بخور آئروسل، ورزش طبی، پس از آن الکتروتراپی. دوونیم بعد از ظهر در اطاق خود هستم. قهوه و خامه می‌خورم با یک تکه شیرینی که برای نخستین بار به مذاقم خوش می‌آید. ده دقیقه نمی‌گذرد که درد شدیدی حس می‌کنم، بالای معده، در یک محدوده به شعاع ده دوازده سانتیمتر. زنگ می‌زنم. خانم دکتر کوتزner (Kutzner) با چندتن دیگر می‌آیند. اندازه‌گیری فشار خون، نمونه‌برداری خون برای آزمایش. در این میان، یک فنجان چای داغ برایم می‌آورند. می‌نوشم. حالم بهتر می‌شود و بزودی دیگر اثری از درد نیست. چه بود، نمی‌گویند.

جمعه پنجم فروردین - تزریق آمپول، نمونه‌برداری خون و پیشاب، اندازه‌گیری فشار خون ...

نزدیک ظهر خانم مریم فیروز می‌آید. دکترها نیز سر می‌رسند. مشاوره و پرسش از بیمار، با ترجمهٔ مریم خانم.

همه می‌روند. ناهار مختصری می‌خورم. پنج و نیم بعد از ظهر هم شام است، سوپ و دو سوسیس آب‌پز. پس از آن مرا بر صندلی چرخ‌دار می‌نشانند و به

بخش ویژه بیمارستان می‌برند تا درباره کار قلب سراسر شب زیر مراقبت باشم. بیست سی الکتروود به سینه و گردن و مچ دست و پاهایم وصل می‌کنند و دستگاه سراسر شب در کار است. چند بار فشار خونم را می‌گیرند. پزشکان می‌آیند و می‌پرسند آیا درد دارم. نه، هیچ. می‌خوابم. ساعت شش بیدار می‌شوم.

شنبه ششم فروردین - پرستارها یکی پس از دیگری آمدند. این یکی صورت و سینه و پشتم را با حوله خیس شست. آن دیگری فشار خونم را گرفت. سومی از رگ پشت دستم خون گرفت و برد. یکی آمپول ویتامین به من تزریق کرد. دیگری آمد و از سر انگشت میانی‌ام خون گرفت و باز فشار خون را دید. یکی هم آمد و همچنان که من روی تخت دراز کشیده بودم به دست و پاهایم ورزش داد. بعد هم صبحانه آوردند. دکتر آمد و دید و گفت که حال خوب است و به همان اطاق خودم منتقل خواهم شد.

از این همه دقت و مراقبت هم ممنونم و هم بی‌حوصله شده‌ام. پرته به خشخاش می‌گذارند.

بعد از ظهر پزشک بیماریهای داخلی آمد. معاینه‌ام کرد. جای نگرانی نبود. با این همه، دستور استراحت داد. نباید از تخت پایین بیایم. سرشب باز دکترها آمدند. اوف!

یکشنبه هفتم فروردین - صبح، باز از من برای آزمایش خون گرفتند. پس از ساعتی با یک دستگاه کوچک چرخ‌دار آمدند و از من نوار الکتروکاردیوگرام گرفتند. سپس، چند بار شمارش نبض و اندازه‌گیری فشار خون. همه چیز خوب است. ولی همچنان باید روی تخت دراز بکشم و پایین نیایم.

وقتم به خواندن کتاب و گوش دادن به رادیوی فرانسه می‌گذرد. هیچ نامه و خبری از خانواده‌ام ندارم. سخت است. هوا، مانند همه این روزها که در بیمارستانم، گرفته و غم‌افزاست. اما سرد نیست. هفت یا هشت درجه.

دوشنبه هشتم فروردین - دیشب برف بارید و سه چهار سانتیمتری بر زمین نشست. اکنون هم به آرامی می‌بارد.

بعد از ظهر هوا صاف شد و آفتاب رنگ پریده‌ای سرزد. یک بسته پروپیمان نامه از ایران برایم آوردند. بی‌اندازه خوشحال شدم. می‌خوانم و از گرمای محبت عزیزانم شرمنده و سرافراز می‌شوم. آیا شایستگی‌اش را داشته‌ام؟ دکتر و مترجم نزدیک ظهر آمده بودند. پرسش‌هایی داشتم، خاصه درباره‌ی این همه خون که از من می‌گیرند. به گمانم احساس ضعفم بر اثر همین خون‌گرفتن‌های پی‌درپی است. دکتر می‌گوید که خون‌گرفته با غذا تجدید و جبران می‌شود. ضعف از نارسایی کار قلب است. آن روز، با آن درد بالای معده احتمال انفارکتوس می‌رفت. برای همین هم زیر مراقبت مخصوص قرارم دادند. باید استراحت کنم و کمتر از تخت به زیر بیایم. از فردا هم دستورهای فیزیوتراپی درباره‌ام انجام خواهد شد. ظاهراً یکی دو هفته دیگر باز باید اینجا بمانم. آه، چرا آمدم؟

سه‌شنبه نهم فروردین - صبح مرا برای الکتروکاردیوگرافی بردند. با صندلی چرخدار. و حال آن‌که، به گمانم، خوب می‌توانستم با پای خودم بروم. نزدیک یازده، دختر بسیار جوانی آمد، سرخ‌رو و موبور، تپلی، با عینک گرد قاب نقره. نمی‌توانم گفت زیباست، ولی تازه، شاداب. مرا روی تخت خواباند و ورزش داد: پنجه دست، پنجه پا، زانو، بازو، باز، بسته، باز، بسته... فرمانهایی که می‌داد با چنان لحن نازنین بچگانه بود که بیشتر به نوازش می‌مانست، سرمستم می‌کرد. پیش از ورزش و پس از آن، نبضم را شمرد و فشار خونم را اندازه گرفت. وقت رفتن، جعبه شکلات را پیشش نگه داشتم. بسادگی یکی برداشت و به همان سادگی بوسه‌ای از من پذیرفت. نوش‌مان باد!

جمعه دوازدهم فروردین - برنامه روزهایم همان است که بود: آمپول و قرص، دیدن نبض و فشار خون، گرفتن خون برای هشت ده جور آزمایش، معاینه پزشک و یکچند پرسش و پاسخ به میانجیگری مترجم، و سرانجام حرکات فیزیوتراپی... و راست بگویم، این یکی دلخوشی بزرگ من در این محنتکده بیمارستان است. دخترک می‌آید، با چهچه شادی آفرینش، و بوسه‌ای که در پایان

به پاکی و ناز فرزندی دوست داشته از من می‌پذیرد. از یاری بخت، امروز او سخاوتمندتر است: یک بوسه در نرم‌ترین و گرم‌ترین نقطه زیر بنا گوش و یکی دیگر به گونه گل‌نگش. چه لطف خدایی است در جوانی! و من، هرچه بیشتر سال بر من می‌گذرد، دیوانه‌تر شیفته زندگیهای تازه شکفته هستم. جانم در سراپای پیکر نازنین‌شان حل می‌شود. و از صد یکی هم آرزوی همخوابگی در من نیست. همان جوش مهر و مهربانی ...

شنبه سیزدهم فروردین - سیزده بدر خودمان. دلم پیش بچه‌های تهران است.

امروز، به جای آن دخترک که گفته می‌شود سرماخورده است، پرستار دیگری از بخش فیزیوتراپی می‌آید. ورزشم می‌دهد و می‌رود. در اطاق قدم می‌زنم و زود خسته می‌شوم. دراز می‌کشم و به خواب سبکی فرو می‌روم. در باز می‌شود و مریم خانم به درون می‌آید. چند کتاب فرانسوی برایم آورده است. زکام دارد و باید زود برود. شرمندهام. چه لازم بود با این حال بیاید؟

باز به خواب می‌روم. صدای باز شدن در. پرستار است که با سینی غذا آمده است و آن را روی میز می‌گذارد. تعجب می‌کنم: به این زودی چرا شامم را آورده‌اند؟ نگاه به ساعت می‌کنم: بیست و پنج دقیقه به ظهر نشان می‌دهد. با خود می‌گویم که ساعت خوابیده است. عقربه‌ها را به تخمین روی سه و چند دقیقه می‌آورم. ولی رادیو بزودی اعلام ظهر می‌کند. ناچار ساعت را درست می‌کنم. در زندگی به یاد ندارم که تصور وقت را این جور از دست داده باشم. چرا؟

سه‌شنبه شانزدهم فروردین - صبح، ساعت هشت، دکتر آمد و باز از من خون گرفت. باز می‌باید از عصیر معده و از کبدم نمونه برداری کنند. او! پرشورش را درآورده‌اند! هی به این احمق‌ها می‌گویم که کمترین ناراحتی در هیچ جای تنم ندارم و تنها نارسایی‌ام در قلب است، باز در هر گوشه بدنم به اکتشاف می‌روند، درست مانند صد سال پیش که به اکتشاف سرزمین‌های ناشناخته آفریقا و آسیا می‌رفتند. ولی دیگر بس است.

سه‌ونیم بعد از ظهر، خانم دکتر کوتزرنر، به اتفاق خانم رئیس بخش و یک دکتر جوان آمدند. مترجم هم بود و گفتنی‌های مرا با آنها در میان می‌نهاد. پذیرفتند که دیگر کاری به معده و کبد و کیسه صفرا و دیگر چیزها نداشته باشند. اما یادآوری کردند که آنچه ده روز پیش روی نمود یک انفارکتوس خفیف بود و باید هنوز دو هفته‌ای استراحت کنم و زیر نظر باشم. چه می‌توان کرد؟ باید تن داد. گفتند دستگاه کوچکی به پهلویم خواهند بست که، در هر حال که باشم، وضع جریان خون را در قلب با امواج رادیویی خبر خواهد داد.

- پنجشنبه هیجدهم فروردین ۱۳۵۶ - در این چند هفته که در بیمارستانم، خانم مریم فیروز هر دو سه روزی به دیدنم می‌آید و هربار پرتقال، شیرینی، کتاب، دستمال کاغذی، و حتی یک بار ترشی خانگی پوست لیموترش برایم می‌آورد. ممنونم. گفتار دلچسبی دارد، - ساده، بی‌رودرواسی، با قضاوت درست. گاه چیزکی از زندگی خود می‌گوید، در ایران و در اروپا. همچنین از روزگار دختری‌اش در خانه پدر، - شاید اشاره‌ای بر زبان نیامده به آن که در راه توده محروم از چه شکوه و نازی چشم پوشیده است.

بعد از ظهر، شباویز می‌آید و دست‌کم سه ساعتی می‌ماند. با او وقت خوش می‌گذرد. و همیشه اوست که می‌گوید. سخنش گرم و پرشور است، با زیر و بم و حرکات دست و سر. پیداست که گوش به گفتار خود دارد و، لبخند بر لب، مزه‌اش می‌کند. هیچ نیازی به آن که شنونده هم چیزی بگوید ندارد. چه بهتر من! سرانجام می‌رود. و من تازه می‌فهمم چه قدر خسته‌ام.

دوشنبه بیست و دوم فروردین - عید فصح مسیحیان آمد و رفت. سه روزی بیمارستان تقریباً از کارکنانش خالی بود. اما به من تعطیل داده نشد: همان قرص‌ها بود و آزمایش خون و ورزش طبی. دخترکم دیگر نمی‌آید. سروکارم اکنون با مردی است تنومند و سیلو، سرتاس، بسیار جدی. حرکات ورزشی هم دشوارتر است و طولانی‌تر.

از دیشب برف می‌بارد. همه‌جا سفیدپوش است. بعد از ظهر، آفتاب

دلچسبی داریم. اما هوا سرد است. سرگرمی‌ام خواندن کتاب است و گوش دادن به موسیقی کلاسیک که پس از ساعت چهار از رادیو پخش می‌شود: موزارت، رامو، ویوالدی...

کیانوری باز دو سه کتاب برایم می‌آورد، از جمله یکی دربارهٔ رومن رولان. ممنونم.

سه‌شنبه بیست‌وسوم فروردین - صبح، ساعت هشت، به بخش الکترو کاردیوگرافی راهنمایی می‌شوم. دستگاهی به گردنم می‌آویزند، روی سینه در محاذات قلب، برای اندازه‌گیری از دور: Télémétrie. می‌باید تا سه یا چهار بعد از ظهر باشد و کار قلبم را به مرکز گزارش کند. یک برگ کاغذ هم به من می‌دهند تا هر کار که می‌کنم، با ذکر ساعت آغاز و انجام، در آن بنویسم.

سه بعد از ظهر می‌روم و فرستندهٔ تله‌متری را که به گردنم آویزان است و سنگینی‌اش ناراحت‌م می‌کند برمی‌دارند. کاغذ یادداشت کارهای این هفت ساعت را هم تحویل می‌دهم. نتیجه؟

جمعه بیست‌وششم فروردین - صبح باز خون مفصلی از من برای آزمایش گرفتند. سپس به بخش رادیوگرافی رفتم و از سینه‌ام عکس برداشتند. نزدیک ظهر، خانم دکتر رئیس بخش قلب و پزشک خودم خانم کوتزنیرو و یک پزشک مرد آمدند و معاینه‌ام کردند. رئیس بخش مزده داد که هفتهٔ دیگر خواهم توانست از بیمارستان بروم. چه روزی؟ نمی‌دانم.

دوشنبه بیست‌ونهم فروردین - خانم مریم فیروز آمد و از هر دری گپ زدیم. یک جعبهٔ بزرگ شکلات آورد تا هنگام ترک بیمارستان به خانم مترجم فرانسه که گاه هفته‌ای می‌گذرد و نمی‌بینمش هدیه بدهم.

ظهر، دکترها آمدند. مترجم هم بود. این بار صریحاً گفتند که روز جمعه همین هفته ساعت ده صبح از بیمارستان مرخص خواهم شد.

سه‌شنبه سی‌ام فروردین - صبح برای الکتروکاردیوگرافی رفتم. مانند هر روز، پرستار سیلوی فیزیوتراپی آمد. ورزشی مفصل و سخت.

بعد هم از سه طبقه ساختمان مرا پایین برد و باز از پله‌ها بالا آورد، به اطاق خودم. کار قلب ظاهراً خوب است.

بعد از ظهر، دوباره الکتروکاردیوگرافی. گویی سر تمام شدن ندارد. جمعه دوم اردیبهشت ۱۳۵۶ - دیشب باران آمد. امروز هم هوا یکسرابی است و گمان باریدن می‌رود.

مقداری شیرینی و میوه و قهوه - که اینجا خواستار بسیار دارد - برای هدیه پرستاران آماده کرده‌ام. جامه‌دانم را هم بسته‌ام و دیگر باید منتظر باشم تا دکترها بیایند و گزارش این چند هفته درمان در بیمارستانم را نوشته به دستم بدهند و برای چند مدتی داروهایی در اختیارم بگذارند.

اندکی از یازده گذشته، دکترها همراه مترجم به اطاقم آمدند و گزارش حالم را که به آلمانی تایپ شده بود به من دادند. افزون بر آن، سه نوع قرص به اندازه مصرف سه هفته دادند که باید صبح و ظهر و شب بخورم. هیچ پرهیز غذایی ندارم. هر روز باید ورزش بکنم و با مشورت پزشک کم‌کم بر مقدارش بیفزایم. مشروب به مقدار کم خوب است، خاصه کنیاک، کمی هم آبجو.

سپاسگزاری و خداحافظی. نزدیک ظهر از قفس بیمارستان بیرون می‌جهم.

به مهمانخانه برمی‌گردم، پاکیزه و روشن. ناهار در رستوران. انوشیروان ابراهیمی، برادر دوستم فریدون که در سرنوشتش بود جوانمرگ شود، می‌آید. تاکنون او را ندیده‌ام. ساعتی با هم می‌نشینیم و گپ می‌زنیم. مردی شایسته و با احساس می‌یابمش.

به اطاقم می‌روم و ساعتی می‌خوابم. منوچهر بهزادی که می‌توان گفت مهماندار من است و در روزهای بستری بودم زحمت‌ها کشیده و لطف‌ها نموده است می‌آید و مرا برای صرف چای به خانه‌اش می‌برد. دو دخترش با مادرشان از دبستان می‌آیند. فضای دلنشین خانوادگی. زندگی پاکیزه و شیرینی دارد. خوش‌باد و همیشگی باد!

ساعتی پس از شام در رستوران مهمانخانه، حمام می‌گیرم و به بستر می‌روم. استراحت، به دستور پزشکان که امروز صبح چند بار بر آن تأکید کرده‌اند. در این دو ماه و چند روز که از ایران آمده‌ام، نشانی از شهوت مردی در خود نمی‌بینم. یعنی تا این حد پیر شده‌ام؟ با این همه، از دیدن روی زیبا برآستی در وجد می‌افتم. حالتی از مهر و دلسوزی به من دست می‌دهد: گلی که پرپر خواهد شد و به باد خواهد رفت. می‌خواهم سراپا دولب باشم و یک آغوش، برای بوسیدن و دربرفردن. و، افسوس! زندگی با چه دامها و آسیب‌هایی در کمین است. «عزیزان قدر یکدیگر بدانید...»

یکشنبه چهارم اردیبهشت ۵۶ - سرانجام از برلن و از ماجرای دراز آهنگ درمان در بیمارستان کنده شدم. با سپاس فراوان و، فراوانتر، احساس رهایی.

صبح، ساعت هفت و نیم، دوست عزیزم بهزادی که زحمت جابه‌جایی خودم و جامه‌دانم با او بود، مرا سوار قطار کلن (Köln) کرد. در ایستگاه مقصد، دوست دیگرم خشایار به انتظارم بود. با هم به خانه‌اش رفتیم، - آپارتمانی در انتهای یک راهرو بسیار دراز، خلوت و بی‌صدا. می‌ترسیدم که مسافرت با راه‌آهن خسته‌ام کرده باشد. ولی چنان نبود. خوشبختانه.

ناهار مختصری خوردیم. پس از گپ‌زدنهای چند، خواب خوبی کردم. سرشب بیرون رفتیم و دست‌کم دو ساعت در خیابانهای شهرگردش کردیم. با این قلب که کارش اعتبار ندارد، شاید بی‌احتیاطی بود. هرچه بود به‌خیر گذشت.

امروز هوا ابری بود و گاه می‌بارید، ولی شب آسمان صاف بود و هلال ماه با عشوه‌گری و آزر می‌درخشید.

برای شام به یک رستوران یوگوسلاو رفتیم. خوراک گوشت گوساله با برنج. پس از آن، برای دسر، یک موز که از درازا دو نیم کرده با یک برش آناناس در تابه سرخ کرده بودند، به مذاقم خوش نیامد.

سه‌شنبه ششم اردیبهشت - دو روز است که در کلن هستیم. در پیاده‌روی‌هایم در شهر به پاره‌ای چیزهای دیدنی برمی‌خورم: کلیسای بزرگ

نیمه گوتیک، موزه آثار از زیر خاک درآورده زمان رومیان. از این گذشته، خیابانها و کافه ها و مغازه ها، و مردمی که درهم می لولند. شهر، در بخشی که من توانسته ام ببینم، ثروتمند به نظر می آید، با مرد و زن و کودک شکفته خوشپوش. و البته هم گرانی. یک جفت دم پایی برای خودم می خرم به ۳۷/۹۰ مارک، در حدود یکصد و ده تومان به پول ایران. همچنین یک گلدان بلور سبزرنگ به شکل کوزه شکم پرآمده با دسته سفید، که با چند شاخه گل به میزبانم هدیه می دهم.

خشایار و همسرش که نتوانسته ام ببینم، - گویا به بهانه امنیت که من دشوار می توانم باور کنم، - مهمان نوازی را تا آنجا می رسانند که میز را یک بار با قرمه سبزی و بار دیگر با مسمای بادنجان می آریند، خوب و خوشبو و خوشمزه. و من تازه به اشتها می آیم و طعم غذا را می فهمم.

پس از ناهار و ساعتی خواب، با تاکسی به ایستگاه راه آهن رفتیم. سپاسگزاری و روبوسی و خدا حافظی. ساعت سه و پنجاه و دو دقیقه، با قطار رهسپار لیژ (Liege) در بلژیک شدم. آنجا، جوانی از دوستان پسرم که خود نمی توانسته است بیاید، مرا در حالی پیدا کرد که قطار فرانسه تازه حرکت کرده بود. ناچار به انتظار قطار بعدی ماندیم و از یازده، به وقت تابستانی فرانسه، یک ربع گذشته بود که به لیل رسیدیم در آپارتمان کوچک پسرم که تنها یک اتاق دارد با آشپزخانه و روشویی و دوش، همه در اندازه های عروسکی. تا دو ساعت پس از نیمه شب نشستیم و حرف زدیم. پسرم تخت خوابش را مرتب کرد و به من وا گذاشت، و خود برای خواب نزد یکی از دوستانش رفت. خوشبختانه، سفر با قطار پرخته ام نکرده است.

جمعه نهم اردیبهشت - صبح برای تهران نامه نوشتم و به خیابان رفتم تا آن را پست کنم. پس از چند دقیقه، در هر چند قدم که می رفتم، قلبم بشدت درد می گرفت. می ایستادم و یک قرص نیتروگلیسرین به دهن گذاشته می جویدم. به هر سختی که بود گذشت. علت را نمی دانم. درست تر بگویم، خوب هم می دانم. از کم خوابی است و خستگی. من در هر ساعت شب که به بستر بروم، صبح، همین که

هو روشن شد، دیگر نمی‌توانم بخوابم. و اینجا، در مصاحبت پسر و دوستانش که تا نیمه شب و باز دیرتر به درازا می‌کشد، ناچار بیدار می‌مانم. خواب کافی نیست. ظهر، مشکل را با پسر در میان گذاشتم. قرار شد از این پس، شب، حداکثر تا ده‌ونیم اینجا بمانند.

برای بازگشت به ایران، بوسیلهٔ شعبهٔ ارفرانس در لیل، در هواپیمای ایرانی جا رزرو کردم: یکشنبه هیجدهم اردیبهشت، ساعت چهارده و بیست دقیقه. زودتر از این ممکن نبود.

شنبه هفدهم اردیبهشت ۵۶ - دیروز، به همراه پسر که باید گذرنامه‌اش را در سفارت ایران تمدید کند، با قطار ساعت ۵۲ - ۱۳ به سوی پاریس حرکت کردم. پس از رسیدن، در مهمانخانه‌ای در پیرامون ایستگاه اطاقی دوخته‌گرفتم، روشن و تا اندازه‌ای بزرگ، اما پنجره‌اش رو به کوچه‌ای پررفت‌وآمد اتومبیل با صداهای گوشخراش. تا یک‌ونیم پس از نیمه‌شب نتوانستم بخوابم. امروز هم، از ساعت شش صبح، باز همان سروصدا و شلوغی بود.

پیش از ظهر خود را به سفارت رساندیم. پسر به درون رفت و من در همان نزدیکی در محوطهٔ کوچک باغی نشستم و منتظر ماندم، - در اطرافم گل‌های شب‌بو و لاله و درختان زیبای بلوط هندی با سایهٔ سبز و روشن برگ‌ها و شمعدان‌های سر به‌هوای شکوفه‌های سفید.

برای ناهار در خانهٔ یکی از دوستان خوب پسر دعوت داشتیم. یکچند پیاده در خیابانها راه رفتیم و برای دخترک یکسالهٔ میزبان هرکدام چیزی خریدیم. وقتی که رسیدیم، من سخت خسته بودم. التهایی از گردن تا بالای صورتم به من دست داد. نشستن و حتی کمی درازکشیدن تا چندی اثر نکرد. قرص ظهرم را خوردم. کم‌کم گرمای صورت تخفیف یافت، اما گوشها هنوز داغ بود. یک نوشیدنی خنک و دیدار پسرکی آرام و خوشرو، برادرزادهٔ میزبان، مرا کم‌کم از درد و اضطراب بیرون آورد. میز چیده شد و به خوردن نشستیم: غذائی خوب، بویژه روسی‌ف که عالی بود. پس از آن هم، قهوه و گپ‌زدن.

نزدیک ساعت پنج به اطاق‌مان در مهمانخانه برگشتیم. من روی تخت دراز کشیدم و پسرم بیرون رفت. پس از یکی دو ساعت، بانان و کمی گوشت پخته و یک شیشه شیر و یک شیشه آب آشامیدنی بازگشت. شب، سروصدای کوچه و رفت و آمد اتومبیل‌ها باز نگذاشت درست بخوابم. اما هرچه بود، بهتر از دیشب گذشت.

یکشنبه هیجدهم اردیبهشت ۱۳۵۶ - روز به آرزو خواسته بازگشت. مهمانخانه را پس از پرداخت کرایه اطاق ترک کردیم و با تاکسی به فرودگاه اورلی رفتیم. هنوز دو ساعتی وقت باقی بود. جامه‌دانه‌هایم را تحویل دادیم و سپس جایی در کافه فرودگاه نشستیم. در خود حالت ضعفی می‌دیدم که مرا برای ساعت‌های آینده پرواز نگران می‌کرد.

دیگر وقت جدایی بود. با پسرم روبروسی و خداحافظی کردم. برای رسیدن به هواپیما، راهرو دور و درازی را می‌بایست پییمایم. دو جاکمی ایستادم تا نفسی تازه کنم و تپش قلبم آرام بگیرد. هرچه بود، رفتم و در هواپیما به جای خود نشستم. چشم را بسته و سر را به پشتی صندلی تکیه دادم، بی‌آنکه خوابم ببرد، و بی‌آنکه پنج ساعت و نیم پرواز هیچ ناراحتی کند.

نزدیک ساعت یازده در فرودگاه تهران به زمین نشستیم. تخلیه بارهای مسافران و بازدید گذرنامه‌ها و دیگر تشریفات ساعتی طول کشید. بسیار خسته شدم. به خواهش من، یک باربر جامه‌دانه‌هایم را از روی تسمه نقاله برداشت و با چرخ برایم آورد. در آن سوی دیواره‌های شیشه‌ای، همسر و فرزندانم بودند و دست تکان می‌دادند. بازرسی گمرک. و اینک، پس از نزدیک به سه ماه دوری، بار دیگر در میان خانواده‌ام بودم. در ایران عزیز.

نه، برآستی در ایران نسیمی از دورها وزیدن گرفته است. فضا، اگرچه همچنان سخت تیره است و هر دم غرش رعد هوا را می‌لرزاند، تیغ خونبار برق سینه آسمان را تا اندازه‌ای دیر و سست می‌شکافد. جنب و جوشی ترس خورده و گاهگیر در جانوران مرداب دیده می‌شود. پچیچه آزادی و رهایی از یوغ دیکتاتوری. واژه‌های حقوق بشر و قانون اساسی، آهسته و از این به آن، بر زبانها می‌گذرد. سخن از دگرگونی سیاست جهانی آمریکا می‌رود. دموکراتها می‌آیند.

داعیه‌داران دست و پا در پوست گردو مانده، فرصت‌جویان خرده‌پای سیاست، مخالفان در پستوها خزیده از هر دست و هر رنگ، اینجا و آنجا، یکدیگر را می‌یابند. آهسته و به احتیاط، این می‌گویند و آن با کمی پس و پیش کردن کلمات همان را تکرار می‌کند. قلمها، به پشتگرمی مسندنشین تازۀ کاخ سفید، خطر زبان‌درازیهای کم‌خطر را می‌آزمایند. نامه‌های سرگشاده، درازنفس و مؤدب، با عباراتی نیم‌رنگ و کمرنگ، سنجیده به ترازوی ترس و فریب و امید، نابسامانی اجتماعی و آشفتگی اقتصادی کشور را معروض می‌دارند و، بی‌کمترین اشاره به ننگ و زیان هنگفت و ابستگی به امپریالیسم غارتگر و فتنه‌انگیز آمریکا، لزوم دگرگونی شیوه‌ها و افزارهای حکومت را پیشنهاد خاطر ملوکانه می‌کنند. و اینک، اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها با امضاها و شناخته و ناشناخته، پنهان و آشکار، دست به دست می‌گردد، و شگفتا که گرگان درنده ساواک و اکثسی نشان نمی‌دهند.

در این هنگام که جمعیت‌ها و انجمن‌ها و گروه‌بندیهای نخبه‌نما یا نویافته از هر گوشه‌ای سر برمی‌آورند، تنی چند از پخته‌خوارانِ خوانِ قلم، در همسویی با

نیات سیاست‌بازان خانه‌نشین، به یاد «کانون نویسندگان ایران» می‌افتند و می‌خواهند از آن اهرمی دیگر برای فشار بر دستگاه حاکم بسازند. البته، بهانه آزادی اندیشه و بیان و قلم است، - این انگیزه بنیادین تأسیس و فعالیت‌های چند سال پیش کانون. اما هدف آقایان و کارفرمایان پشت پرده‌شان کشاندن فرمانروای مستبد ایران است به سازش و تن دادن به تقسیم قدرت تا، در آستان بوسی اربابان آمریکایی که حریفان همه در آن سهم‌اند، یکی بر توسن دولت سوار شود و پادوها به نوایی برسند.

سرنخ این شیفتگان بیکار قلم بیشتر به دست کسانی است که در گذشته هیچگاه در صف کانون نبوده‌اند، مانند فلان گرداننده مجله پند روز یا آن مسندنشین بنگاه آمریکایی فرانکلین، و باز، پشت سر آنها و پنهان از دید بیخبران، کسانی مانند احسان نراقی و دیگر دستیاران «اندیشمند» ساواک. اما آن که با پیشینه عضویت کانون می‌باید کارگردان معجزه بازگشت کانون به زندگی باشد، اسلام کاظمیه است، همان که در آخرین نشست همگانی کانون در سال ۱۳۴۹، به عنوان رئیس موقت جلسه، در گرماگرم بحث‌ها اعلام تنفس کرد و خود رفت و دیگر نیامد، و گروهی از همدستانش با او. حاضران که اینک شمارشان از حدنصاب کمتر بود، پس از ساعتی انتظار، پراکنده شدند. و این شگرد، در همگامی با فشارها و تهدیدهای دستگاه، ضربه‌ای بود که به ازهم پاشیدگی کانون انجامید.

باری، پس از چندین سال، آقایان گرد هم می‌نشینند و اعلامیه‌ای می‌نویسند و، یک روز اردیبهشت ۱۳۵۶، می‌بینم که دکتر منوچهر هزارخانی، اسلام کاظمیه و شمس آل احمد آمده‌اند تا «به‌آذین» را - یکی از دو پیش‌کسوت در بنیادگذاری «کانون نویسندگان ایران» که در سراسر دوران فعالیت آن عضو هیئت‌دیران بوده است - به همکاری و نهادن امضای خود در پای اعلامیه‌شان دعوت کنند.

البته، در دیده من، خود تلاش برای به‌فعالیت درآوردن «کانون نویسندگان

ایران» نه تنها پسندیده بل بسیار ضروری است. این ضرورت در سراسر سالهای فترت کانون بارها مرا بر آن می‌داشته است که با برخی از نویسندگان به رایزنی و سنجش امکانات و آمادگیها بنشینیم. ولی، در فضای ساواک زده آن روزگار، ترس از بیکاری و گرفتاری از یک سو و درخشش قهرمانی‌های انقلابی جوانان از سوی دیگر، شوری برای کار صبورانه و بی‌زرق و برق پیکار قلمی باقی نمی‌گذاشت. و اینک این آرزوی دیرینه‌ام، هرچند به پیشگامی کسانی که یا درست نمی‌شناسم و یا، برعکس، برایم بخوبی شناخته شده‌اند، می‌رود که برآورده شود. چه باید کرد؟ به هر صورت، هیئت دبیران پیشین کانون هنوز رسمیت دارد. نمی‌توان آنان را نادیده گرفت و از بالای سرشان به نام «کانون نویسندگان ایران» اعلامیه صادر کرد. راست و پوست‌کنده بگویم، در سخن‌گفتن از کانون و به‌نام کانون، نکته‌ای که بدان اشاره شد بسادگی نفی صلاحیت کسانی است که امضای‌شان را در پای اعلامیه نهاده‌اند. در همان حال، من از آن بیم دارم که آقایان، که البته حق دارند به صورت فردی یا گروهی نامه بنویسند و اعلامیه صادر کنند، با چهل امضائی که فراهم آورده‌اند، به همان سادگی می‌توانند از پشتوانه اعتبار کانون چشم‌پوشند و خود انجمن دیگری با نام دیگر بنیاد نهند. چنین چیزی به هیچ رو برایم خواستنی نیست، چه پراکندگی نیروهاست و ناتوانی در عمل. پس، همان بهتر که خود را پرسختگیر نشان ندهم. اعلامیه‌شان را می‌گیرم و برای بررسی بیشتر، و نیز سنجش و صیقل عبارات و احیاناً رفع کمبودها، چند روزی نزد خود نگه می‌دارم. پس از رفت‌وآمدها و گفت‌وگوها که در آن من پیوسته بر حفظ یگانگی کانون تأکید می‌ورزم و می‌خواهم که در اداره فعالیت‌های کانون همه دیدگاهها سهیم باشند و همه تصمیم‌ها از سوی اعضای ارگان رهبری کانون به اتفاق آراء گرفته شود، در بیست‌وسوم خرداد ۱۳۵۶، اعلامیه و در واقع نامه خطاب به نخست‌وزیر را در متن نهائی‌اش امضاء می‌کنم.

در این نامه، از جمله، چنین خواسته شده است:

۱ - «کانون نویسندگان ایران» که رونوشت اساسنامه آن به پیوست تقدیم

می‌شود و تقاضای ثبت رسمی آن شده است به عنوان مرجعی برای تعاطی افکار روشنفکران ایران امکان فعالیت رسمی ییابد.

۲- هرگونه مانعی در راه تأسیس محل یا باشگاهی برای اجتماع اعضای این کانون در تهران و شهرستانها رفع شود.

۳- برای انتشار نشریه‌ای جهت کانون و توزیع بلامانع آن در سراسر کشور تسهیلات قانونی فراهم گردد.

در پایان هم آمده است که «ما امضاءکنندگان، بطور فردفرد و جمعی، مسئولیت نوشتن و امضاءکردن و به امضاءرساندن این نامه را برعهده می‌گیریم و درمقابل دستگاه‌های دولتی جوابگو خواهیم بود.»

عصر روز جمعه سوم تیر ۱۳۵۶، ده روزی پس از انتشار اعلامیه، نشستی همگانی در خانه مهندس رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای تشکیل می‌شود تا، برای گفت‌وگو با مقامات رسمی و تکفل کارهای جاری، کسانی به نمایندگی انتخاب شوند. من از شرکت در این نشست خودداری می‌کنم. با شناختی که از خصومت آشتی‌ناپذیر بیشتر گردانندگان این گروه‌هایی با معتقدات سیاسی خود دارم، نمی‌خواهم در بحث‌هایی که پیش می‌آید و رقابت‌هایی که درمی‌گیرد، جانبداریها و اختلافها از همان آغاز مایه شکاف گردد. از آن گذشته، شیوه برگزاری این نشست و نتیجه‌ای که به دست خواهد داد محکی خواهد بود تا بدانم گروه‌های عقیدتی متضاد در آینده چه رفتاری در چارچوب فعالیت کانون خواهند داشت.

فردای روز گردهمایی، آقایانی که به نمایندگی انتخاب شده‌اند: به ترتیب آرای که به دست آورده‌اند، اسلام کاظمیه، دکتر هزارخانی، مهندس مقدم مراغه‌ای و دکتر باقر پرهام، که از آن میان تنها اسلام کاظمیه در دوره پیشین «کانون نویسندگان ایران» عضو بوده است، - مرا که سمت پنجمین و آخرین نماینده یافته‌ام سرافراز می‌فرمایند. هرچه هست، با دو عضو علی‌البدل، سیاوش کسرایی و تنکابنی، به گونه‌ای رعایت موازنه شده است. هیچ عیبی نمی‌بینم. می‌توان کارکرد. همیتقدر می‌خواهم و پذیرفته می‌شود که کسرایی و تنکابنی در همه نشست‌ها با

حق رأی شرکت کنند و، تا تشکیل هرچه زودتر مجمع عمومی و انتخاب قطعی هیئت دبیران «کانون نویسندگان ایران»، جمع هفت نفری مان «هیئت دبیران موقت» باشد و کارها را اداره کند.

قلب همچنان گاه سکندری می‌رود، اما سپاس هم آن را که باز می‌رود. دستور پزشکی و پرهیز غذایی را - که همسرم به چشم و زبان مراقب سختگیر آن است - رعایت می‌کنم. هر جا که باشم و هر جا بروم، حب‌های نیتروگلیسرین را همیشه همراه دارم. همینکه تلاش من در کاری از حد بگذرد یا هیجانی دست دهد و قلب تیر بکشد، یکی را زیر دندان می‌گذارم و له می‌کنم. آرام می‌گیرم. این هم یک جور زندگی است. بی‌معنا هم نیست. با از سرگیری کار کانون، در خود شور و نشاطی می‌بینم. و نه تنها همین. در فضای برانگیخته این روزها، درمی‌یابم که وظیفه تازه‌ای مرا به خود می‌خواند.

نخستین نشست هیئت دبیران موقت کانون روز هفتم تیر ۱۳۵۶ در محل کار مهندس مقدم مراغه‌ای تشکیل می‌شود و مقرر می‌گردد که از آن پس هفته‌ای یک بار گرد هم بنشینیم. بدین سان، کار کانون روی غلطک می‌افتد و بسیار زود هم، مانند دوشیزه‌ای دم‌بخت، در میان داعیه‌داران سیاست که بازار آن پیوسته رو به داغ شدن می‌رود، خواستارانی برایش پیدا می‌شود. آقای دکتر کریم سنجایی، بوسیله دکتر هزارخانی پیشنهاد ملاقات می‌کند. قطبی و احسان نراقی هم از زبان نجف دریابندری پیغام می‌فرستند که بیاید غیررسمی مذاکره کنیم تا ترتیب به رسمیت شناخته شدن کانون داده شود.

درباره این‌گونه تماس‌ها، صلاح کار در روی گرداندن و سرباززدن نیست. باید رفت و گفت و شنید. اگر هم به هیچ روزمینه تفاهم نباشد، دست کم می‌توان حریف را تا اندازه‌ای شناخت و پی‌برد چه می‌خواهد و تا کجا آمادگی پیش آمدن دارد. از این رو، هیئت دبیران موقت به هزارخانی و کاظمیه مأموریت می‌دهد که بروند، نه برای مذاکره که اختیار آن را ندارند، بل برای شنیدن آنچه ایشان خواهند

گفت، که آن هم بی‌شک در راستای خواست و عمل دستگاه خواهد بود و برای ما نپذیرفتنی.

اما ملاقات با دکتر سنجابی، از پیش‌کسوتان سرشناس جبهه ملی، معنای دیگری دارد. در طیف گسترده و رنگارنگ مخالفان حکومت استبداد، کانون نویسندگان ایران، در پیکار خود برای آزادی اندیشه و بیان و قلم، می‌تواند با او و با کسانی که در راه‌های کم‌و‌بیش موازی گام برمی‌دارند به تفاهم برسد. از این‌رو، از هیئت دبیران موقت می‌خواهم که موافقت کنند تا همه با هم به ملاقات او برویم و همه با هم در گفت‌و‌شنود با او شرکت کنیم. باید اقرار کنم که پیشنهاد من از سر احتیاط بوده است تا هیچ چیز پنهان از دیگران گفته نشود. با این همه، از آنجا که ملاقاتهایی از این دست باز می‌تواند با شخصیت‌ها و جمعیت‌های دیگر صورت بگیرد؛ لازم می‌بینم که یک‌بار برای همیشه موضع کانون مدون و روشن شود تا بدانیم و بدانند که در چه حد و مرزی کانون می‌تواند - و می‌خواهد - از گروه‌بندی‌های سیاسی در پیکارشان بر ضد خودکامگی پشتیبانی کند و از سوی آنان یاری و پشتیبانی شود.

بر پایه این پیش‌بینی، روز سه‌شنبه چهاردهم تیر ۵۶ متنی را که با عنوان «موضع کانون نویسندگان ایران» نوشته‌ام برای بحث و تصمیم‌گیری در هیئت دبیران موقت کانون مطرح می‌کنم. حاضران همه، بجز سیاوش کسرایی که نتوانسته است بیاید، موافقت کامل از خود نشان می‌دهند. قرار بر آن می‌نهیم که، در دوره انتقالی کنونی، این متن ملاک عمل ما باشد و سپس به همین صورت به مجمع عمومی کانون پیشنهاد گردد. در این متن، از جمله چنین آمده است:

«آزادی اندیشه و بیان و قلم، و در نتیجه آزادی چاپ و انتشار آثار فکری بدون هیچ‌گونه ممیزی (سانسور) قبلی. این آزادیها عام است و شامل همه افراد مردم ایران می‌شود و هیچ حصر و استثنائی ندارد.

«کانون نویسندگان ایران از هیچ نظریه و عقیده خاصی، خواه علمی و فلسفی و هنری و خواه سیاسی یا دینی، جانبداری نمی‌کند.

«کانون نویسندگان ایران از همه سازمانهای سیاسی موجود یا آنچه در آینده به وجود خواهد آمد مستقل بوده موظف به حفظ این استقلال است. «کانون نویسندگان ایران، در عین حفظ استقلال خود، می‌تواند با جمعیت‌ها و احزابی که هواخواه آزادیهای اجتماعی و سیاسی بوده در راه استقرار دموکراسی در ایران مبارزه می‌کنند در پی تفاهم و جلب پشتیبانی متقابل برآید.»

دو روز بعد، پنجشنبه شانزدهم تیر، ساعت شش بعد از ظهر، هر هفت تن اعضای هیئت دیران موقت به خانه دکتر سنجایی در جمشیدیه شمران می‌رویم و در سالن پذیرایی ایشان حلقه‌وار می‌نشینیم. خوشامد میزبان. معرفی کسانی از ماکه دکتر تاکنون نمی‌شناخته است. خرسندی ایشان از توفیق آقایان نویسندگان در تجدید فعالیت کانون ...

پس از یکچند گفت‌وگو از همین دست، من، در توضیح برنامه کارمان، نسخه «موضع کانون نویسندگان» را بیرون می‌آورم و می‌خوانم. سپس از کسرای که نزدیکتر نشسته است می‌خواهم که آن را به دست آقای دکتر بدهد.

در پایان دیدار، سنجایی از جانب شاپور بختیار همه ما را به ضیافتی که در یکی از شبهای آینده برای آشنایی بیشتر گروه‌های هوادار یا همسوی جبهه ملی ترتیب می‌یابد دعوت می‌کند. می‌بینم همراهانم وسوسه شده‌اند و به هم نگاه می‌کنند. در دیده من، اما، این دعوت کوششی است بی‌پرده برای کشاندن کانون ما در مدار جبهه ملی، و مؤدبانه آن را رد می‌کنم.

بیرون می‌آیم. گمان می‌کنم آقای دکتر سنجایی - و سپس هم یاران‌شان - دریافتی از حد و مرز تعهد «کانون نویسندگان ایران» به همسویی با همه نیروهای مبارز راه آزادی به دست آورده باشند، و همچنین کسانی از میان خود ما ...

نامه سرگشاده کانون نویسندگان ایران به نخست‌وزیر (۲۳ خرداد ۵۶)، چنان که انتظار آن هم می‌رفت، بی‌پاسخ ماند. با این همه، دوشنبه شب سیزدهم تیر ماه در باشگاه تلویزیون، هویدا سخنانی گفت که تلویحاً پاسخی به ما بود، -

گرچه برآستی، پاسخ نه، بل سراپا تأیید و تکرار خواست‌های اهل قلم بود. و این، در متن گرفت و گیر سگ صفتانه ساواک و فشار سانسور که همچنان اعمال می‌شد و می‌شود، طنین دروغی بزرگ و بلندآوازه داشت. باری، به نقل از روزنامه اطلاعات چهاردهم تیر، هویدا چنین می‌گفت:

«همه ما می‌خواهیم در مملکتی زندگی کنیم که در آن آزادی قلم وجود داشته باشد.

«هرکسی آزادست که اندیشه‌اش را که مغایر با حیات ملت ایران نباشد بیان کند.

«دولت هیچ وظیفه‌ای ندارد که قلمها را به یک سو هدایت کند.
 «آیا مقام اداری یک یا چند نفر به آنها اجازه می‌دهد که جلو خلاقیت هنری را بگیرند؟
 «این گروه چه تخصصی دارند که اندیشه یک نفر را درست یا نادرست بخوانند؟

«این منطق و قضاوت مردم است که باید تمیز دهد چه درست است و چه نادرست.»

بدین‌سان، فرصتی به دست آمد تا حکومت دیکتاتوری شاه را به اجرای آنچه عوامفریبانه از زبان نخست‌وزیر اعلام می‌کرد ملزم سازیم. ازین‌رو، در نشست هیجدهم تیرماه، متنی را خطاب به نخست‌وزیر به هیئت دبیران موقت کانون پیشنهاد کردم که تصویب شد و به امضای هر هفت تن اعضای هیئت رسید و قرار شد که به عنوان دومین نامه سرگشاده کانون تکثیر و پخش شود. اما آقای کاظمی که می‌بایست عهده‌دار این کار باشد، در جلسه‌ای که با چند تن، از جمله آقایان ناصر پاکدامن، فریدون آدمیت و نجف دریابندری داشت، نسخه نامه را به نظر ایشان رساند که گویا گزنده‌اش یافتند و خود متنی دیگر، نرم و خواهشگر و امیدوار، نوشتند. این نشانه بدی بود که تصمیم هیئت دبیران به دلخواه کسانی از بیرون - که یکی‌شان هیچگاه عضو کانون نبود و نشد - نقض شود. چه، اگر کار به

همین روال ادامه می‌یافت، می‌توانست سرانجام توان عمل را از هیئت بگیرد. با این همه، در این مرحله آغازین فعالیت کانون، نمی‌بایست گذاشت که پافشاری مان بهانه‌درگیری و شکاف گردد. از این رو، پس از چندی بحث و تلاش برای تلفیق مفاد نوشته‌ها، متن نهائی به تصویب رسید و انتشار یافت. (۲۸ تیر ۱۳۵۶)

آنچه در آغاز گمان می‌رفت که تنها حرکتی به اشاره مسندنشینان تازه‌کاخ سفید باشد، چون در همان حال می‌توانستیم پنداشت که تا چندی در همسویی با مطالبات دیرینه مردم ایران در زمینه آزادی و دموکراسی سیر کنند، بازتاب امیدوارکننده در لایه‌های آگاه‌تر جامعه می‌یابد. آنان پیوسته بیشتر و گسترده‌تر به جنب‌وجوش می‌آیند. همه‌گونه اعلامیه و نامه و فراخوان‌گویی از آسمان می‌بارد. همه‌گونه نشست و گردهمایی، پنهان و آشکار، برگزار می‌شود. تلاشهایی هم در راستای سازمان‌دادن نیروها و نزدیک کردن دیدگاه‌ها و بنیادنهادن رهبری واحد جنبش درگرفته است. دستگاه امنیتی شاه که در پیگرد و سرکوب گروه‌های انقلابی زیرزمینی همچنان در تکاپو است و آسان به زبان گلوله سخن می‌گوید، در محدوده تحرکات بورژواالیبرال خود را به خواب می‌زند. جنبش اعتراض می‌رود که در همین محدوده صورت هرچه «جدی‌تر» به خود بگیرد. در این میان، غیبت نیرویی با ایده‌ثولوژی مارکسیسم واقع‌گرا - اگرچه، به ضرورت، در پوشش خواست‌های دموکراتیک - سخت به چشم می‌خورد. و این چیزی است که حکومت شاه و گروه‌بندیهای رنگارنگ بورژوازی به یک سان خواستار آن بوده‌اند و هستند. به زعم هر دو حریف، راه فعالیت آشکار به روی پیروان مارکسیسم، بویژه حزب توده ایران، در هر حال باید بسته بماند. اما من، رزمنده به‌ضرورت در گوشه‌انزوامانده که سالهای درازی است هیچ بستگی سازمانی با حزب ندارم، و با این همه، تئوری مبارزه طبقاتی و برنامه سیاسی‌اش را در کل درست می‌دانم، نمی‌توانم به چنان‌گزارفکاری در انحصارطلبی و امتیازجویی از

سوی کارگزاران زر و زور رضادهم. در نبردی که با میلیتاریسم خودفروخته شاه در پیش است؛ پرچم جنبش مارکسیستی باید در میدان به اهتزاز درآید. زیرا، با روی آوردن و پیوستن توده‌ها به صف رزمندگان راه آزادی و دموکراسی، آنگاه که کار بر حکومت خودکامه سخت شود، برای آن که راه بر نیروهای مردمی و استقرار یک نظام دموکراسی فراگیر و بیغش بسته شود، همیشه احتمال کنار آمدن حکومت با بورژوازی قدرت طلب هست. ازین رو، همان حضور یک نیروی توده‌ای، اگر هم نتواند از چنان بندوبست ضد مردمی جلوگیری کند و باز شیوه‌های فریب و غارت و ستم با رنگ آمیزی دیگر و برچسب دیگر در جامعه برقرار بماند، دست کم حریفان معامله گر را به دادن امتیاز بیشتری به سود توده‌ها مجبور خواهد ساخت، حقوق و آزادیهای دموکراتیک مردم - اگر چه هنوز محدود - تا اندازه‌ای ریشه دارتر تأمین خواهد شد.

صادقانه می‌گویم که اگر در میان بازماندگان جنبش توده‌ای که از کشور نگریخته‌اند شخصیتی خوشنام و مستقل و کارآمد بشناسم که خطر کند و پا به میدان بگذارد، هرگز خود را در گردباد سیاست گرفتار نخواهم کرد. همان تلاش و کلتنچار و رفت و آمد کانون نویسندگان برایم بس است. فرصت دارم و، با رفاه نسبی که بالا رفتن تیراژ و قیمت کتاب در زندگی‌ام پدید آورده است، می‌توانم سرانجام به کار دلخواهم - نویسندگی - برسم. ولی پیش‌کسوتان توده، حتی آنان که در این سالهای تباهی و سیاهکاری چندان آلوده سازش دادن خود با ناپاکیهای روزگار نبوده‌اند، در پی وابستگی‌های خانواده و شغل و انباشته شدن سالهای عمر، مجال و توان کار جدی سیاسی را از دست داده‌اند. همینقدر، اگر ترس و حسد و داعیه برتری در برخی شان سر برنیارود، می‌توانند تماشاگرانی باشند که از دور کف بزنند یا خرده بگیرند و در خاموشی ضمیر افسوس بخورند. ازین رو، با برداشتی که از روند سیاست و وظیفه روز دارم، خود را ناگزیر می‌بینم که پرچم به خاک افتاده جنبش دموکراتیک توده‌ها را به قدر توان خویش از زمین برگیرم و یاران احتمالی را به گرد آن فرا بخوانم. اما، من اگر امروزه تا اندازه‌ای به کسی گرفته می‌شوم، به اعتبار

قلم است. در عرصه سیاست پاک ناشناخته‌ام. پس، در آغاز، بر من است که با دیدار و بحث و گفت‌وگو با سرشناسان جنبشی که به اعتراض درگرفته است، خود را به آنان بشناسانم و بقبولانم. و چه سخت است این بر من! در انزوایی که سالها بدان محکوم بوده‌ام و با ارزش ناچیزی که به هر حال برای سیاست‌بازی و سیاست‌بازان قایلیم، پیش از هر چیز باید هم بر کمروبی فطری و خوی ناسازگار خود چیره شوم و هم بر بیزاری‌ام از دورویی و ناراستی که در کار سیاست است. چاره نیست. برای یافتن زبان مشترک با حریفان، تلاش توانفرسایی باید بر خود تحمیل کنم.

چه چیزی، چه نیروی نهفته‌ای، مرا بدین‌گونه با شور بی‌پروای جوانان به کاری چنین ناآزموده و بدگوار برمی‌انگیزد، نمی‌دانم. برآستی خود را باز نمی‌شناسم. و قلم همه به دیدوبازدید و بحث می‌گذرد. گذشته از ملاقاتهای کم و بیش منظمی که در آغاز به اتفاق سیاوش کسرایی و بزودی به تنهایی با دکتر سنجابی دارم، به دیدار داریوش فروهر، فریدون آدمیت، علی‌اصغر حاج سیدجوادی، دکتر لاهیجی، محمد درخشش، و باز دیگران و دیگران می‌روم یا آنها خود به خانه‌ام می‌آیند. تلاش من بیش از همه بر آن است که رخنه‌ای در باروی انحصارطلبی ضد توده‌ای مدعیان رهبری باز کنم و در جمع‌شان، که هنوز بسیار مانده است که جمع باشد و سازمان‌یافته باشد، پذیرفته شوم. تکیه‌ام، بیشترین تأکیدم در بحث، همه بر اتحاد نیروهاست برای رسیدن به آزادی و حکومت مردمی و استقلال کشور. و چنین است که در اوایل مرداد ۱۳۵۶، زیر عنوان «پیکار روز: هدفها و روشها، بسیج نیروها»، چیزی با امضای «نوروزعلی آزاد» می‌نویسم و تکثیر می‌کنم. در این نوشته، از جمله آمده است:

«فساد و غارتگری بی حساب، توأم با بی‌کفایتی عیان و آشکار در اداره امور کشور، بحران حکومت را در ایران به نقطه‌گره‌گشایی می‌رساند.

«یک بار دیگر، تاریخ ایران وظیفه سرنگونی استبداد را در برابر مردم ما

قرار می‌دهد.

«روز روز یگانگی عمل است و بسیج بیشترین نیروی ممکن برای سرنگونی استبداد.

«آزادی مردم و استقلال تام کشور هدفی است که جنبش ضد دیکتاتوری ایران در برابر خود دارد.

«آزادی موهبتی است عام. همه مردم ایران، به هر زبان که تکلم کنند و هر مذهب یا عقیده سیاسی و غیرسیاسی که داشته باشند، باید از آزادیهایی که قانون اساسی و متمم آن و همچنین اعلامیه جهانی حقوق بشر مقرر کرده‌اند به یکسان برخوردار باشند.

«در برخورداری از آزادی هیچ حصر و استثنائی نیست.

«مبارزه امروز به همه دست و بازوی کارآمد، به همه مبارزان صدیق و مصمم، از هرافق فکری و از هر تعلق سیاسی و مذهبی که باشند، نیاز دارد.
«می‌باید هرچه زودتر به جمع‌آوری و تجهیز و آرایش نیروها پرداخت.
«وظیفه عاجل تشکیل جبهه‌ای است از همه گروه‌ها و احزاب و شخصیت‌های منفرد آزادخواه.

«جبهه ... تحقق حد مشترک خواستها و آرمانهای گروه‌های سیاسی و طبقات مختلف مردم را در چارچوب آزادیهای دموکراتیک و استقلال و تمامیت ارضی کشور هدف خود قرار می‌دهد.

«رهبری جبهه ناگزیر باید دستجمعی باشد، یعنی هر یک از گروه‌ها و احزاب و احیاناً برخی شخصیت‌های کارآزموده و مورد اعتماد همگانی در آن نمایندگی داشته باشند.

«همه تصمیمات کلی باید، پس از مشورت و استقضاء، به اتفاق آراء گرفته شود و صادقانه از سوی همه اجزای جبهه به اجرا درآید.»

نوشته نوروعلی، به هرچه بیرزد یا نیرزد، کمترین بازتابی نمی‌یابد. و جای شگفتی نیست. هرکس و هرگروه ساز و دهل خود را می‌نوازد؛ و در میان هیاهویی که در گرفته است، آنچه البته به جایی نرسد فریاد فلان تکسوار ناشناخته است. با

این همه، مرد گوشه‌نشین دیگر به راه افتاده است و از پا نخواهد نشست. دیدوبازدید و بحث و گفت‌وگو، و باز، در نخستین هفته شهریور ۵۶، نوشته بلند دیگری با عنوان «نامه به همشهری» به امضای نوروزعلی آزاد. نامه با تحلیل کوتاهی از سرخوردگی عظیم مردم آمریکا از شکست ویتنام و رسوایی واترگیت و رکود فزاینده اقتصادی آغاز می‌شود، و آنگاه، از ضرورتی سخن می‌گوید که کارگردانان زر و زور حکومت آمریکا را به دستکاری در شیوه‌های سیاست جهانی خود و توسل به هیاهو درباره «حقوق بشر» وامی‌دارد. ولی، نمی‌توان با کوس و کرنا دم از حقوق بشر زد و در گوشه و کنار دنیا یک دوجین رژیم جلاد توده‌ها را زیر بال و پر گرفت. از این رو، از جمله در ایران، فوریت تعدیل فشارها و تعویض مهره‌ها. آری، سیاست آمریکا چهره حکومت ایران را، بدون کمترین تغییری در ماهیت ضد ملی آن و بی‌کمترین فتوری در وابستگی‌اش به مقاصد استراتژی جهانی خویش، با رنگ آمیزی و بزک فریبنده آزادی و «احترام» به حقوق بشر می‌خواهد. «همینقدر، پاشیدن لایه نازکی از رنگ و روغن دموکراسی غربی بر نمای گرد و خون‌گرفته استبداد ایران.»

اینک این مأموریت به چه کسانی از مردان سیاسی کشور واگذار خواهد شد؟ نوروزعلی سه احتمال را در نظر می‌آورد:

۱ - کارگزاران کنونی حکومت که سراپا در خون و غارت و فساد رژیم

غوطه‌ورند؛

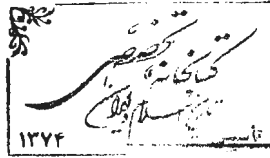
۲ - سیاست‌بازان سنتی که همواره آماده‌اند «همه جور آشی با چاشنی وعده‌های کلی و مبهم» به خورد مردم بدهند و، پس از آن که خرشان از پل گذشت، به هیچیک از وعده‌ها وفا نکنند؛

۳ - یادگارهای از طوفان حوادث رسته جبهه ملی، «مردانی به شیوه خود ایراندوست، محافظه‌کار، خواهان حد معینی از آزادیهای اجتماعی تا جایی که مانند مرحوم دکتر مصدق، ولی نه با چنان شخصیت نیرومند، بتوانند به نام مردم سخن بگویند بی‌آن‌که مردم را مستقیماً در تصمیم‌گیریها شرکت دهند.»

ار این سه احتمال، گروه نخست رسواتر و گروه دوم ورشکسته‌تر از آنند که به کار آیند. تنها گروه سوم اندکه «می‌توانند برای یک دوره انتقالی پاسخ کم و بیش قابل قبولی برای بحران حکومت باشند.» ولی با اینان هم آسوده‌خاطر نمی‌توان بود. چه، «حکومت اینان پیوسته میان خواستهای مردم و تحکیمات امپریالیسم در نوسان خواهد بود، و اگر نیروی مردم آنان را زیر فشار مداوم نگذارد و به پیش نراند، بی‌شک در همین مرحله انتقالی جا خوش خواهند کرد و امکان بازگشت دیکتاتوری فردی یا گروهی و فرمانروایی بی‌برده امپریالیستها در ایران همیشه و در هر لحظه وجود خواهد داشت.»

پس تدبیر آن است که اهرم فشار مردمی هرچه زودتر پرداخته آید و به کار گرفته شود، و آن گرد آمدن مردم است در یک «اتحاد بزرگ و پایدار»، - اتحاد همه نیروهای دموکراتیک ایران، بی‌آن که گروهی بر گروه دیگر یا عقیده‌ای بر عقیده دیگر امتیاز داشته دعوی رهبری یا حتی تقدم کند، تا چه رسد به تسلط. در این اتحاد، «رهبری با همه است»، از طریق هیئتی یا شورائی که، بدون استثناء، همه گرایش‌های عمده مبارزه بر ضد استبداد و استعمار در آن نماینده داشته باشند.

«شورا یا هیئت مزبور، در واقع، ستاد مبارزه متحد ملت ایران خواهد بود و این مبارزه را در عمل اداره خواهد کرد، به طوری که همه تصمیم‌های کلی و اساسی آن به اتفاق آراء گرفته شود و به اجرا درآید.» اما اتحاد نیروها و تشکیل شورای رهبری، چه از نظر ایده‌تولوژی و چه از جنبه سازمانی، به هیچ رو به معنای تحلیل و ادغام حزب‌ها و گروه‌ها یا شخصیت‌های منفرد نیست. «هر کدام می‌توانند شخصیت مستقل خود را حفظ کنند ... و به اقتضای معتقدات ایده‌تولوژیکی خود درباره همه امور سیاسی، از ملی و میهنی و طبقاتی، نظر خاص خود را تبلیغ و اظهار کنند، به شرط آن که، تا زمان حصول پیروزی و استقرار و استحکام حکومت دموکراسی، عمل‌شان منحصرأ در چارچوب هدفها و رهنمودها و در حد امکانات مادی و معنوی اتحاد باشد و ... منافع عاجل اتحاد را



بر منافع دورتر اختصاصی خود مقدم بدانند.»

در مبارزه همگانی مردم بر ضد استبداد و امپریالیسم، اتحاد نیروها
پیرامون دو اصل زیرین صورت می‌بندد:

«آزادی همه مردم و استقلال تام کشور.»

یعنی، از یک سو، «برخورداری همه افراد مردم، بدون هیچگونه تبعیض
مبتنی بر ملیت و زبان و ایمان مذهبی و اعتقادات سیاسی و غیر سیاسی، از همه
آزادبها و حقوقی که در قانون اساسی ایران و متمم آن و اعلامیه جهانی حقوق بشر
برای همه افراد جامعه مقرر شده است.»

از سوی دیگر، استقلال تام کشور آن است که «سیاست داخلی و خارجی
ایران بوسیله خود مردم ایران و نمایندگان منتخب ذی صلاح آن طرح‌ریزی و معین
و مجری گردد ... و خاصه از شرکت در بلوکهای متخاصم که می‌تواند ایران را به
ماجرهای ناخواسته و زیانبار بکشاند قویاً پرهیز شود.»

دو اصل آزادی مردم و استقلال تام کشور سخت به هم بسته‌اند، چنان که
هر یک جدا از دیگری مفهوم خود را از دست می‌دهند. خاصه در جهان امروز که
نظام سرکویگر آزادی، یعنی «استبداد، همه جا در نقطه گره خوردگی، در نقطه پیوند
عمیق ارتجاع و امپریالیسم امکان زندگی می‌یابد.» از این رو، برای برانداختن
استبداد، «باید در نبردی همگانی و در یک زمان، هم مواضع سیاسی و اقتصادی
ارتجاع را درهم کوبید و هم نفوذ امپریالیسم و استعمار را ریشه کن ساخت.»

اما نکته‌ای است که باید به یاد سپرد. برکندن ریشه نفوذ امپریالیسم به
معنای دشمنی به چنگ و دندان با آمریکا و اردوگاه امپریالیسم نیست. ملت ایران
«به ضرورت خواه خواه صلح و دوستی با همه کشورهای است و، به شرط نفع متقابل و
برابری در حقوق و احترام به استقلال و تمامیت ایران، به همکاری با همه
کشورها در همه زمینه‌های علم و صنعت و بازرگانی نیاز دارد. اصل «استقلال
تام» منافع مشروع هیچ کشوری - از جمله آمریکا - را نفی نمی‌کند، همچنان که
منافع مشروع ایران در هر کشوری - از جمله در آمریکا - نمی‌تواند نفی شود.

باری، چنین است فشرده آنچه نوروزعلی در نامه دوم خویش در بیان آورده است. خوشبختانه این بار سخنان نوروزعلی در مرداب خاموشی بی تفاوتی فرو نمی افتد و محو نمی شود. به وی پاسخ می دهند، هرچند به گزنده ترین دشنام و افترا. با این همه، اعتراف می کنم که در نوشته «پاسخ همشهری به نوروزعلی آزاد»، شعر سرلوحه را خالی از طنزی نمکین نیافته ام. می فرمایند:

با خود کج و با ما کج و با خلق خدا کج
آخر قدمی راست بنه ای همه جا کج

لبخند می زنم. نمی گذارم به این اندک ناملایم از کار بزرگی که در پیش داریم غافل شوم. آشتی جویانه از همزمان ناگزیر ولی کج بین خود می خواهم که «به داوری بنشینیم.»

در این نوشته تازه، تعریفم را از «استقلال تام کشور» بار دیگر یادآور می شوم. سپس به ایراد دیگری که همراه مثنی ناسزا بر من گرفته اند می پردازم و تصریح می کنم: «دولتهای جهان همه، بی هیچ استثناء، در قلمرو یکدیگر منافع مشروعی دارند که، در صورت استقلال، در حیطه منافع متقابل و برابر حقوق شان محدود می ماند... قایل شدن به منافع مشروع آمریکا در ایران و تأکید بر محترم شمردن آن به شرط معامله متقابل، تنها برای رفع توهم دشمنی با آمریکا است، که یک چنین دشمنی به هیچ رو به صلاح ما نیست.»

آنگاه، در اشاره به «جبهه واحد»، «رهبری دستجمعی» و اصل «اتفاق آراء» که از آن تعبیر به «حق و تو» شده است، می گویم: باید فهمید که «جبهه یک سازمان همگن با ایده نولوژی واحد نیست ... به علت همین ناهمگنی سازمانی و ایده نولوژیکی، رهبری (جبهه) ناگزیر باید به طور دستجمعی باشد، تا همه احزاب و جمعیت های عضو جبهه با حقوقی برابر در تصمیم گیریها شریک، و در نتیجه، متعهد به اجرای آن باشند.» در بازی عددی اکثریت و اقلیت، که مثلاً هفت بزرگتر از چهار است، پس دموکراسی حکم می کند که چهار از هفت تبعیت کند، کار از دو

حال خارج نیست. اگر آنان که در اقلیت مانده‌اند به نسبت قدرتمند باشند در پی مقاومت و مخالفت برخواهند آمد و آن نیرو که باید صرف مقابله با دشمن شود در کشمکش‌های درونی جبهه به هدر خواهد رفت. اما اگر اقلیت قدرتمند نباشد و خود را زیر فشار اکثریت مجبور به کارها و اقداماتی ببیند که با اصول معتقدات یا با منافع حال و آینده‌اش مغایر باشد، طبیعی است که حساب خود را جدا کند، برود، و بر اثر شکافی که در جبهه پدید می‌آید کل مبارزه دچار فتور گردد. «پس، در کار جبهه، رهبری دستجمعی و اتفاق آراء به‌هنگام اخذ تصمیم‌های عمده و اساسی ضرورتی است که از طبیعت خود جبهه سرچشمه می‌گیرد.»

و نامه سوم نوروزعلی، به تاریخ ۱۴ مهر ۱۳۵۶، با این یادآوری پایان

می‌یابد:

«از یاد نبریم که دشمن نه در راست و نه در چپ، بلکه در روبرو است:

استبداد.»

دیدارهای مکررم با دکتر سنجایی آسان و بی‌چندان رنگ‌آمیزی دروغ و فریب سیاست‌بازی صورت می‌گیرد. تا جایی که می‌توان، عقیده‌ام را رک و راست با وی در میان می‌نهم. هر دو یکدیگر را جدی می‌گیریم و کم‌کم تا اندازه‌ای به هم اعتماد می‌کنیم. حلقهٔ رابط میان من و دکتر، همشیره‌زادهٔ اوست، فرخ مروتی، دبیر تاریخ در یکی از دانشکده‌های بیرون تهران، - جوانی میانه‌بالا، تنومند، سفیدچهره، با سبیل نوک‌تاییده و چشمان برجسته. بلند و قاطع حرف می‌زند، اما، دست کم با من، زود سپر می‌اندازد. به طبع هم در مدار سیاسی دایی‌جان می‌گردد و گویا گاه‌گاهی به نشست‌های سران جبههٔ ملی راه دارد. دیدگاهش ملی و میهنی است، با لعاب کم‌رنگی از سوسیالیسم رایج بازار.

حدس من بر این است که سنجایی بینش مارکسیستی مرا در احوال کنونی

بی‌اثر می‌داند و پروایی از آن ندارد. اما تأکید مرا بر حفظ وحدت و تمامیت ارضی کشور و استقلال تام ایران ارج می‌گذارد، و همکاری مرا در جنبشی که برای

سرنگونی دیکتاتوری درگرفته است مفتنم می شمارد. بی آن که به صراحت بگوید و خود را متعهد کند، از زبان همشیره زاده، سعی خود را برای شرکت دادنم در شورائی که حضرات پراکنده اندیش جبهه ملی می خواهند سازمان دهند - و معضل بزرگی تقسیم کرسیها نمی گذارد به سرانجام برسد - به رخم می کشد. او وسوسه گری می کند. می دانم. اما من خود همین می خواهم. در ورودم به گود سیاست، پذیرش او و یارانش برایم آغاز ارزشمندی خواهد بود.

دوشنبه هفدهم مرداد - مروتی خبر می آورد که آقایان جبهه ملی و اقمارشان به حضور من در جمع خود حساسیت دارند. این چیزی نیست که من ندانم. باکی نیست. ناچار خواهند شد که جای نمایانی برایم باز کنند. ولی کارم آسان نخواهد گذشت. باید با همه وجودم تلاش کنم.

حساسیتی که از آن سخن می رود - و در برخی کینه ای است ریشه دار و چرکین - نه چندان به شخص من که رو به حزب توده ایران و سیاست دولت شوروی دارد. آنان نقش این دو را در من می بینند و می رمند. باشد. چه می توان کرد؟ من که خود می دانم چیستم و چه می خواهم. راست و بی پیرایه می گویم که من پاسخگو یا داور حزب توده یا اتحاد شوروی نیستم و نمی خواهم باشم، - کار امروز دیگر است، - اما، در منظر و دورنمای انقلاب جهانی رنجبران، بی هیچگونه وابستگی، با هردوشان همدلی دارم. در شرایط و احوال کنونی ایران و جهان، من به انگیزه ای مردمی و میهنی تنها به میدان آمده ام و درست بر این پایه است که یاران خود را می جویم، اگر چه باز آشکارا می گویم که شیوه عملم از تئوری و تجربه جهانی مارکسیسم مایه می گیرد.

شنبه بیست و دوم مرداد - پیش از ظهر با دکتر سنجایی دیدار می کنم. کسرابی و مروتی هم هستند. گفت و گویم امروز بی پرده درباره شرکت در شورائی است که تدارک دیده می شود. به نیمچه توافقی می رسم. سنجایی باید شرکت مرا در شورا پیشنهاد کند و تصویب آن را بخواهد. اما اگر نتیجه دلخواه به دست نیاید، این قدر باشد که دعوتنامه برای تشکیل شورا پس از مشورت با من فرستاده شود.

این، اگر خود را فریب نداده باشم، نیم باز گذاشتن دری است که بسیاری از حضرات می خواهند همیشه به روی من بسته بماند.

اما کار عجیب کند پیش می رود. تازه، پس از یک هفته، سنجایی از من می خواهد که پیشنویس دعوتنامه را خودم بنویسم، و باز یک هفته دیگر می گذرد و در پایان بازخوانی متنی که نوشته ام می گوید: بسیار عالی است. سخنی در نفس خود بی اهمیت که با این همه تأییدی ضمنی است از سوی او بر پذیرش حضور و همکاری من.

با دیگر مدعیان شرکت در رهبری جنبش، کار پیچیده تر و دشوارتر است. داریوش فروهر دم از «اتحاد» می زند، و این در گوش من طنین خوشایندی دارد: اوف! سرانجام، یکی از این آقایان که آغوش خود را به روی همزمان باز می کند! من هم که آماده رزمم، در دفتر وکالتش به دیدن او می روم. با ادبی حرفه ای، نه سرد و نه گرم، مرا پذیره می شود. گفت وگو در مایه تأیید و تشویق از سوی من، و از سوی او، عبارت پردازی خوش آهنگ، هرچند که آبکی، با چیزی از خونسردی بیقرار پوکر بازی که سه هفت خال دارد و توپ چهار آس می زند. باشد. «ما به بوی آشنایی آمدیم...»

با شکیبایی می گویم و پاسخ می شنوم. آنچه دستگیرم می شود این است: «اتحاد» او یک دعوت عام است، اما شرکت در آن عام نیست. یعنی، یک باشگاه اختصاصی برای بازماندگان جبهه ملی و چند تا شخصیت جاافتاده بیرون گود. پس، آنچه باید فهمید روشن است:

«برادرجان، خام طمع نباش. راهت نمی دهیم.»

با این همه، نگاه سرخورده ام او را تا اندازه ای بر سر دلجویی می آورد:

«خواست فعلی مان استقلال تام است، با آزادی عام.»

این هم، بله، روشن است:

«تو آزادی که خرت را به دلخواه خودت در کناره های میدان برانی و

تاخت سواران را مفتکی تماشا کنی.»

باشد. باز منتظر می‌مانم. به امید دیدار!

با فریدون آدمیت می‌توان آرام گفت‌وگو داشت. گروهی از فعالان جامعهٔ سوسیالیست‌های پیرو مرحوم ملکی - هما ناطق، ناصر پاکدامن، منوچهر هزارخانی و دیگران - او را در میان گرفته‌اند. اما در او پیشداوری و غل و غش نمی‌بینم. منطقی می‌فهمد و انصاف هم می‌دهد. در گفت‌وگوی طولانی که چهارشنبه نهم شهریور ۵۶ در خانهٔ پاکدامن با او و ناصر و هما دارم، به جایی می‌رسند که بگویند: «همکاری با همه، بجز توده‌ای‌های وفادار به کمیتهٔ مرکزی.» باشد. همین قدر هم خود پیشرفتی است. ولی من، به وسواس درستی و راستی، از آدمیت می‌خواهم که در اطاق دیگری روبه‌رو بنشینیم و حرف بزنیم. می‌رویم. ضمن سخنانی دیگر، می‌گویم که من به هیچ حزب و جمعیت و سازمانی، جز «کانون نویسندگان ایران» که انجمنی صنفی است، بستگی و پیوستگی ندارم. ولی مارکسیسم چارچوب عقیدتی من است. اگر روزی لازم بدانم که عضویت حزبی را بپذیرم، بی‌شک آن حزب تودهٔ ایران خواهد بود.

برای دیدار با مهندس بازرگان، همچنان که با داریوش فروهر، واسطه‌ام حسن پیروزی است که در سالهای دراز زندان فرصت آشنایی با بسیاری از آقایان را داشته است، و اکنون با چنان پشتوانه‌ای همه جا سر می‌کشد. صبح سه‌شنبه یکم شهریور با سیاوش کسرایی نزد آقای بازرگان در محل شرکتش می‌رویم. گفت‌وگو میان من و اوست. دکتر رحیم عابدی هم هست. به چه عنوان، نمی‌دانم. نسخه‌ای از نامهٔ نوروزعلی آزاد به دست مهندس بازرگان می‌دهم. نگاهی بدان می‌اندازد و با دقت به سخنانم گوش می‌دهد:

«فشردهٔ حرف این روزگار چنین است: برای سرنگونی استبداد فردی موجود، چاره فراهم آمدن بیشترین نیروی ممکن است در اتحاد همهٔ حزبها و جمعیت‌ها و شخصیت‌های منفرد خواستار آزادی، با ضابطهٔ یگانگی عمل در مقیاس کل کشور.»

بازرگان نامهٔ نوروزعلی را که در دست دارد کمی پیش می‌آورد و می‌پرسد:
«چند تا از این تکثیر کرده‌اید؟»

غافلگیر می‌شوم. راست آن که من در پخش نوشته‌هایم دخالتی ندارم. سه چهار نسخه‌ای خودم تایپ می‌کنم و به دوستان می‌دهم تا خود تکثیر و توزیع کنند. و اکنون منم که باید پاسخگو باشم. بی‌آن که درست اندیشیده باشم، وسوسهٔ بزرگ‌نمایی دامنگیرم می‌شود. می‌گویم: «پنجاه هزار نسخه.» بازرگان سری تکان می‌دهد و نگاهم می‌کند و چیزی نمی‌گوید. حس می‌کنم که با این دروغ بزرگ قافیه را باختم. با این همه، باز دربارهٔ ضرورت اتحاد داد سخن می‌دهم و، به لحنی که می‌کوشم هرچه دلاویزتر و مجاب‌کننده‌تر باشد، از او تأیید می‌خواهم. بیهوده. بازرگان به گفت‌وگوی ما چنین پایان می‌دهد:

«نه، آقا. ما معتقد به تفرق هستیم.»

او همین است. جدایی و جداسری سیاست اوست، در برابر همراهان جبههٔ ملی به همان اندازه که در برابر نیروهای اسلامی، تا چه رسد به مارکسیست‌های «ناخوانده مهمان» مانند من که آشکارا دروغ هم بگویند.

با علی‌اصغر حاج سید جوادی دیدوبازدیدهای مکرری دارم. جاه‌طلبی مهارنشده‌ی او با سرخوردگی دردناکی به هم تابیده شده است، - سرخوردگی از آن که جایی در صف نخست برایش باز نمی‌کنند، نه در عرصهٔ سیاست، و نه حتی در کانون نویسندگان. کمرواست. می‌خواهد و خواستش را نیم‌گفته و حتی ناگفته می‌گذارد. بر شنونده است که دریابد و گردن نهد. وگرنه قهر است که آشتی و باز قهر در پی آن می‌آید. و این او را ناستوار و دورو می‌نمایاند. در دیداری که چهارشنبه ۲۶ مرداد در خانه‌اش با او دارم، سخن از گروه یا حزبی که می‌خواهد تشکیل دهد به میان می‌آورد. اگر اشتباه نکنم، همکاری مرا می‌خواهد اما بر زبان نمی‌آورد. قولی به او نمی‌دهم، ولی او را در آنچه در نظر دارد تأیید می‌کنم. قرار بر این می‌شود که رئوس مطالبش را بنویسد. - تا ببینیم ...

هزارخانی مؤدب است و تودار. از بحث نمی‌گریزد. با همه خونسردی، توپخانه‌اش همیشه آماده‌کار است. همه اتهاماتی را که در مورد برلن و بوداپست و پراگ و حوادث دیگر به سیاست شوروی وارد کرده‌اند پیش می‌کشد و تو بیهوده می‌کوشی او را به وظیفه‌ای که مبارزه امروزان همگان را بدان فرا می‌خواند ملزم گردانی. تأیید می‌کند، اما نتیجه‌گیری نه. خاموش می‌ماند و نگاهش را به تو می‌دوزد. دیگر سخن نمی‌توان گفت. دره‌ای در میان است که از آن نمی‌توان گذشت. آیا او با همه به همین‌گونه است؟ گمان نمی‌کنم.

کارم دشوار است و به‌کندی پیش می‌رود. اما من منتظر نمی‌نشینم. باید گروهی فراهم کنم و کسانی را که گرایش مارکسیستی دارند، - با یابی وابستگی به حزب توده ایران، - به یاری بخوانم، برای فعالیت علنی در چارچوب مبارزه آزادیخواهانه مردم.

نگاهم پیش از همه به حسن پیروزی می‌رود که از زمان انتقال به رشت برای معاونت فرهنگ گیلان (۱۳۲۵) می‌شناسمش. او را در معتقدات خود صمیمی و در تلاش برای تبلیغ و به‌هم پیوند دادن افراد خستگی‌ناپذیر می‌دانم. تاکنون، در چند وهله، شانزده سالی در زندان بسر برده است. چیزی که هست، آغاز آشنایی‌اش با اندیشه مارکسیستی از راه آموزشهای باقرامامی - نورو - و در محفل‌ها (یا کروزوکهای) شاگردان وی بوده است. پس از چندی به حزب می‌پیوندد و بازکناره می‌گیرد؛ اما در همه حال، در فعالیت‌های تکررانه‌اش، خود را مارکسیست می‌داند و می‌خواهد. زودرنج و عاطفی است. گفتارش کشتی دارد. آن پیشینه چندین سال زندان، با استعداد سطحی تئوری‌پردازی که در اوست، باد دعوی رهبری در دماغش می‌اندازد. کار با او آسان نخواهد بود. باید تاب آورد. از او که بگذریم، سیاوش کسرای است، شاعر، با جنبه‌های مثبت و منفی‌اش. نه می‌توان یکباره طردش کرد و نه می‌توان دل‌آسوده با وی همدمی و همکاری داشت. سرشناس است. شعرهایش انگ همدردی پیگیر با توده‌ها دارد.

منظومه «آرش کمانگیر» مایهٔ ارج و اعتبار ماندگارش بویژه نزد جوانان است. مردی است خوشرو، خوش برخورد، خوش زبان. با هر کس، از هر گرایش سیاسی - انقلابی تندرو، توده‌ای، دموکرات میانه‌رو، مرتجع، ساواکی، - آسان می‌جوشد. اطاقش در وزارت (یا سازمان) مسکن جای ملاقات و ارتباط و شناسایی و خبرگیری است، بی‌هیچ پروا و پرهیز. گروهی کسان که به زندان رژیم افتاده‌اند، و نیز دوسه تن که به دست دژخیمان شاه به کام مرگ رفته‌اند، از دیدارکنندگان او در همان اطاق بوده‌اند. اما او در همه عمر تنها یک شبانه‌روز در گرفت و گیر پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در بازداشت به سر برده و بیرون آمده است، - گویا به پایمردی افسر بلند پایه‌ای از خویشاوندان خود. این همه آیا غفلت و سبکسری اوست، یا آن که او را به موجب تعهدی در چنان چهارراه خبرگیری و خبررسانی نشانده‌اند؟ نمی‌دانم. هر چه باشد، در احوال کنونی و در چارچوب مبارزهٔ قانونی برای آزادی، می‌توان با احتیاط از او بهره جست.

در گروه کوچکی از معتقدان به مارکسیسم که چهارمی‌شان منم، سومی محمدتقی برومند است، کارمند حقوقی سازمان مسکن، که با امضای «ب. کیوان» ترجمه‌هایی از رساله‌ها و کتابهای تربیتی و فلسفی شوروی به چاپ رسانده است. مردی است پرمایه، با منطقی درست و بیانی آرام، بسیار فروتن، پاک نظر و در دوستی استوار. از خانوادهٔ کارگری است. در آشوب ۲۸ مرداد ۳۲، او که از فعالان جوان و شناخته شدهٔ توده‌ای بود، ناچار از شهر زادگاه خود بابل به تهران گریخت. آنجا، پس از یکچند در بدری، توانست به عنوان کارگر سیمکش در ادارهٔ برق استخدام شود. در جریان سالها، همزمان با کار، به تحصیل ادامه داد و توفیق یافت که دانشکدهٔ حقوق را به پایان برساند. برومند، در جمع تنی چند از دوستان روزهای در بدری، کارگر یا دارای خاستگاه کارگری، شعلهٔ باور دیرین را فروزان نگه می‌دارد. حتی، اگر اشتباه نکنم، با آنان به کارهای تبلیغی و تهیه‌ی در پیرامون خود می‌پردازد، - محدود و در پرده و سخت به احتیاط. اعتماد به او به دید روشن و بدور از خودخواهی‌اش در حدکمال است. او می‌تواند کسری را از زیاده‌روی‌ها

باز دارد.

ما چهار تن از آغاز مرداد ۱۳۵۶، گاه در خانه من و گاه در خانه کسرایی، نشست‌هایی داریم. هر چهار برآنیم که در مبارزه برای آزادی و سرنگونی دیکتاتوری، که در گسترش خود می‌تواند از این چهارچوب هم فراتر رود و مطالبات بنیادی تری را مطرح سازد، اندیشه و تحلیل و تصمیم مارکسیستی باید حضور داشته باشد. و این به تلاش ما برای شناساندن سیاست پیگیر و بدور از معامله‌گری مان به توده‌ها بستگی خواهد داشت. با بردن شعار «اتحاد نیروها» به میان مردم، به رغم مدعیان کنونی رهبری جنبش که نمی‌خواهند به مارکسیست‌ها راه دهند، ما در جای مشخص خود در صف مبارزه خواهیم ایستاد. دیدارهایم با دکتر سنجایی و دیگران، بویژه نامه‌های نوروز علی آزاد، به همین منظور است.

هیئت دبیران موقت «کانون نویسندگان ایران»، با دوگانگی دیدها و روش‌ها که می‌کوشیم برای حفظ موجودیت کانون بر آن سرپوش نهیم، نشست‌های مرتبی در دفتر کار مهندس مقدم مراغه‌ای دارد. گرچه، به هر بهانه‌ای کم و بیش تنش هم هست، گذرا. چه اگر دید یکی نیست، نیاز همبستگی به ضرورت هست.

در نشست هفتم شهریور ۵۶، گذشته از دبیران موقت، خانم هما ناطق و آقایان شمس آل احمد و دکتر حاج سید جوادی و جلال سرفراز هم حضور یافته‌اند. چرا، چه شده؟ خوب، مانعی نیست. عضو کانون‌اند و خوش آمده‌اند. پیشنهاد می‌کنند، به مناسبت نهمین سالگرد درگذشت جلال آل احمد و برای بزرگداشت یاد او، کانون دعوتی برای حضور بر سر مزار او اعلام کند و، در آن صورت، شمس هم آماده است که وسیله پذیرایی را در محل فراهم آورد. کاری، در شرایط عادی درست و بجا. ولی کمی دورتر ببینیم. با دعوت کانون، و ناچار به مسئولیت کانون، اجتماعی تشکیل می‌شود که هر که خواست در آن شرکت می‌کند، - اجتماعی که در کنترل کسی نیست. نمی‌توان دانست چه گفته خواهد شد

و چه پیش خواهد آمد. از این رو، می‌گویم بهتر است کانون به صدور اعلامیه‌ای در بزرگداشت جلال آل احمد اکتفا کند و مراسم سرمزار، اگر قصد برگزاری آن هست، تنها جنبه خانوادگی داشته باشد.

گفت‌وگو، و بهتر است بگویم چانه‌زدن، درمی‌گیرد و به درازا می‌کشد. خوشبختانه، اصل «اتفاق آراء» به یاری‌ام می‌آید، همان چیزی که حضرات «حق و تو» نامیده‌اند و در دیده من ضامن حفظ یگانگی کانون و دوام همکاری در آن است. بدین سان، اعلامیه یادبود نوشته می‌شود و مراسم سالگرد - اگر برگزار شده باشد - همان جنبه خانوادگی داشته است.

در نشست‌های هیئت دبیران موقت کانون، کار به رایزنی و بحث و نوشتن بیانیه‌ها یا نامه‌های سرگشاده به مراجع رسمی، پذیرش اعضای تازه، تدارک سازمان‌یافتگی گروه‌های شعر و داستان‌نویسی می‌گذرد. ما در محل کار مهندس رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای گرد می‌آیم: دفتر خدمات ایران زمین، میدان سنائی، کوچه چهاردهم شماره ۳۶. جایی است تا اندازه‌ای وسیع، با امکان بهره‌مندی از ماشین تحریر و ماشین زیراکس برای تکثیر نوشته‌ها. من، جز به ندرت، آن هم هنگامی که به سفر می‌روم، خود را موظف می‌دانم که از حضور در نشست‌ها هرگز غفلت نکنم. تقریباً همیشه، پیش از همه می‌آیم و همراه دیگران بیرون می‌روم. اقرار می‌کنم و براستی تأسف دارم که این وقت‌شناسی و نظم بیش از هر چیز از سر احتیاط است، نه اهمیت استثنائی کاری که هر بار انجام می‌دهیم.

از این که بگذریم، رفت و آمد و دید و بازدید و بحث و بررسی اوضاع و تماشای قهر و آشتی آلاکلنگ‌وار داعیه‌داران جنبش در تلاش‌شان برای تشکیل شورای رهبری و قتم را و روزهایم را مالا مال پر می‌کند. همچنین، با دوستان گروه چهارنفری مان، در تکاپویم که هسته سازمانی را، - هر چند کوچک، - پدید آورم تا به مثابه برگی در بازی حریفان در آستین داشته باشم. ولی آیا دوستان یاری‌ام می‌کنند؟ مرا همچون کسی که پیشگام بوده است به سخنگویی‌شان می‌پذیرند و، در چارچوب آنچه بر آن توافق کرده‌ایم، دستم را باز می‌گذارند؟ این مسئله را من

در یکی از نشست‌های مان بی‌رو در بایستی مطرح می‌کنم. کسرایبی و برومند موافق‌اند. پیروزی یکبارگی «نه» نمی‌گوید، اما بی‌درنگ «آری» گفتن هم برایش دشوار است. بهتر است فعلاً این موضوع بماند. زود است. باشد. مانعی نمی‌بینم. صبر می‌کنم و همچنان به راهی که رفته‌ام می‌روم.

این دودلی و این خودداری کم و بیش حسابگرانه را اشتیاق فرخ مروتی به پیوستنش به من آیا می‌تواند جبران کند؟ او مارکسیست نیست. مثل دایی‌اش، دکتر سنجایی. و باز مانند او، بدخواهی اصولی هم در او نیست. یک لیبرال ملی‌گرا است، با رنگ و لعاب نازکی از سوسیالیسم عوام‌پسند. برنامه مرحله‌کنونی مبارزه: آزادی و استقلال، آخرین حد خواست و کوشش اوست. می‌پذیرد که آزادی را برای همه بخواهد، و تعریف مرا از استقلال تام در بست تأیید می‌کند. همین قدر از او برایم کافی است. با ارزش‌ترین چیزی در او رابط بودنش میان من و سنجایی است. می‌آید و خبرهایی از آنچه در محافل جبهه ملی می‌گذرد برایم می‌آورد. از سعی تا به امروز بیهوده‌شان برای ایجاد ارگان رهبری جنبش می‌گوید و از ناخشنودی که روش انفرادی بازرگان - «ما معتقد به تفرق هستیم» - برانگیخته است. گویا سنجایی و دوستانش مصمم‌اند، بی‌توجه به شیوه طفره و تعلق بازرگان، به کار خود ادامه دهند. گمان نمی‌کنم بتوانند. پری‌رمق می‌شوند، هر دو طرف.

در فردای بازگشتم از یک سفر ده روزه به اروپا برای مراجعه به پزشک، دوشنبه چهارم مهر ۵۶، فرخ مروتی به دیدنم آمد. خبر آورد که مهندس بازرگان گروه جداگانه خود را تشکیل داده است و این یعنی افتراق کامل با دیگر گروه‌ها و شخصیت‌های بازمانده جبهه ملی. (یقیناً نه! بیش از این‌ها به هم احتیاج دارند). از آن گذشته، میان خود این شخصیت‌ها اختلاف هست، تا جایی که دکتر سنجایی نامه‌هایی برای فروهر و بختیار نوشته و خود را کنار کشیده است. (تا بینیم).

از سوی هم حاج سید جوادی به هیچیک از گروه‌ها نپیوسته و در موضع «مطالعه و انتظار» است.

سرسب، پیروزی آمد. پیش بازرگان رفته بود. سخنان بازرگان بالای منبر

مسجد قبا بیشتر حمله به مارکسیسم و مادیگری بوده است و خودش در این باره می‌گفته: «نمی‌دانم آب به آسیاب که ریخته‌ام.»

و پیروزی جواب داده: «به‌هرحال به سود دستگاه بوده.»

می‌توان، در زمینه دشمنی با مارکسیسم، توافقی را (به صراحت یا در پرده، چه فرق می‌کند؟) احتمال داد. بویژه از آن رو که بازرگان خود گفته است که برای اجتماع در مسجد و رفتنش بالای منبر از کسی اجازه نگرفته، دستگاه امنیتی هم واکنشی نشان نداده است.

گویا تر از این: یکی از همسایگان مسجد استشهادی درست کرده به کلاتری برده است که اجتماع مذهبی‌ها در مسجد آسایش همه را در آن محل به هم زده است. ممکن هم هست کار به واقعه‌ای نظیر ۱۵ خرداد کشیده شود. ولی سرهنگ رئیس کلاتری به خونسردی گفته است:

«جای نگرانی نیست. ما نظم را حفظ می‌کنیم.»

شاید این نشانه آن باشد که دستگاه به مذهبی‌ها میدان می‌دهد تا جنبش مردم از راستای پیکار بر ضد استبداد به راه دشمنی با توده‌ای‌ها و مارکسیست‌ها منحرف شود.

به گفته پیروزی، بازرگان در سخنرانی‌اش نامی از آقای خمینی نبرده، اما یک تن روحانی به نام دکتر مفتاح، پس از دعا به نابودی کمونیسم و صهیونیسم و استعمار مسیحی، مجلس را با شعار «زنده باد آیه‌الله خمینی!» پایان داده است. این نخستین بار است که نام «آقا» آشکارا و به بانگ بلند در جمع برده می‌شود.

— پیروزی نظر بازرگان را درباره نامۀ دوم نوروزعلی آزاد پرسیده بود. او، ضمن تأیید آن در کل، از این که با منافع مشروع آمریکا همچنان که با منافع مشروع هر دولت دیگر مخالفت ندارد راضی بود. گفت:

«این اولین بار است که می‌بینم یک مارکسیست برای منافع مشروع

آمریکا حقی قائل شده است.»

پیروزی همچنین از نشست همگانی روز پنجشنبه داریوش فروهر یاد کرد.

مردی آنجا بود، دندانپزشک (دکتر پیمان؟)، که دفتر اتهامات کهنه به حزب توده را ورق می‌زد و ناسزاها می‌گفت. پس از آن که او رفت، داریوش به حاضران، پانزده بیست تنی از هواداران خود، گفت:

«من از موضع ایده‌نولوژیکی خودم ذره‌ای عقب نمی‌نشینم. توقع هم ندارم که کمونیست‌ها از موضعی که دارند عقب‌نشین کنند. اما اگر فردا مردم ایران آزادانه راه آنها را در پیش گرفتند، من به اراده ملت گردن می‌نهم.»

آفرین، پیروزی! خبرهایش تا اندازه‌ای پیشرفت در راه تفاهم و اتحاد نیروها را نوید می‌دهد. از او خواستم زمینه ملاقات مرا با بازرگان فراهم آرد، دوتایی، بی حضور کسی دیگر. - از این گذشته، مروتی امروز خبر می‌داد که سنجایی گفته است:

«حتی اگر بدانم حزبی پشت سر فلانی هست، باز حاضر به همکاری با اویم.»

سه‌شنبه پنجم مهر ۱۳۵۶ - صبح، ساعت نه و بیست دقیقه، نزد دکتر سنجایی هستم. چندی است تنها به دیدنش می‌روم. برای هر دو مان بهتر است. بازتر می‌توانیم حرف بزنیم. از مهندس بازرگان و اصرارش در تشکیل جمعیتی جداگانه گله‌مند است. از دوستان خودش هم دل خوشی ندارد: خام‌اند و جاه‌طلب. بیش از اندازه به گروه کوچکی که هر یک در پیرامون خود دارند می‌نازند و با تکیه بر آن می‌خواهند همه چیز را در اختیار خود بگیرند.

پس از آن، در پرده از من می‌پرسد به نام که حرف می‌زنم. می‌گویم گفته‌های من، و گروهی کسان دیگر، بر پایه یک ایده‌نولوژی معین است. هنوز جمعیت یگانه سازمان یافته‌ای نیستیم. اما اگر شرایط اقتضا کند و امکانات فراهم باشد، می‌توانیم برای عمل یکپارچه شویم. بنابراین، گفته من بالقوه گفته جمع است.

اینک نوبت من است. از او می‌پرسم: آیا به این نتیجه رسیده است که دیگر نمی‌تواند با مهندس بازرگان و هوادارانش در یک صف فعالیت کند؟ -

می‌گوید نه، هنوز بکلی نومید نشده است. (خوب. همین خوب است).
 باز می‌پرسم: آیا ممکن می‌داند که همراه فروهر و بختیار و دیگر
 دوستانش برای تشکیل جمعیتی که درش به روی همه مبارزان ضد استبداد باز
 باشد اعلام دعوت کند؟ - می‌گوید: نمی‌خواهد جداگانه دست به چنین کاری بزند.
 باشد. ولی، دست‌کم، می‌توان سعی داشت با کسانی که طبعاً باید با شما در
 مبارزه شریک شوند درگیر نشد و به دام دشمن که تفرقه را دامن می‌زند نیفتاد. -
 تأیید می‌کند.

در پایان، اطمینان می‌دهم که در احوال کنونی، اگر اتحادی از نیروهای
 دموکراتیک به وجود آید، من و دوستانم، خواه در آن باشیم و خواه نباشیم، (یعنی
 شرط ما این نیست که حتماً در شمار اجزای تشکیل دهنده اتحاد باشیم)، از همه
 کارهای مثبت آن با همه نیرو و توان خود پشتیبانی و از هرگونه کجروی و
 دودوزه‌بازی به همان شدت انتقاد خواهیم کرد. - می‌گوید: حرف‌تان را کاملاً تأیید
 می‌کنم.

بر روی هم، از دیدار امروزم راضی‌ام. هنگام بیرون آمدن، دکتر سنجایی
 نسخه‌ی یک استفتاء از آقای خمینی را به من می‌دهد که بعداً آن را به او برگردانم.
 همچنین نامه‌ی تخطئه و دشنامی را که این روزها در پاسخ به نوروزعلی آزاد منتشر
 شده است به دستم می‌دهد و زمزمه می‌کند: می‌گویند نوشته‌ی دکتر حاج سیدجوادی
 است.

از آنجا به دیدن دکتر حاج سید جوادی می‌روم. ساعت یازده است.
 همسرش مرا به اطاق پذیرایی که محل کار دکتر هم هست راهنمایی می‌کند. پشت
 میز نشسته است و می‌نویسد. رنگ‌پریده و شگفت‌زده برمی‌خیزد، خوش آمدی
 می‌گوید و مرا می‌بوسد. (خدایا، چه می‌بینم؟ محبت تا این اندازه؟!)
 احوالپرسی‌مان را زود درز می‌گیرم. می‌پرسم:

- خیر چه دارید؟

- هیچ. تازه چیزی نیست.

دیگر بر خود مسلط شده است. سخن از کانون نویسندگان به میان می‌آورد. می‌گوید:

- من چشم آب نمی‌خورد. شما و ما به هم سوءظن داریم.
و آن داستان سالگرد درگذشت آل احمد را در نشست هیئت دبیران موقت یادآوری می‌کند، و آن گفت و گوی تند را که میان او و کسرابی در گرفته بود. مسئله‌ای که گله‌مندی از آن می‌بایست با ربوبی‌شان در همان روز فراموش شده باشد. نمی‌خواهم دنباله این سخن را بگیرم. حاج سید جوادی به موضوع دیگری روی می‌آورد: نامه همشهری به نوروزعلی آزاد، و گله سر می‌دهد که این چیزها را کسانی می‌نویسند و شایع می‌کنند کار فلانی (حاج سید جوادی) است.
- در این صورت چگونه می‌توان کار کرد؟

سپس، با اشاره به نامه نوروزعلی، دلسوزی می‌کند:
- تقصیر خودتان هم هست. چرا حرف از منافع مشروع آمریکا در ایران زده‌اید؟

می‌گویم:

- هر دولتی، کوچک یا بزرگ، در قلمرو هر دولت دیگر، باز کوچک باشد یا بزرگ، منافع مشروعی دارد، مانند بازرگانی، مبادله اطلاعات و دانش و تکنیک و چیزهای دیگر. ما با آمریکا سر جنگ که نداریم. تنها می‌خواهیم سلطه نظامی و سیاسی و اقتصادی‌اش بر ایران از میان برود.

گویا جوابی نمی‌یابد که بگوید. بار دیگر به کانون نویسندگان گریز می‌زند:
- در آن قضیه یادبود آل احمد، شما می‌بایست به رأی اکثریت گردن

می‌گذاشتید.

می‌گویم:

- کانون را نویسندگانی با دیدگاه‌های مختلف و گاه متضاد تشکیل داده‌اند. آن خواست مشترکی که به هم نزدیک‌شان کرده آزادی است، - آزادی بیان و قلم، آزادی نشر آثار فکری‌شان. همه برابرند. هیچکس، هیچ گروه عقیدتی، نمی‌تواند

به دستاویز در دست داشتن اکثریت اراده خود را بر دیگران تحمیل کند. در هیئت دبیران، همه باید نماینده داشته باشند و، دست کم در مسائل عمده و بنیادی، تصمیم ها به اتفاق آراء گرفته شود. وگرنه، آن که می بیند نظری یا تکلیف شرکت در کاری بر او تحمیل می شود، زیربار نمی رود و خود را کنار می کشد. و این جدایی و از هم پاشیدگی است که همه از آن زیان می بینند. در زمینه اتحاد نیروهای ضد استبداد باز همین نکته صادق است. آنجا هم اصل اتفاق آراء در مسائل عمده و اصولی ضامن بقای اتحاد و قدرت عمل است.

خاموش می ماند. نه مخالفت می کند، نه تصدیق. گمان می کنم، همین که توانسته است بر روشم در کار آگهی یافته باشد برایش کافی است. از او می پرسم چه می کند و با چه کسانی هست. می گوید با هیچیک از گروه های فعلی، - بازرگان، سنجایی و دیگران، - قصد همکاری ندارد. می خواهد بیرون باشد و نظاره گر. و می افزاید: من دیدگاهم عرفانی است. شاید رسالت پیغمبری داشته باشم.

نگاهش می کنم. سر شوخی ندارد. ذره ای برق طنز در نگاه فندقی روشنش

نیست. من هم می کوشم جدی باشم. می گویم:

- پس وظیفه ای که موقعیت امروز ایران بر دوش همه مان می گذارد چه

می شود؟ شما باید به میدان بیایید. یا اگر صلاح تان را در این می بینید که بیرون و از بالا به معرکه نگاه کنید، ضرورت اتحاد، راه و روش اتحاد، شرایط دوام اتحاد را بگویید و بنویسید.

- دارم همین کار را می کنم.

- بله. درست است و بسیار مفید. موفق باشید!

برمی خیزم که بروم. او و همسرش تا بیرون خانه به مشایعت می آیند. بسیار

دوستانه از هم جدا می شویم. در این چندبار که با او ملاقات داشته ام، هرگز چنین نبوده است. با این همه، یقین ندارم که دلش با من صاف شده باشد. مرد، زودرنج است و دمدمی.

روز براستی پرکاری است. پنج بعد از ظهر، نشست هیئت دبیران موقت کانون.

نجف دریابندری آمده است. می‌گوید هفته پیش قطبی خود را مایل نشان داده است که با نمایندگان کانون تماس بگیرد و، در صورت امکان، میان دولت و کانون میانجیگری کند. به او گفته می‌شود که می‌تواند با قطبی به گفت‌وگو بنشیند و نظرش را - که به هر حال در همان محدوده سیاست دولت است - به تفصیل بشنود و برای ما بیاورد. ما هم، به شرط آن که خبر دیدارمان به رادیوتلوویزیون و مطبوعات درز نکند، حاضر خواهیم بود در یک جای غیررسمی قطبی را ببینیم و، اگر زمینه را چنان که می‌خواهیم مساعد دیدیم، به مذاکره جدی پردازیم.

از سوی دیگر، اسلام کاظمیه و دکتر هزارخانی می‌گویند که احسان نراقی در تلفن از ایشان خواسته است امروز عصر نزد او بروند تا درباره کانون نویسندگان و احتمال سپردن «انجمن قلم» به کانون و چیزهایی از این دست که گویا پیش از این هم با این دو تن در میان نهاده بود گفت و گو کنند. هیئت دبیران بر آن می‌شود که آقایان تنها برای تماس و دانستن آن که چه پیشنهادهایی از زبان نراقی عرضه می‌شود نزدش بروند و گزارش بدهند.

این دو درخواست ملاقات، از سویی قطبی و از سوی دیگر احسان نراقی، هر دو وابسته به دستگاه، می‌تواند نشانه آن باشد که، در آستانه سفر شاه به آمریکا، دولت می‌خواهد چنین وانمود کند که با نویسندگان معترض به توافق رسیده است و دیگر مشکلی در میان نیست. می‌تواند هم برای این باشد که، با سرگرم داشتن کانون، از مخالف خوانی‌های آن به هنگام سفر شاه جلوگیری کند.

من خود کمترین امیدی به نتیجه‌بخشی این تماس‌ها ندارم. بهتر بگویم، هیچ هم خواستار آن نیستم. زیرا، اگر هم رژیم به فرض محال به همه خواست‌های کانون بی‌کم و کاست تن دهد، باز بُرد با اوست: در شرایط اوجگیری مبارزه سراسری با استبداد، ما را از مردم جدا کرده به موضع بیحرکتی کشانده است. اما، از آنجا که گروهی از ساده‌دلان عضو کانون - که سخنگویانی هم در هیئت دبیران

موقت دارند - به جد می خواهند که اقدام شود تا کانون را دولت به رسمیت بشناسد و ما بتوانیم بی دردسر محلی برای گردآمدن داشته باشیم و نشریه‌ای بیرون بدهیم (و افسوس که دورتر از این نمی بینند!)، برایم مقدور نیست که بیکباره با این وسیله انگیزیه‌ها مخالفت کنم. از این رو، تلاشم بر این است که نگذارم اختیار مذاکره با دولتیان از سوی کانون به کسی داده شود. همینقدر، بگذار بروند و خبر بیاورند.

چهارشنبه هفتم مهر ۵۶ - پیش از ظهر به خانه کسرایی رفتم. برومند و پیروزی بودند. پیروزی - که به گمانم کسرایی پشت سر اوست - درباره بیانیه‌ای که کانون نویسندگان به مناسبت سالگرد درگذشت آل احمد منتشر کرده است و نویسنده آن من بوده‌ام ایراد داشت. می‌گفت که به آل احمد و نوشته‌هایش بیش از آنچه استحقاق اوست ارج گذاشته‌ام، تا جایی که او را «براستی تیغ در روی ظالمان» وصف کرده‌ام. خوب. نظری بود و می‌شد شنید و گذشت. ولی او مدعی بود که این‌گونه چیزها می‌باید ابتدا در این جمع چهارنفری بررسی شود. توقعی بسیار بیجا. بالاتر از آن، می‌خواست که از این پس در دیدار با شخصیت‌ها من تنها نباشم. یکی هم همراهم باشد. بی‌چون و چرا رد کردم. گفتم:

- من، بجز این گروه چهارنفری، با کسان دیگری هم مربوطم. مقصدمان، با کمی پس و پیش، یکی است. راه‌ها هم می‌توان گفت تا اندازه‌ای موازی است، ولی یکی نیست. نمی‌توان توقع داشت از ما پیروی کنند. من هم باید دستهایم باز باشد.

بدین سان، گفتنی گفته شد. از خوب و بد چه بار خواهد آورد؟ شاید سقط

جنین!

ساعت سه بعد از ظهر، خانه هما ناطق. دکتر آدمیت و دکتر هزارخانی بودند. کسرایی هم با من بود. سخن را به منشوری که این حضرات در تدارکش بودند کشاندم. آدمیت گفت منشور که نیست، چیزی در حد یک اعتراضنامه. از او خواستم که اگر ممکن بداند، بدهد تا من همین جا بخوانم. گفت:

- این حاصل یک کار جمعی است. از نظر اخلاقی، بی‌اجازه جمع

نمی‌توانم. - و برای دلجویی افزود: البته، اگر تصمیم با خودم بود، با کمال میل می‌دادم که بخوانید.

آنگاه رو به هزارخانی نمود و نظرش را پرسید. او نیز همان گفت. در این میان، هما ناطق برخاست و پرسید:

- اگر من به مسئولیت خودم این کار را بکنم، شما مخالفت خواهید کرد؟ گفتند نه، و او رفت و متن اعتراضنامه را آورد. تا جایی که ممکن بود، به دقت خواندم. درست و دلیرانه، با انشائی پخته و سنجیده تنظیم شده بود. دو سه جا، برای پرهیز از تأویل ناروا یا برای رساتر بودن کلام چیزهایی پیشنهاد کردم و آدمیت پس از کمی بحث پذیرفت. گفتم:

- بسیار خوب است. اگر خواسته باشید، حاضرم هم‌آآن امضاش بکنم. پس از آن، چون با هزارخانی در خانه‌ام قرار ملاقات داشتم، بهتر دانستم همانجا در اطافی دیگر با هم گفت‌وگو کنیم. از همان آغاز، گفتم:

- من هیچ گله‌ای از شما ندارم.

- برعکس، من از شما گله دارم.

- خوب. حاضرم بشنوم.

از بدگمانی‌های ما - من و کسرای و تنکابنی - گفت و از بیانیۀ کانون دربارهٔ دکتر شریعتی و همچنین از داستان برگزاری یادبود جلال آل احمد. و گفت که ما، با پیش کشیدن اصل اتفاق آراء، نظر خودمان را تحمیل می‌کنیم. یک به یک، همه را برایش توضیح دادم. کم‌کم حالت چهره‌اش و نگاهش رنگ آشنایی می‌یافت. گفتم:

- به هر حال، ما ناچاریم در چارچوب خواست مشترک مان با هم کار کنیم.

- اول باید ببینیم در چه چیزهایی اختلاف داریم، بعد به نقاط اشتراک

برسیم.

- بسیار خوب. ولی برای این کار باید نشست و بحث کرد و در برابر وجود

یکدیگر و عقاید یکدیگر تحمل نشان داد.

پذیرفت. و ما به نزد دیگران برگشتیم. از دکتر آدمیت خواستم موافقت کند که نوشته را با خودم ببرم و با دقت بیشتری بخوانم. شاید نکته‌ای به نظرم برسد که بهتر و کاملترش کند. گفت:

- این متن پس از دو سه ماه کار پیگیر به صورت نهائی اش درآمده. اگر چیزی بر آن افزوده یا از آن کاسته شود، استخوان بندی متن به هم می خورد. دوستانه از هم جدا شدیم. دم در، هما گفت کاری خواهد کرد که یک نسخه از نوشته به دستم برسد.

جمعه هشتم مهر ۵۶ - صبح مروتی آمد. از خبرهایی که آورد یکی این که، از جمع یاران بازرگان، دکتر پیمان و دکتر سامی سخت به او تاخته‌اند که راه مبارزه اش نادرست است. (در چه جهت؟ راست یا چپ؟) از سوی هم گروهی از دانشجویان مذهبی اعتراض کرده‌اند که اکنون وقت مجادله لفظی با مارکسیسم و کمونیسم نیست.

بازرگان با جمعیت پیرامون خود ظاهراً با دشواریهای روبرو است. اخیراً، در نشستی که هفته تن در آن حضور داشتند، بحث شان به جایی نرسید. برای ادامه بحث، هفت تن انتخاب شدند، از جمله دکتر علی اصغر حاج سید جوادی. ولی او نپذیرفته به برادرش احمد هم توپیده است که اینها چه کسانی هستند! در پایان، سه تن انتخاب شدند: دکتر لاهیجی، مهندس رحمت الله مقدم مراغه‌ای و یکی دیگر. و البته، خود بازرگان که رهبر کل است.

دکتر سنجابی قرار ملاقاتش را با بازرگان در خانه یک تن واسطه به هم زده است. همچنین او، در نامه‌هایی به فروهر و بختیار که تنها مفاد آن برای شان خوانده شده است، به آن دو اعتراض کرده کناره گیری مشروط خود را اعلام داشته است. پس از چندی که دکتر به دو حریف بازی خود رو نشان نداد، سرانجام آنان نزد او راه یافتند و گفتند که هرچه او صلاح بداند همان خواهند کرد. (کیست که باور کند!)

مروتی توصیه می کرد که هرچه بیشتر بکوشم و با دکتر حاج سید جوادی به

تفاهم برسیم، زیرا احتمال نزدیکی سنجایی و حاج سید جوادی بسیار زیاد است. -
 ببینیم.

شنبه نهم مهر ۵۶ - چند روز پیش، انستیتو گوته (انجمن فرهنگی ایران و آلمان) به میانجیگری یکی از خبرنگاران روزنامه کیهان رسماً خواستار همکاری کانون نویسندگان ایران برای برگزاری جشن سالانه شبهای شعر خود شد. به این شرط که در آگهی‌ها تنها نام انستیتو ذکر شود، اما نویسنده یا شاعری که در هر شب اثری از خود را می‌خواند ضمن معرفی خویش وابستگی‌اش را به کانون اعلام کند. در کتابی هم که بعداً در گزارش این شبها به چاپ می‌رسد، همکاری کانون و انستیتو باید به صراحت گفته شود، اما هرگونه درآمد این شبها به کانون تعلق خواهد گرفت.

این پیشنهاد نشانه آن است که آمریکا، در سیاست حمایت از حقوق بشر خود در ایران، دستیاران آلمانی‌اش را به میدان می‌فرستد و می‌خواهد از کانون اهرم فشار دیگری بسازد. درست. اما کانون هم با بهره‌گیری از این فرصت می‌تواند مسائل آزادی‌اندیشه و بیان و مبارزه با سانسور و دیگر مظاهر استبداد را در ابعاد گسترده‌ای به میان بکشد و خود در جنبش کنونی مردم به صورت نیرویی درآید.

در نشست امروز هیئت دبیران در این باره بحث شد. نظرها، با تأکید بر آن که کانون به هیچ‌رو در افشاگری و تهییج کوتاه نیاید و در همان حال نبض جمعیت شنونده و شور احساساتشان را در دست داشته باشد، موافق بود.

پنجشنبه چهاردهم مهر ۵۶ - پیش از ظهر، گروه چهارنفری مان در خانه کسرای هستیم. پیروزی توپش پر است. یکریز، بدگویی است و برشمردن همه آنچه اشتباه می‌شمارد، نه همان در کار ما که چهار تنیم، بل در کار حزب توده ایران و در کار اتحاد شوروی. بهانه‌جویی است. او چیز دیگری می‌خواهد که در توانش نیست. کسرای دودل است. تا اندازه‌ای با پیروزی همدردی دارد، - شانزده سال زندان! - اما از من نمی‌تواند بی‌برد. برومند هیچ نمی‌گوید. احساس

بیهودگی. کار پایان یافته است.

برای تنظیم برنامه شبهای شعر به انستیتو گوته می‌روم. دیگر دبیران کانون هم هستند. قرار بر آن می‌گذاریم که کارها را اسلام کاظمیه و جلال سرفراز بگردانند. اگر کسری برای تدریس ادبیات هفته‌ای سه روز به زاهدان نمی‌رفت، بهتر می‌بود که او هم با آن دو تن گوشه‌ای از کار را بگیرد.

درباره برنامه به توافق می‌رسیم: از هیجدهم مهر، ده شب در باشگاه آلمانی‌ها که حیاط وسیعی برای اجتماع دارد. هر شب هم، هر یک از گویندگان ۲۵ تا ۳۰ دقیقه وقت سخنرانی خواهد داشت.

این آقای سرفراز، که جوانی کمتر از سی سال می‌نماید، برایم شناخته نیست. کمرو و شاید هم بی‌جریزه است. در کیهان کار می‌کند و شعر هم می‌گوید. تا کجا می‌تواند عامل گرداندگان کیهان و سردبیر آن باشد؟

جمعه پانزدهم مهر ۵۶ - سه‌ونیم بعد از ظهر، سعید سلطانی‌پور که سه ماه هم نمی‌گذرد که از زندان درآمده است به خانه‌ام آمد. خودش را برای شبهای شعر آماده می‌کند و دفترهای شعرش را با عنوان «آوازهای بند» و «کشتارگاه» با خود آورده است. چندتایی را برایم می‌خواند. پرتند است. می‌ترسم کار دست‌مان بدهد، هم در رابطه با گرداندگان انستیتو و هم با دستگاه انتظامی. بزحمت با چند شعر که به زور تأویل‌های دو پهلو شاید بتوان بر آن چشم پوشید موافقت می‌کنم و به اصرار از او می‌خواهم که به وقتش همانها را برای جمع بخواند. به زبان، خود را راضی نشان می‌دهد، ولی مطمئن نیستم.

شنبه شانزدهم مهر ۵۶ - سه‌شنبه هفته گذشته، ساعت چهار بعد از ظهر، نجف دریابندری و دکتر هزارخانی در دفتر احسان نراقی - ظاهراً به تصادف - با قطبی روبرو شدند. گفت‌وگوشان نزدیک به سه ساعت طول کشید. قطبی می‌گفته که مذاکره دولت با کانون نویسندگان ایران به خودی خود مطلوب است، اما درباره سانسور سازش ممکن نیست. تنها می‌توان درباره به ثبت رساندن کانون و داشتن محلی برای اجتماع و چاپ نشریه به مذاکره پرداخت. (بسیار خوب است. اکنون،

به‌رغم کسانی که در کانون خواستار مدارا هستند، می‌توان تماس‌ها را قطع کرد. حرف ما یکی است: لغو کامل سانسور و انحلال همهٔ اداره‌هایی که پنهان و آشکار آن را به اجرا می‌گذارند.)

باز به گفتهٔ قطبی، در دولت گروهی هستند، مانند داریوش همایون، که می‌گویند کمترین اعتنائی به کانون نباید کرد، و گروهی دیگر (از جمله خود جمشید آموزگار) معتقدند که باید مذاکره کرد و به توافقی دست یافت. اما قطبی در این میانه می‌خواهد نقش میانجی داشته باشد.

صبح امروز، دیدار با دکتر سنجایی. دو ساعتی نزد او بودم. می‌گفت که هفتهٔ گذشته شبی در خانهٔ دکتر سامی دعوت داشته بازرگان هم بوده است. پس از شام رفته‌اند و دوتایی دربارهٔ تشکیل شورای مورد نظرشان به گفت‌وگو نشسته‌اند. پس از سه ساعتی، چنین توافق کرده‌اند که هرکدام شش تن از یاران خود را برای تشکیل هستهٔ اولی شورا انتخاب کنند. با این همه، بازرگان مانند همیشه، برای آن که راه‌گزینی برای خود باز بگذارد، خواسته است که مشورتی هم با دوستان خود بکند. از این سو هم سنجایی باید با فروهر و بختیار و دیگران چانه‌بزند و آنها را برای نشستن در کنار بازرگان راضی کند.

پرسیدم آیا امیدوار هست که کار به نتیجهٔ دلخواه برسد؟ گفت امید چندانی ندارد. و اگر باز این بار کار سر نگیرد، بکلی خود را کنار می‌کشد.

دربارهٔ اعتراضنامهٔ دکتر آدمیت و دوستانش گفت که آدمیت آمده و آن را به وی داده است که بخواند. او هم چیزهایی به نظرش رسیده و خواسته است متن را پس از اصلاح بیاورند تا امضاء کند. با این همه، افزود که اگر هم نظرش را نپذیرند باز اعتراضنامه را امضاء خواهد کرد. از من پرسید آیا خیر ندارم که چه کرده‌اند؟ گفتم قرار است متن نهائی امروز تایپ شود و به امضاء برسد.

یکشنبه هفدهم مهر ۵۶ - بعد از ظهر مروتی آمد. از ملاقات سنجایی و بازرگان می‌گوید. همان است که دیروز خود سنجایی می‌گفت. اما جزئیات بیشتری می‌دهد: در میان شش تنی که بازرگان برای شورا در نظر گرفته است نامی

از مهندس مقدم مراغه‌ای نیست. فرار است بازرگان کسانی را که از سوی وی نامزد شورا شده‌اند به اطلاع و تصویب دوستان خود برسانند. سپس، در اوایل هفته آینده، با سنجایی ملاقات خواهد داشت تا بنشینند و کار تشکیل شورا را به انجام برسانند. اما، از این طرف، سنجایی بویژه با فروهر که به اصرار می‌خواهد دوستان پان ایرانیستش را در شورا وارد کند کلنجار دارد. از او رنجیده است. تا جایی که اگر کار با بازرگان سر بگیرد، سنجایی به میل و رغبت خود را از شر فروهر و شاید هم بختیار رها می‌سازد.

فرخ در مورد خودش می‌گوید که منتظرند کار شورا تا اندازه‌ای سروسامان بگیرد تا ببینند آیا می‌توان او و دوسه تن دیگر را در شورا جا داد یا نه. (یعنی تا زور دایی جان چه قدر بچربد.)

دوشنبه هیجدهم مهر ۵۶ - ساعت ده ونیم صبح، محمد درخشش به دیدنم آمد. همه دردش این است که با دستاویز خواست‌های صنفی جمعیتی از کارمندان آموزش و پرورش، فرهنگ، کشاورزی، بهداشتی و دیگر وزارتخانه‌ها گرد آورد تا در قمار سیاست امروز ایران او هم برگی در دست داشته باشد. با سر و روی جدی می‌گوید اول شکل، بعد اتحاد با دیگر جمعیت‌ها با شعار آزادی. - دیر از خواب برخاسته است.

امشب نخستین شب شعرخوانی در حیاط پردرخت و سبزه‌باشگاه ایران و آلمان است. هیئت دبیران در اطاقی به بحث می‌نشینند. مهندس مقدم مراغه‌ای که می‌باید گردهمایی این شبها را از سوی کانون نویسندگان ایران افتتاح کند، چیزی نوشته است و می‌خواند. پرکمرنگ است، هم به لفظ و هم به معنا. آنچه من نوشته‌ام پذیرفته می‌شود و مقدم همان را از پشت بلندگو می‌خواند. و آن یادآوری کوتاهی است از موجبات تشکیل کانون در فروردین ۱۳۴۷ و اعلام هدفهای آن: آزادی اندیشه و بیان و قلم و آزادی چاپ و نشر آثار. همچنین اشاره‌ای است به تلاش کانون تا «این آزادی در عمل بنشیند و به صورت یکی از داده‌های عادی زندگی اجتماع ما درآید.» سخنران باز می‌افزاید که کانون نویسندگان ایران

خواستار لغو سانسور و انحلال همه ادارات و سازمانهایی است که برخلاف قانون اساسی به این کار مبادرت می‌کنند.

پس از مهندس مقدم، خانم سیمین دانشور درباره «مسائل هنر معاصر» سخن می‌گوید و چنین نتیجه می‌گیرد:

«اشکالی نمی‌بینم که از دیگران بیاموزیم، اما گذشته خود را انکار نکنیم و با آن بیگانه نباشیم.»

آنگاه آقایان مهدی اخوان ثالث، تقی هنرور شجاعی، منصور اوجی و سیاوش مطهری هر یک چند شعر از سروده‌های خود را می‌خوانند و امشب شعر به پایان می‌رسد. جمعیت که بخش بزرگتر حیاط را پر کرده احتمالاً از پنج هزار تن بیشتر است، آهسته محل را ترک می‌کند. خیابان شمران یکچند به حرکت و صدای پاها و مهممه ارزیابی و نظرپردازی و صدای بوق ماشین‌ها در جنب و جوش و تلاطم می‌افتد.

سه‌شنبه نوزدهم مهر ۵۶ - دومین شب شعر. بلندگوهای بیشتری نصب شده است و صدا به همه جا خوب می‌رسد. در آغاز، سخنرانی دکتر هزارخانی، کوتاه‌تر از سخنرانی دیشب و همه در اعتراض به سانسور و تخطئه کسانی که در مدارج بالا و پایین دستگاه دولت آن را اعمال می‌کنند. درباره آزادی بیان از گفته ولتر شاهد می‌آورد:

«من با عقیده تو کاملاً مخالفم، ولی تا جان دارم خواهم کوشید تا تو حق داشته باشی عقیده‌ات را بیان کنی.»

و در پایان، خطاب به کارگزاران سانسور می‌گوید:

«اگر سخن از فرهنگ ملی در میان است، پس داوری نهائی را به ملت وا گذارید.»

من در میان جمعیت که از دیشب انبوه‌تر است می‌گردم. می‌شنوم که سیروس علیزاده، معاون سردبیر «آیندگان» را به گناه خبری که درباره این شب‌نشینی‌ها در روزنامه‌اش چاپ کرده است بیکار کرده‌اند. خانم ناطق می‌گوید

که دکتر لاهیجی نسخهٔ اعتراضنامهٔ آدمیت را امشب پیش دکتر سنجایی می‌برد. پس از آن، نسخه‌ای از آن را خانم به من خواهد داد. به داریوش فروهر می‌رسم و خبر می‌پرسم. می‌گویند کارشان به بن‌بست کشیده است، و از خودخواهی‌ها و جاه‌طلبی‌ها گله دارد. می‌پرسم:

- آیا همه تمام کوشش خودشان را کرده‌اند؟

می‌گوید:

- به هر حال، ما که تمام کوشش مان را کرده‌ایم. - افسوس!

بعد از ظهر امروز دو تن از دانشجویان دانشگاه آریامهر نزد من آمده بودند. از من برای سخنرانی در روز سی‌ام آبان وقت گرفتند.

چهارشنبه، پنجشنبه و جمعه بیست و دوم مهر ۵۶ - سخنرانی و شعرخوانی ادامه دارد. جمعیت هر شب فزونتر است، و با آن که باغ کلوب ایران و آلمان بزرگ است، باز گروه بسیاری پشت در می‌مانند و در خیابان راه بند می‌آید. افسران راهنمایی شهربانی سخت در تلاش‌اند که راه را برای ماشینهایی که از شهر به تجریش و جاهای دیگر شمران می‌روند باز نگاهدارند. در محوطهٔ چمن و زیر درختان باشگاه، بلندگوها و چراغهای بیشتری کار گذاشته‌اند. صدا خوب به همه جا می‌رسد. جوانان و دانشجویان، مرد و زن، بی‌حجاب یا با چادر و روسری، بی‌تکلف روی چمن می‌نشینند و ساعتها نم‌زمین و گاه باران تند آسمان را تاب می‌آورند. نظم است و سکوت، اما زنده، با هیجانی خویشتن‌دار. افسوس! چنین جمعیتی شایستگی بیش از این را دارد و فعلاً باید به شنیدن کلمات بسنده کند. چه بسا زن و شوهر جوان که بچهٔ شیرخواره یا دو سه سالهٔ خود را به آنجا می‌آورند، و با این همه، نه صدای گریهٔ بچه است و نه دوندگی و فریاد و پرخاش. برادران و خواهرانی مهربان، مشتاق شنیدن سخنانی که خود در دل دارند و به گفت نمی‌توانند درآرند. درود و سپاس!

سخنرانان در لحن گفتار و موضوع سخن متفاوت‌اند. برخی متوجه نیستند

(و، بهتر بگویم، نمی‌خواهند باشند) که این اجتماع تنها قدم اول است و باید جای

پا محکم کرد. در شب سوم، شمس آل احمد از «بیقانونی‌های تنگ چشمانه دولت» و از «برداشت‌های فاشیستی حاکم بر جامعه» یاد می‌کند، به سیاهه کتابهایی که سانسور دولتی ممنوع کرده است اشاره دارد و نویسندگان و شاعرانی را که «ممنوع‌القلم» اند یک یک نام می‌برد، و حتی یک بخشنامه محرمانه را، خطاب به کودکان آنها، دبستانها، دبیرستانها و هنرستانها، می‌خواند که در آن دستور داده شده است سی چهل عنوان کتاب از نویسندگان و شاعران این زمان از رده کتابهای کتابخانه‌های شان خارج شود. و این در حالی است که دکتر هاینس بکر (Becker) رئیس انستیتو گوته خواهش کرده است که حتی از به کار بردن واژه سانسور پرهیز شود. اگر چه این‌گونه افشاگری در نامه‌های سرگشاده و بیانیه‌های کانون نویسندگان پیوسته صورت می‌گیرد و باید هم بگیرد، اینجا، در کلوب میزبان ما - انستیتو گوته تهران - که به هر حال رنگ وانگ دیپلماتیک دارد، این کار سر به تحریک می‌زند و نیز می‌تواند واکنش‌های کنترل‌ناشدنی در جمع چندین هزار نفری شنوندگان ایجاد کند.

جمعه‌شب، سخنرانی باقر مؤمنی باز سراسر درباره سانسور و تأثیر ویرانگرش بر زندگی فرهنگی جامعه است. مطلب را خوب و به لحنی نه‌چندان گزنده از همه جوانبش تحلیل می‌کند. نشان می‌دهد که سانسور فقر و گسیختگی و پوسیدگی فرهنگی جامعه را در پی می‌آورد؛ پیوند روشنفکر را با ملتش و فرهنگ گذشته‌اش قطع می‌کند. سخنانش روشن‌گر و مستدل است. حاضران آرام و بی‌هممه گوش می‌دهند. تنها آنجا که می‌گوید لغو همه انواع سانسور «هنوز اولین و کمترین خواست کانون نویسندگان ایران است» محیط پرهیجانی به وجود می‌آید و باز آرام می‌شود.

پس از او، سعید سلطانپور، با شعرهایی که بلند و پرشور - و شوراننده - می‌خواند و در آن از زندان و خون و رگبار و اعدامی و انقلاب سخن می‌رود، همه گرداندگان این شبها را - آلمانی و ایرانی - به هراس می‌افکند. دبیران کانون، نه تنها برای ادامه این شبها، بل برای موجودیت کانون احساس خطر می‌کنند. چرا این

جوان که به هنرمندی اش ارج می‌گذارم و دوستش دارم، به‌رغم آنچه یک هفته پیش در خانه خودم به وی گفته‌ام، امشب این‌گونه دو اسبه می‌تازد؟ سرمستی این انبوه جوانان - بیشتر از هواداران چریکهای فدائی خلق - که برایش کف می‌زنند و زنده‌باد می‌گویند و باز هم از او شعر می‌خواهند:

با کشورم چه رفته است که زندانها
از شبنم و شقایق سرشارند ...

و

شب خودکامه که در بزم گزندش گل خون
زیر رگبار جنون جوش زد و پرپر شد...

و

ای خفتگان خوف
این مرد روستایی
این مرد کارگر
این پهلوان زخمی
ایران است ...

و

ای دست انقلاب
مشت درشت مردم
گلمشت آفتاب
با کشورم چه رفته است ...

و

بگو چگونه بسوزم
چگونه آتش قلبم را
به یاد آن همه خورشعله خیابانی
به یاد این همه گل‌های سرخ زندانی

به چار جانب این دشت خون برافروزم ...

و

ای گلشن ستاره دنباله دار اعدامی

در باغ ارغوان

در ازدحام خلق

در دوردست و در نزدیک

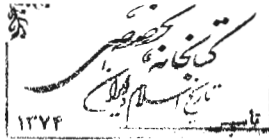
من هیچ نیستم

جز آن حماسه‌ای که در زمینه یک انقلاب می‌گذرد ...

واژه‌ها در شعر این جوان فلزگداخته است، سنگین و سوزان. دل را سوراخ می‌کند و جایگیر می‌شود. ولی افسوس! در چنین جایی و در چنین مقطع زمانی، طنین آن زودرس است و پژواک آن کم دامنه. بویژه به ذهن برخی از دبیران و اعضای کانون چنان بد می‌نشیند که مثلاً دکتر باقر پرهام می‌گوید: اگر سعید از کانون اخراج نشود من استعفا می‌دهم. دکتر ساعدی هم می‌آید و با من پرخاش می‌کند که تو اصرار داشته‌ای کلمه سانسور را در سخنرانی خود بر زبان نیاورم و بجای آن «ممیزی» بگویم و بعد سلطانپور و مؤمنی چنین و چنان می‌گویند. مست است و سخت برافروخته. حق هم دارد، در اصل مسئله نه در انتساب گناه آن به من. این هیئت دبیران است که مقرر داشته، در گفتارها و شعرها، افشاگری و کوبندگی اعتراض به مبارزه‌جویی آشکار و رویارویی کشیده نشود. زود است و محیط بیرون آماده پشتیبانی عملی نیست.

در میان شعرخوانی سعید، پیغامی روی تکه کاغذ مجاله‌شده‌ای به دستم دادند که هرچه زودتر خودم را در پای سکوی سخنرانی به هزارخانی برسانم. از لابلای جمعیت فشرده به زحمت رفتم. سعید همچنان شعر می‌خواند، با کلمات آتشین و لحن آتشین‌تر. گفتم:

- سعید! زود تمام کن. بیا پایین.



نخواست و ادامه داد. شعر را تا پایان خواند. باز گفتم:
- سعیدجان! خواهش می‌کنم.

ولی او همچنان خواند و خواند. سرانجام در بلندگو اعلام کرد:
- برای آن که وقت به دوستان دیگر برسد، یک شعر دیگر می‌خوانم و

می‌روم.

و شعر طولانی دیگری خواندن گرفت. سخت برایش کف زدند. کسانی که روی چمن حیاط نشسته بودند به پا خاستند و کف زنان و فریادکنان، باز از او شعر خواستند. خوشبختانه، خودش برگشت و عذر خواست.

پس از او، علی موسوی گرمارودی، از رهروان جنبش اسلامی، چند شعر می‌خواند، نخست دربارهٔ فلسطین و ستایش چریکهای رزمندهٔ یاسر عرفات. جمعیت گوش می‌کند، و در سکوتش همدردی است و تأیید. اما، در شعر دیگری که به یادبود شهادت امام علی بن ابیطالب سروده شده است، حاضران اشاره‌های شاعر را به روح لیلة القدر، حتی اذا مطلع الفجر، عمار و بوذر نمی‌توانند دریابند و آنجا که شاعر فریاد برمی‌دارد:

الله اکبر

فتبارک الله

فتبارک الله

فتبارک الله احسن الخالقین

جمعیت گویی منفجر می‌شود، هو می‌کند، سوت می‌کشد، به پا می‌خیزد و به سوی سکوی سخنرانی در تلاطم می‌افتد، می‌خواهد گوینده را از سکو پایین بکشد. و این براستی خطاست. این چیست که می‌کنند؟ چرا در برابر دشمن به کمین نشسته، جدایی صف‌ها را به نمایش می‌گذارند؟

شنبه بیست و سوم مهر ۵۶ - صبح در دفتر مهندس مقدم با آقای مرتضی راوندی و دکتر رحیم عابدی ملاقات داشتم. گفت و گو دربارهٔ جنبش کنونی بود. به عقیدهٔ این آقایان، هدف زنده کردن مشروطیت است. راوندی گفت: «همه‌اش

دو مثقال مشروطه!»

نمی فهمم کجایند و چه می خواهند، - یا در واقع، چه نمی خواهند. من، اما، آزادی می خواهم و استقلال، و برای رسیدن به این هدف، اتحاد نیروها و نبرد سنگر به سنگر تا پیروزی مردم، در اندیشه و عمل هماهنگ.

شب، در حیاط باشگاه ایران و آلمان، با همه گونه کسان فرصت دیدار دارم. شور و شگفتی خود را پنهان نمی کنند. نمی توانند باور کنند که در ایران آریامهری، در سایه دیکتاتوری خونخوار شاه، همچو چیزی ممکن بوده باشد.

محمد قاضی را پس از سالها می بینم. سرطان حنجره اش را در آلمان عمل کرده است و حرفش، خفه و رگ رگه و آهسته، درست فهمیده نمی شود. می باید دستگاه برقی سبکی را که در جیب دارد به گلوش بچسباند و آن وقت، با صدائی پر از خش خش فلزی، می توان شنید که چه می گوید. همچنان سرزنده و بذله گو است. با آن موهای سفید کوتاه و آن چهره گشاده و خندان، با همه می جوشد و چپ و راست هر که را ببیند گرم می بوسد. می ترسم بگویم: شاید برای وداع ...

با گردانندگان انستیتو گوته دشواریهایی پیش آمده است. به گردش کار و به آنچه از پشت بلندگو گفته و خوانده می شود سخت اعتراض دارند. تهدید می کنند که اگر به همین شیوه ادامه دهیم در باشگاه را به روی ما خواهند بست. به گفت و گو می نشینیم و ریش گرو می گذاریم. می پذیرند. بسیار خوب. اگر اشتباه نکنم، با این اعتراض شان خواسته اند عذری در برابر رژیم داشته باشند.

ضمناً، برای جبران زیانکرد مدیر ایرانی رستوران باشگاه که در این شبها دستگاهش تعطیل بوده، قرار است شبی چهار هزار، و بر روی هم در ده شب، چهل هزار تومان به وی بدهیم. گفتنی است که این پول با کمک های دوستان حاضر در محل زود و آسان جمع آوری شده است.

چهارشنبه بیست و هفتم مهر ۵۶ - آخرین شب شعرخوانی و سخنرانی. همه این شبها تا دیروقت سرپا و بیدار بودم. خوابم بسیار کم بوده است و سخت خسته ام. امشب باران به شدت می بارد. دیشب هم باران تند و درشت و طولانی

بود. جمعیت زیر چترها، یا بسا هم بی سرپناه، در باران ایستاده بود و گوش می‌کرد. آفرین! اشتیاقی واقعی به همجوشی هست. احساس همه گیر آشنایی. یاران از هم دورمانده که خود را باز می‌یابند.

دیشب، دکتر پرهام و فریدون تنکابنی سخن گفتند و تنی چند شعر خواندند. نامه‌ای به دست پرهام داده بودند که در آن نویسنده برگزاری این اجتماع‌های شبانه را، هرچند مؤدبانه، ترفندی برای توجیه و تبرئه نظام حاکم می‌شمرد:

«... شما و دیگر مسئولین این برنامه ... نه تنها کمکی به مردم و مخصوصاً جماعتی که در اینجا حاضرند نمی‌کنید، بلکه ... روی تمام ظلم‌ها و حق‌کشی‌ها سرپوش می‌گذارید.»

معنای نوشته این دوست را پرهام چنین تعبیر می‌کند:

«او می‌خواهد ما مسائل را صریح، بی‌پرده، عریان مطرح کنیم، و احتمالاً هرچه تندتر بهتر.»

ولی پرهام خویشتن‌دار است. می‌گوید:

«من، در گفتار امشب خود، همچنان به زبان ملاحظه سخن خواهم گفت و نه به زبان صراحت و بی‌پردگی.»

و آنگاه به بحث تحلیلی مسئله‌ای که مردم ما در پیش رو دارند می‌پردازد و تأکید می‌ورزد:

«اگر کلامی بر زبان آید که از ضرورت زمان و امکان توانایی‌های حقیقی نیروهای اجتماع برنخیزد، هیچ نتیجه عملی نخواهد داشت، و به عمل نخواهد پیوست.»

امشب، آغازگر سخن منم. بر روی هم، گفتارم فشرده است و کوتاه، و در آن، تأکید همه بر آزادی و اتحاد:

«آزادی، مجموعه آزادیهاست.» «اتحاد ضرورت زمان است.»

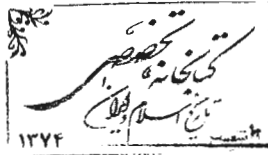
آنگاه، باز تنی چند از شاعران سروده‌های خود را می‌خوانند، و در پایان،

هوشنگ گلشیری در پیامی به نام کانون از همگان می‌خواهد:
 «آرام به خانه‌هاتان بروید و کاری نکنید که ممیزان ریشه‌ها مان را
 بخشکانند و پیش از آن که بزرگ شویم قطع مان کنند.»
 شعرخوانی و سخنرانی ده شب کانون در سرمستی بازیافتِ انبوهی و
 نیرومندی خویش پایان می‌یابد. تا به خانه‌ها مان برسیم، نیمه شب است. ولی از
 هم اکنون می‌دانیم که خورشید بیداری و امید و پیکار بردمیده است. سلام بر روز
 نو!

یکشنبه اول آبان ۵۶ - پس از شور و شتاب دو هفته‌ای که پشت سر
 گذاشتم، اینک باز به شیار دوندگی‌ها و دیدارهای پیشین درافتاده‌ام تا، در صفی
 که هنوز صف نیست، جایی از سر لطف برابم بازکنند.
 نه‌ونیم صبح نزد دکتر سنجایی رفتم. مروتی با من بود. متن سخنرانی‌ام را
 برده بودم. بسیار پسندید: هزار آفرین! - زبان نوازش آموزگار در تشویق شاگرد
 دبستان ...

از کارشان پرسیدم. می‌گفت که دیشب بازرگان و احمد صدر حاج
 سیدجوادی و دکتر سعایی نزدش آمده‌اند. بازرگان قول موافقت کامل داده است.
 (برای چندمین بار؟) به هر حال، اکنون سنجایی و بازرگان به هم نزدیک شده‌اند و
 فروهر و بختیارکنار رفته‌اند. با این همه، گویا بازرگان گفته بوده حیف است فروهر
 با سوابقی که دارد کنار بماند. (دو سه روزی قهر و باز آشتی. می‌دانند که بی‌هم
 چیزی نیستند و به حساب نمی‌آیند.)

سنجایی همچنین درباره‌ی نوشته‌ی دکتر آدمیت و دوستان جامعه‌
 سوسیالیستش می‌گفت که خودش آن را امضاء کرده است و بازرگان هم امضاء
 خواهد کرد. (ان شاء الله!) و مژده می‌دهد که بازرگان مانعی نمی‌بیند که امضای
 به‌آذین هم در پایین این اعتراضنامه باشد. براستی لطف می‌فرمایند!
 از گفته‌های سنجایی در این چند مدت که می‌بینمش بو می‌برم که او نبض
 سیاست ایران را در دست انگلستان می‌داند:



«آدمهای آمریکا در ایران جا نیفتاده‌اند، ریشه ندارند.»

دوشنبه دوم آبان ۵۶ - به مجلسی که در خیابان ری در خانه یکی از بازاریان به مناسبت ولادت حضرت رضا برگزار می‌شد رفتم. تنی چند از دیران و اعضای کانون نویسندگان ایران هم بودند. سر شب بود که رسیدیم. ششصد هفتصد نفری در حیاط و اطاقها و دالان ورودی خانه بودند. بیرون هم چند افسر پلیس و پاسبان مراقب بودند. فروهر سخنرانی درازی آغاز کرد. گفتارش ضبط و ربط درستی نداشت. در ارقام و جدولها سردرگم می‌شد، مکث می‌کرد، غلط می‌خواند چنان‌که گاه خودش و گاه شنوندگان نزدیک تصحیح می‌کردند. چند بار نام آیه‌الله خمینی و مصدق را برد. همچنین از زنده‌ها، سنجایی و بختیار و سعایی را نام برد، اما بازرگان نه. در پایان گفتارش، شور و گرمایی در او پدید آمد. از «اتحاد بزرگ» سخن گفت و همه احزاب و گروه‌ها را به آن دعوت کرد. سپس هم از آزادی و استقلال کامل، یعنی همه آنچه من نوشته و گفته‌ام و بارها با خود او در میان نهاده‌ام. خوب بود. امیدوارکننده بود. مگر آن‌که این تنها تویی رو به حریفان جبهه ملی باشد تا حساب کار خودشان را بکنند. آخ! سیاست ...

هنگام بیرون آمدن، دستش را فشردم و گفتم:

«در راه اتحاد و آزادی و استقلال، موفق باشیم!»

چهارشنبه چهارم آبان ۵۶ - صبح، فرخ مروتی آمد. سخنرانی مرا چندتایی تکثیر و پخش کرده است. خود را گرم و سخت معتقد به شخص من نشان می‌دهد. اصرار دارد که مرا به نشست‌هایی که با چندتن از همکاران دانشکده‌اش دارد ببرد. تا ببینم.

خانم هما ناطق تلفن زد. درباره اعتراضنامه‌شان می‌گفت، در جلسه‌ای که دارند، حسین ملک (برادر ناتنی خلیل ملکی) با این موضوع که من هم نامه را امضاء بکنم سخت مخالفت کرده است. دیگر حاضران همه موافق بوده‌اند، همچنین گروه‌های دیگر. از آن جمله، هزارخانی و پرهام سخت از من جانبداری کرده‌اند. خود هما هم گفته است که اگر امثال به‌آذین از امضاء نامه منع شوند،

امضایش را پس خواهد گرفت. دکتر آدمیت و احتمالاً سیمین دانشور نیز بر همین تصمیم‌اند و تا بدانجا پیش می‌روند که، حتی به قیمت کنار رفتن حسین ملک و اطرافیان: داریوش آشوری، فریدون شایان، عاقلی‌زاده که نام گروه سوسیالیست به خود داده‌اند، لازم می‌دانند امضای امثال به‌آذین در پای اعتراضنامه باشد. به فروهر تلفن زد و از آنچه در آن مجلس گفته بود تحسینش کردم. قرار شد تا دو سه روز دیگر تلفن بزند و همدیگر را ببینیم.

یکشنبه هشتم آبان ۵۶ - صبح، دکتر سنجایی و خواهرزاده‌اش فرخ به خانه‌ام آمدند. یک ساعت بودند. سنجایی از چیزی به نام «خبرنامه» سخن می‌گفت که انتشارش می‌تواند مفید باشد. همچنین، اگر امکان‌پذیر باشد، یک روزنامه، یک محل برای جمع شدن، و حتی برپایی می‌تینگ. گفتم، به هر صورت، تقاضای رسمی این چیزها لازم است. اگر امتیازش را دولت بدهد، چه بهتر. و اگر ندهد، می‌توان اعتراض کرد.

خبر می‌دهند که سپهبد مقرری در ۱۱ مهرماه به جرم جاسوسی تیرباران شده است. افسران دیگری هم ظاهراً محاکمه و محکوم شده‌اند.

از فروهر تلفن نداشتم. همچنین از ناصر پاکدامن و هما ناطق. آیا سر می‌دواند یا خودشان دچار مخالفت‌ها و اشکال‌تراشی‌ها هستند؟

سه‌شنبه دهم آبان - صبح، کمی پس از ساعت ده، خانم ناطق آمد. می‌گفت کاظمیه، مقدم مراغه‌ای، حاج سید جوادی، همه بادکتر امینی مربوط‌اند. مقدم آشکارا به خانم گفته است که می‌خواهد وزیر کابینه امینی شود. همچنین، حاج سید جوادی گویا به پرهام همین حرف را زده است. آقایان همه خود را نامزد وزارت کرده‌اند. پشت سرشان، مهندس زاوش و دکتر عابدی نیز به همین امید صف بسته‌اند! مبارک‌شان باشد. اما از حاج سید جوادی تعجب می‌کنم. با آن رسالت پیغمبرگونه‌اش، می‌بایست بلندتر از این را هدف گرفته باشد.

اخلال شدید حسین ملک در کار امضاها، پای اعتراضنامه، و همچنین کاظمیه و شمس آل احمد. حسین ملک به هما خانم در جلسه‌شان گفته است که

«من دموکراسی و آزادی را برای این می‌خواهم که توده‌ای‌ها را بکوبم.» (این که خود تحصیل حاصل است. در این بیست و چهار ساله، حکومت شاه همین را خواسته و کرده است. آقایان هم پیوسته دستیارش در این کار بوده‌اند.)

نزدیک چهار بعد از ظهر به خانه پاکدامن و همسرش هما رفتم. دکتر آدمیت هم بود. درباره حقوق مؤلف (Copyright) دو سند در اختیارم گذاشت که رونوشت برداشتم و سپس به او رد کردم. سخن از پیوستن ایران به مقررات آن می‌رود. پاکدامن با این کار مخالف است: تعهد پرداخت حقوق مؤلف، امکان ترجمه از منابع بیگانه را بسیار کاهش می‌دهد و قیمت کتاب را بسیار بالا می‌برد. از داستان امضاهای پای اعتراضنامه‌شان پرسیدم. آدمیت پاسخ داد که حتماً تا اوایل هفته دیگر به امضاء می‌رسانیم، از جمله، امضای شما، هر کس مخالف بود، برود کنار و امضاء نکند. کسانی که با امضای من موافقت دارند از این قرارند: آدمیت، نزیه، متین دفتری، مفیدی، پاکدامن، هما ناطق، هزارخانی، پرهام ...

از اطرافیان مهندس بازرگان، گویا کسانی مانند دکتر سحابی امضاء کرده‌اند، اما خودش هنوز نه.

خانم هما ناطق خبر می‌داد که صبح امروز در دانشکده ادبیات، در غیاب رئیس آن دکتر نگهبان، معاونش لبافی و دکتر رضوان نامی نزدیک به سیصد دانشجو را که به بسته شدن کتابخانه دانشکده معترض بودند به تالار شورا برای مذاکره دعوت کردند. در آنجا، در را بستند و با تلفن افراد گارد را فراخواندند. آنها آمدند و دانشجویان را در آن جای در بسته به باد کتک گرفتند، چنان که حال یکی از ایشان اکنون وخیم است. - پس از آن، دکتر نگهبان آمد و با استادان تشکیل جلسه داد و گفت برخی استادان دانشجویان را تشویق به اعتراض می‌کنند. دکتر سیمین دانشور به رئیس دانشکده پاسخ داد که نیاز به سخن گفتن در پرده نیست.

«بله، من و دکتر هما ناطق از دانشجویان پشتیبانی کرده‌ایم و می‌کنیم. بستن کتابخانه‌های دانشجویی مخالف سنت و شیوه عمل دانشگاه است که باید خواندن

کتاب را تشویق کند و دسترسی آزاد دانشجویان را به منابع فراهم سازد.»
 شنبه چهاردهم آبان ۵۶ - در نشست هفتگی هیئت دبیران موقت کانون،
 اسلام کاظمیه چنین گزارش داد:

رضا قطبی سه شنبه هفته پیش با تلفن برای فردای آن روز قرار ملاقاتی با
 وی گذاشته است. ملاقات صورت می‌گیرد و این بار احسان نراقی در آن شرکت
 داده نمی‌شود. قطبی برای مشکل کانون سه راه حل از سوی دولت پیشنهاد می‌کند:

۱ - کانون به انجمن قلم پیوندد؛

۲ - انجمن قلم به صورت کنونی اش منحل شود و کانون با نام انجمن قلم
 فعالیت کند؛

۳ - خود کانون به ترتیبی از سوی دولت به رسمیت شناخته شود.

و کاظمیه بسادگی اعلام کرد؛ «ما این یکی را پسندیدیم.» و منظورش از ما، خود او
 و هزارخانی بود که هرچند به علت بیماری در گفت‌وگو با قطبی شرکت نداشت، به
 هرحال در جریان امر بود.

من به سخن درآمدم و سخت به کاظمیه تاختم:

- شما هیچگونه اختیاری برای مذاکره نداشتید و ندارید. وظیفه تان تنها
 تماس گرفتن و آگاه شدن از موضع دولت بود و بس. به ثبت رسیدن یا به رسمیت
 شناخته شدن کانون هدف نیست. آنچه ما می‌خواهیم و بر آن پافشاری داریم لغو
 سانسور و انحلال اداره‌ها و سازمانهای مجری آن است. - آنگاه رو به هزارخانی
 نمودم: چند هفته پیش در خانه پاکدامن، شما در این باره از قول قطبی گفتید که در
 مورد مسئله اساسی (سانسور) هیچگونه مصالحه‌ای صورت پذیر نیست. من
 همانجا به شما گفتم که قطبی حرف آخرش را درست از همان آغاز گفته است و
 دیگر حرفی و مذاکره‌ای نمی‌تواند باشد.

کاظمیه و هزارخانی از در عذرتراشی درآمدند که البته اصل برای همه ما
 الغای سانسور است و نیاز به تکرار نیست. گفتم:

- چرا. تکرار لازم است. چه اگر در این باره خاموش بمانید، مخاطب تان

(قطبی یا هرکس دیگر) آن را به دلخواه خودش تعبیر خواهد کرد، و ابهام در آنچه اصل دعواست می تواند نتیجه گیریهایی را باعث شود که به هیچ رو پذیرفتنی نیست. کاظمیه: من به قطبی گفته ام که بیشتر از این من اختیار ندارم. مذاکره باید با خود هیئت دبیران صورت بگیرد.

خوب، این شد حرف! اما هزارخانی اصرار داشت که تنها یک یا دو تن از هیئت دبیران مأمور مذاکره با نماینده دولت شوند. پرسیدم:

- می ترسید که اگر همه اعضای هیئت باشند، ضمن گفت و گو نظرهای متفاوتی ابراز شود؟

- بله، همین.

- جای نگرانی نیست. خواست اساسی کانون روشن است و همه بر آن اتفاق دارند. پس، اگر همه حضور داشته باشند، هرگاه نکته ای از یک تن فوت شد یا به حرفی و کلمه ای توجه کافی نداشت، دیگری به کمک می آید و جبران می کند.

یکشنبه پانزدهم آبان ۵۶ - فروهر به مسافرت رفته بود. سه روز پیش تلفن زد. امروز صبح به دیدنش رفتم. از او پرسیدم آیا شعار «اتحاد بزرگ» را که آن روز در جشن ولادت حضرت رضا اعلام کرده بود جدی می گیرد و برای تحقق آن کوشش خواهد کرد؟ گفت از نظر خود او جدی است و راهی جز این نمی بیند. اما... میان جنبه تئوریکی شعارها و امکان آن در عمل تفاوت هست. در نتیجه، باید گفت که با برخی جمعیت ها و اشخاص امکان اتحاد وجود ندارد.

قربان آدم کنایه فهم! یا چنان که فرانسویها می گویند:

A bon entendeur, salut !

می شنوم و به روی خود نمی آورم. می پرسم:

- هیچ به فکر افتاده اید روزنامه ای دایر کنید؟ - و در دنباله سختم می افزایم:

به هر حال، جمعیت ها و شخصیت ها باید در پی تأسیس روزنامه باشند.

تصدیق می کند و منتظر می ماند. من چنان که گویی با خودم حرف می زنم،

ادامه می‌دهم:

- در دوره انتقالی کنونی، تا برسیم به آزادی برای همه و هرکس، خوب است هر گروه که موفق شد روزنامه‌ای تأسیس کند، آن را تا اندازه‌ای در اختیار دیگر گروه‌های عضو اتحاد هم بگذارد.

نگاه چشمان درشتش در من می‌کاود:

- می‌تواند اشکالاتی فراهم کند و به اختلاف دامن بزند.

اما پیدا است که دودل است. باید در این باره بیشتر فکر کند.

بعد از ظهر، دانشجویان برای گفت‌وگو درباره سخنرانی‌ام آمدند. عنوانش را معلوم کردم: آزادی یا آزادی؟

ساعت چهار، فرخ مروتی آمد. سرخورده می‌نماید. در نشست روز جمعه آینده قرار است شورای جبهه تشکیل شود، و بازرگان و یارانش با شرکت او مخالفت کرده‌اند. می‌گوید، به رغم آنان، قصد دارد آن روز به محل اجتماعشان برود.

فرخ خواستار همکاری نزدیکتر با من است. نگاه صادقانه چشمان کمی بیرون جسته‌اش در چهره سفید و گرد و گوشتالو و آن سیبیل تابدار چیزی از لوطی‌منشی گذشته ایرانی دارد. می‌گوید:

«ما دستی را که دراز کرده‌ایم پس نمی‌گیریم.»

دوشنبه شانزدهم آبان - به دیدن دوستی رفتم. کار با این روشنفکران تلخ و ترشیده دشوار است. از جایی که بیست سال پیش در آن از پا افتادند تکان نخورده‌اند. با این همه، باید از جان مایه گذاشت و به کارشان آورد. گویی به زبان بیزیانی می‌گویند:

«خودت، بله، قبولت داریم. ولی آنچه را که دنبالش می‌روی، نه!»

پنجشنبه نوزدهم آبان - نیم ساعت مانده به ظهر دکتر آدمیت، دکتر هما ناطق و شوهرش دکتر پاکدامن آمدند. گفتند سرانجام کار جمع‌آوری امضاء در پای اعتراضنامه‌شان به پایان رسید. درگیری بر سر بودن یا نبودن امضای من تا

آخرین لحظه ادامه داشت.

مخالفان: حسین ملک، شمس آل احمد، دکتر حاج سید جوادی، اسلام کاظمیه، عاقلی زاده، سرشار و چندتن دیگر.

موافقان پابرجا: دکتر آدمیت، خانم ناطق، دکتر لاهیجی، متین دفتری و چندتن دیگر که همه تا مرز پس گرفتن امضای خود پیش رفتند. اما سرانجام، برای آن که مسئولیت به هم خوردن کار به گردنشان نیفتد، تن دادند و به مخالفان پیوستند!

گفتنی آن که پدر دکتر علی شریعتی از مشهد با تلفن خبر داده بود که چون برخی مارکسیست‌ها اعتراضنامه را امضاء می‌کنند، او امضای خود را پس می‌گیرد.

آدمیت اول بار بود که به خانه‌ام می‌آمد. می‌گفت اگر هم در این کار به وکیل مراجعه می‌شد، محکمتر و بهتر از دفاعی که من کردم از شما دفاع نمی‌کرد. در جواب او گفتم:

- آرزویم این بود که امضاها پای این اعتراضنامه نمایشی از اتحاد نیروها می‌شد. با آن که اندیشه چپ در ایران بالقوه پایگاه گسترده‌ای دارد و آینده گستردگی و قدرت آن را به اثبات خواهد رساند، - و این به معنای آن نیست که گفته باشم آینده از آن اوست، - من به همین کار ناقص هم که صورت گرفته خرسندم و اگر جمعیتی برپایه آن تشکیل شود، از بیرون آن را تأیید و تقویت خواهم کرد، و خطاها و کج رویها را هم خواهم گفت و خواهم نوشت. هدف همه ما باید ایران و رهایی‌اش از استبداد و وابستگی باشد.

در پایان، اظهار نگرانی کردم که مبدا حضرات خواسته باشند این تجربه زیانبخش را در مورد کانون نویسندگان ایران هم تکرار کنند و کار را به گسیختگی و پراکندگی بکشانند. آدمیت و هما و پاکدامن هر سه به من اطمینان دادند.

جمعه بیستم آبان ۵۶ - دوست شاعر «سایه» تلفن زد. نزدیک ساعت یازده در خانه‌اش بودم. دیدار او و همسر و فرزندانش را همیشه خوش دارم.

می‌گفت با زین العابدین رهنما، رئیس انجمن قلم، پس از چندبار که در این دو سه ماهه از وی می‌خواسته است به دیدنش برود و او بهانه می‌آورده، دیروز دیدار داشته است. آقای رهنما ابتدا از پسر درگذشته‌اش فریدون یاد کرده و گفته است که من شماها را که دوستان او بوده‌اید مثل فرزند خودم می‌دانم. پس از آن، سخن را به انجمن قلم و کانون نویسندگان ایران کشانده گفته است که من دیگر پیرم و باید کنار بروم. چه خوب خواهد بود که شما و دوستانتان بیایید و انجمن را در دست بگیرید. برای انتخاب هیئت‌مدیره انجمن بیست تن معمولاً نامزد می‌شوند. شما می‌توانید خودتان یا کسانی را که می‌خواهید نامزد کنید. فلانی - به آذین - در کانون نویسندگان نشان داده است که می‌تواند خوب کار کند، انرژی دارد. بیاید و دیرکل انجمن بشود. سانسور هم رفع می‌شود و از این پس هرگونه انتقادی می‌توانید بکنید. به یک شرط، که به مقام سلطنت حمله نکنید.

پیشنهادی است برای بردن کانون در شکم اهل قلم و دانه پاشیدن برای بستن دست و بال اهل قلم، بستن دهان اعتراض.

سایه پرسید: چه می‌کنیم؟ خندیدم. گفتم به یک شرط می‌توان مذاکره کرد، و آن این که مقام سلطنت هم حمله نفرمایند. پرسید، یعنی چه؟ گفتم سلطنت ایشان سراسر حمله به حقوق مردم و قانون اساسی است. از آن متصرف شوند.

سایه نگاهم کرد و به ناباوری گفت: شوخی می‌کنید؟
- نه، جانم. آنها شوخی فرموده‌اند.

شنبه بیست و یکم آبان ۵۶ - نشست هیئت دبیران موقت کانون. همه آمده‌اند، بجز کاظمیه که کاری داشته نتوانسته است بیاید.

درباره تماس با قطبی، هزارخانی می‌گوید که از سوی او خبری نبوده، ولی پنجشنبه احسان نراقی تلفن زده و خودش به همراه کاظمیه به خانه احسان رفته است، ساعت دهنیم یازده صبح. همچنان که در ملاقات با قطبی احسان حضور نداشته، این بار احسان بوده و قطبی نبوده است. (این به آن در اگرچه ممکن هم هست که هرکدام نقش خاص خود را داشته باشند).

از شاخ و برگ سخن که بگذریم، نراقی می‌گوید که قرار است خانلری رئیس انجمن قلم بشود و خود او دبیرکل. (به ما چه؟) و اضافه می‌کند که من به شرطی پذیرفتم (یعنی کار قطعی است) که انجمن قلم هیچگونه درگیری با کانون نویسندگان نداشته باشد.

خنده‌آور این که نراقی از هزارخانی و کاظمیه می‌پرسد آیا در زمینه مبارزه با سانسور می‌تواند انتظار همکاری از سوی کانون داشته باشد و آیا کانون حاضر است با اقدامات آینده انجمن مخالفت نکند؟ (آقایان به جنگ سانسور می‌روند! چه دیر از خواب پریده‌اند!)

هزارخانی چنین استنباط می‌کند: کوششی دارند دولتی‌ها که کانون باشد. دست مرزاد! لطف از این بیشتر نمی‌شود. و خود نراقی می‌خواهد بفهماند که دولت آماده نیست درباره سانسور با یک عده مخالف مذاکره کند، اما با امثال خود او خوب می‌تواند. (مبارک است! پسرعمو و دخترعمو، عقدشان را در آسمان بسته‌اند!)

پس از سخنان هزارخانی، می‌گویم:

«با انجمن قلم هرچه خواسته باشند بکنند به ما مربوط نیست. خود داند. ما نه به انجمن قلم می‌پیوندیم، نه آن را در خودمان ادغام می‌کنیم. انجمن قلم اگر در آینده در راه لغو کامل سانسور و انحلال دستگاه‌های مجری آن به واقع و بی‌خدعه و فریب مبارزه کند، طبعاً به موازات هم گام خواهیم زد؛ وگرنه رو در روی آن می‌ایستیم و سازشکاریهایش را رسوا می‌کنیم.»

یکشنبه بیست و دوم آبان ۵۶ - شب در خانه فرخ مروتی به شام دعوت داشتم. آمد و مرا برد. دکتر مدنی نامی هم بود. در نیروی دریایی بوده - گویا دریادار. گرمانی است، از خانواده آخوند و سید. می‌شنوم که بر اثر مبارزه با دزدیها در نیروی دریایی کارش به دادگاه کشیده، اول تبرئه شده، اما در دادگاه دوم محکوم به اخراج و، با دو بار تنزل درجه، در ناخدا سومی بازنشسته شده است. اکنون در دانشکده و مدارس عالی درس اقتصاد می‌دهد. در کرج، همکار مروتی

است. تاندازه‌ای لاغر است و کوتاه. چهره‌ای کمی زرد اما خوش ترکیب دارد. روان حرف می‌زند و از دربار بد می‌گوید. باید بهتر شناختش.

در بازگشت از خانه مروتی، در راه که او و من در اتومبیل تنها بودیم، خیر داد که دو روز گذشته، جمعه بیستم آبان، ساعت چهار بعد از ظهر، گروهی در خانه دکتر سحابی گرد آمدند و شورای کذائی شان را سرانجام تشکیل دادند.

حاضران: مهندس صباغیان، مهندس مقدم مراغه‌ای، بنافتی، دکتر عابدی، مهندس بازرگان، دکتر سنجابی، نزیه، دکتر سحابی، دکتر لاهیجی، شاه‌حسینی، دکتر سامی، فرخ مروتی، ذوالقدر، دکتر براتعلی، دکتر هزارخانی، احمد حاج سیدجوادی، بنی‌صدر، حسینی و دوسه تن دیگر.

غایانی که عذر موجه داشتند: علی‌اصغر حاج سید جوادی، دکتر پیمان، خسرو سیف، ابوالفضل قاسمی، لباسچی.

فروهر نخواستہ بود بیاید.

نزیه پیشنهاد کرد که نام جمعیت ایرانی طرفدار فلان یا بهمان چیز اختیار کنند. مروتی هم «جبهه ضد دیکتاتوری» یا «اتحاد برای دموکراسی» را پیشنهاد کرد. هیچیک از این عنوانها پذیرفته نشد. هزارخانی خواست که برنامه‌ای تدوین کنند. آن هم بنا شد که فعلاً مسکوت بماند. صباغیان گفت که نباید یک هسته رهبری تشکیل داد. ولی مروتی مخالفت نمود که این جمع نمی‌تواند مدعی رهبری باشد. بازرگان گفته او را از جمع به فرد بازآورد و گفت که هیچکس مدعی رهبری نیست. (دور از من که چنین ادعائی داشته باشم، دیگران که جای خود دارد)

بازرگان گزارش کار جمعیتی را که در پیرامون او هستند داد و چنین وانمود کرد که شورای امروز دنباله آن جمعیت است. ولی حرفش پذیرفته نشد. از سوی هم، جمعیت بازرگان یک هیئت رابط برای تماس با گروه‌های دیگر دارد و آنان پنج تن‌اند: احمد حاج سید جوادی، لاهیجی، نزیه، مقدم مراغه‌ای. خواستند، با پیوستن دو تن دیگر، این هیئت رابط را به عنوان هیئت اجرائیه شورا

جا بزنند که پذیرفته نشد. جالب آن که هنگام گفت‌وگو دربارهٔ این هیئت، دکتر عابدی خواست که آن نقش رهبری داشته باشد. «ما همه مثل سربازانی به دنبال آن حرکت خواهیم کرد.» ولی کسی تأییدش نکرد. و اما پیشنهاد بازرگان هم که هیئت اجرائیهٔ شورا همان هیئت رابط باشد به اضافهٔ دکتر سنجایی رد شد، خاصه که سنجایی و به پیروی از او مروتی از پیش تصمیم گرفته بودند که از هرگونه الگوی کار تشکیلاتی جلوگیری کنند.

دوشنبه بیست‌وسوم آبان ۵۶ - چهار بعد از ظهر، هزارخانی به‌خانه‌ام آمد. نزدیک به دو ساعت با هم صحبت کردیم. من از نگرانی خودم گفتم که او و دوستانش گرایش بدان دارند که آزادی و شرکت در مبارزه بر ضد استبداد را به چند گروه و شخصیت موردپسند خود منحصر کنند و گروه‌ها و کسان دیگر را - از راست و چپ - طرد کنند و جدا نگهدارند. این اشتباه است و به تضعیف کلی جنبشی که در کار شکل گرفتن است می‌انجامد.

هزارخانی، نگاهش به من دوخته، واکنشی نشان نمی‌دهد. خاموش است و خاموشی برایش سنگر دفاعی است. به او فرصت اندیشیدن می‌دهد که در او به‌کندی صورت می‌گیرد. من، اگر چه بارها گفته‌ام، باز می‌گویم:

«در یکپار امروز مردم ایران، جز با اتحاد نیروها نمی‌توان به پیروزی رسید. اتحاد هم باید همه‌گیر باشد تا بتوان بزرگترین نیروی ممکن را در یک صف به‌میدان آورد.»

سخنی خواننده و شنیده و آشنا. تصدیق می‌کند. ولی شتاب دارد که بگذرد و از ادامهٔ این سخن بگریزد. به حزب توده و اشتباهات مکرر آن روی می‌آورد، و این نقص بزرگ که دستگاه رهبری حزب سالهاست که از ایران دور است. می‌گویم:

«من تنها پاسخگوی راه و کار خودم هستم. به دوردست‌ها چشم ندوخته‌ام. می‌دانم که مسئلهٔ ایران باید در خود ایران حل بشود و می‌شود.»

هزارخانی به طریحی که برای نزدیک کردن و یکپارچه کردن همهٔ نیروهای

چپ در سر دارد به اختصار اشاره می‌کند. می‌گوید برای این کار حتی از هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران قصد کناره‌گیری دارد تا خود را به تمامی وقف آن کند. فکر درست است، اما هنوز بسیار زود. با این رمیدگی و بیزاری که بر اثر انبوه تبلیغات چند ده‌ساله در جوانان گروه‌بندیهای چپ ایران نسبت به حزب توده و اتحاد شوروی ریشه دوانده است، تلاش در راه نزدیکی سازمانهای چپ نمی‌تواند به نتیجه برسد. باید اول اتحاد را در جبهه‌ای گسترده‌تر، با شعارهایی ساده‌تر و فراگیرتر سازمان داد. و اما در مورد عضویت در هیئت دبیران، به اصرار از او می‌خواهم که حتماً بماند:

- بودن تان ضروری است.

می‌توان گفت که امروز راضی از هم جدا شدیم. ولی آیا براستی با هم به تفاهم رسیده‌ایم؟ - نه. در این دوستان، با یاد سوزان باخت‌های تاریخی در اروپا، ترس هست و دندان تیز دارد. تارهای منطق ضرورت روز را می‌جود و پاره می‌کند.

سه‌شنبه بیست‌وچهارم آبان ۵۶ - خبر ظهر رادیو ایران: امروز دانشجویان دانشگاه تهران که در کوی امیرآباد مسکن دارند به خوابگاه و دیگر جاهای آن هجوم بردند و شیشه‌های در و پنجره را شکستند و به مینی‌بوسها آسیب رساندند. بر اثر دخالت پلیس گروهی زخمی شدند.

چه کاسه‌ای زیر این نیم‌کاسه هست؟ شاید به مناسبت دیدار شاه و کارتر در واشنگتن، مخالفان، بویژه هواداران علی‌امینی، دست به حادثه‌آفرینی زده خواسته‌اند بر فوریت رسیدگی به وضع حقوق بشر در ایران تأکید کنند. البته، برای امینی و دارودسته‌ او، حقوق بشر بهانه است و غرض رسیدن او به نخست‌وزیری است.

چهارشنبه بیست‌وپنجم آبان ۵۶ - دیشب، ساعت شش بعد از ظهر، سعید سلطانپور می‌بایست در دانشگاه صنعتی آریامهر سخنرانی کند. پس از آن که در حدود چهار هزار نفر به درون محوطه راه داده شدند، دروازه دانشگاه را بستند.

جمعیت بیرون مانده شروع به اعتراض کرد و کار به زدوخورد با پلیس و سنگ انداختن و شکستن شیشه مغازه‌ها و بانکهای آن حدود کشید. سی و هفت پسر و دوازده دختر در این حادثه بازداشت و گروهی هم زخمی شدند. گفته می‌شود دو پلیس هم از جمله زخمیان هستند و یک سرهنگ شهربانی هم در میدان ۲۴ اسفند کتک خورده است.

در تالار ورزش دانشگاه، جایی سرپوشیده که خواستاران شنیدن سخنان سلطانپور در آن گرد آمده بودند، این یک، در اعتراض به درگیری و بازداشت‌های بیرونی، از بلندگو گفت که امشب سخنرانی نخواهد کرد. حاضران هم اعلام کردند که تا دوستان‌شان از بازداشت پلیس آزاد نشوند از آنجا بیرون نخواهند رفت. در واقع هم، جوانان با خواندن شعر و سرود شب را در آن تالار به روز آوردند.

صبح امروز، ساعت شش، از دانشگاه آریامهر برایم تلفن زدند. سیاوش کسرایی بود، با سلطانپور و جلال سرفراز و یک دانشجوی که خود را حسینی معرفی کرد. می‌خواستند که کانون نویسندگان در پشتیبانی از آنان کاری بکنند. کانون به هیچ‌رو نمی‌توانست مستقیماً در پی دخالت باشد. ولی، به وقت خودش، البته یانیه‌ای در پشتیبانی دانشجویان بیرون خواهد داد. - قدمی کوچک، بسیار کوچک، اما همه آنچه در توان یک جمعیت صنفی بود، بی‌کم و کاست.

از من خواسته شد که به دیگر دبیران کانون خبر بدهم و خودم نیز بیایم و با رئیس دانشگاه به مذاکره بنشینیم، بلکه بتوانیم راه‌حلی برای مشکل ناسنجیده‌ای که پیش آمده بود بیابیم.

به هزارخانی تلفن کردم و خودم به راه افتادم. نزدیک ساعت هفت به دم در دانشگاه رسیدم. خودم را به افسر نگهبان معرفی کردم و گفتم که مرا برای مذاکره خواسته‌اند. افسر به رئیس دانشگاه تلفن زد و با موافقت او مرا به درون راه داد. رفتم. به اطاقی راهنمایی شدم. پروفیسور مهران و هفت هشت تن از استادان جمع بودند و شورا داشتند. خودم را معرفی کردم. پروفیسور مهران خلاصه‌ای از رویداد دیشب و امتناع دانشجویان را از تخلیه محل سخنرانی گفت. از استادان هم

تنی چند سخنانی گفتند. بر روی هم، فضای شورا مساعد بود. آنچه را که آماده تأمین و اجرا بودند گفتند و من بیرون آمدم و به سوی سالن ورزش رفتم.

در تالار کوچکی چسبیده به سالن ورزش، سعید سلطانپور، سیاوش کسرای، هوشنگ گلشیری، نعمت میرزازاده، کیومرث منشی‌زاده، جلال سرفراز، چند تن از نمایندگان دانشجویان آریامهر و باز دو سه تن دیگر که هیچ رابطه‌ای با دانشجویان نداشتند بودند. گفتم کانون نویسندگان به هیچ عنوان نمی‌تواند مسئولیتی یا شرکتی در کارتان داشته باشد، و اگر کسانی از اعضای کانون شب را در اینجا با شما بسر بردند، یا خود من که به درخواست تان آمده‌ام، این تنها به تصمیم فردی مان بوده است. پس از آن گفتم که مقاومت درست است، اما حدی دارد و باید با نیروی دو طرف که رو در روی هم ایستاده‌اند متناسب باشد. توان جسمی و روحی حاضران را که یک شب بیخوابی کشیده‌اند و خسته‌اند و در فضای تقریباً بسته که در آن هوای کافی نیست مانده‌اند باید در نظر گرفت. یک عقب‌نشینی منظم آبرومندانه بهتر است تا شکست حتمی و هزیمت سراسیمه‌وار در یک درگیری نابرابر. اراده‌ای که شما برای پاسداری حقوق دانشجویی تان و همدردی که با دوستان گرفتارتان نشان می‌دهید بسیار باارزش و نویدبخش است. درگیری شتابزده و شکستی که در پی دارد می‌تواند آن را از محتوای ارزنده‌اش تهی کند و به نومیدی و بی‌تفاوتی مبدل سازد. بیایید به همین تعهد زبانی رئیس دانشگاه درباره آزادی بازداشت‌شدگان تظاهرات دیشب بسازیم، و خواست مان در این حد باشد که سخنرانی‌ها طبق برنامه صورت بگیرد و، به هنگام بیرون رفتن مان، نه در محوطه دانشگاه و نه در خیابان، مأموران انتظامی به جمعیت، تعرض رواندارند. همچنین، برای تضمین امنیت مان، رئیس و استادان دانشگاه ما را تا بیرون در دروازه دانشگاه همراهی کنند.

گفت و گوها تا چندی ادامه یافت. نمایندگان دانشجویان برای مشورت به گوشه‌ای رفتند. کسانی که ماندند با من به بحث پرداختند. اعضای کانون نویسندگان که آنجا بودند همه با من موافقت داشتند. هزارخانی هم که تازه از راه رسیده بود

تأیید کرد. تنها یکی که نمی‌شناختم و نامش را بعد دانستم، علی فرخنده (کشتگر)، و او نیز شب را در آن جمع گذرانده بود، با سرسختی مخالفت می‌نمود و از پایداری تا آخر دم می‌زد.

حوصله‌ام سررفت. پرسیدم:

- تو دانشجویی؟

- نه.

- پس به چه حق درباره‌ی کاری که دانشجویان در پیش دارند وارد بحث می‌شوی؟ چرا متوجه ضعف موقعیت این گروه چندهزار نفری نیستی؟ گارد دانشگاه اینجا را در محاصره دارد. در خیابان هم پلیس هر لحظه نیروی بیشتری به صحنه می‌آورد. اگر بیایند و بخواهند به زور بیرون‌مان کنند، چه از دست‌مان برمی‌آید؟ هیچ می‌توانی تصور کنی که وقت بیرون‌رفتن جمعیت سراسیمه از درهای این سالن ورزش چه فاجعه‌ای روی خواهد داد و چه بسا دختر و پسر که زیر دست و پا خواهند ماند؟

باری، به خواهش نمایندگان دانشجویان، رفتم تا رئیس دانشگاه را بیاورم و او آن تعهدات را از پشت بلندگو اعلام کند و حاضران هم اطمینان یافته سالن را ترک گویند. آقای مهران پذیرفت. همراه او و شش هفت تن از استادان به سالن ورزش بازگشتم. من نظر خود را برای حل مشکل از بلندگو گفتم. واکنش جمعیت بر روی هم سرد بود. آنگاه رئیس دانشگاه به لحن اندرز چیزهایی گفت، اما به آزادی بازداشت‌شدگان و ادامه برنامه سخنرانها اشاره‌ای نکرد. هیاهوی اعتراض درگرفت و کسانی از میان جمع سخنانی زننده فریاد کشیدند. بار دیگر من پشت بلندگو رفتم و از رئیس دانشگاه خواستم بیاید و آن دو سه تعهد را در برابر جمع بر زبان آورد. آمد و باز از آزادی بازداشت‌شدگان چیزی نگفت. راست آن که نمی‌توانست هم بگوید، زیرا تصمیم در این باره با مقامهای امنیتی و انتظامی بود. او رفت. نمایندگان دانشجویان بر آن شدند که از جمعیت نظر بخواهند. از هر گوشه پیشنهادهایی روی تکه‌های کاغذ می‌رسید و از بلندگو خوانده می‌شد.

سرانجام، پس از چهار ساعت گفت و شنود سردرگم، با توجه به خستگی و گرسنگی حاضران که دسته دسته روی زمین سالن دراز کشیده بودند، قرار شد که به شیوه دیرینه «نه سیخ بسوزد نه کباب» به ماجرا پایان داده شود. قطعنامه‌ای نوشته و خوانده شد و، پس از برداشتن دو سه نسخه پلی‌کپی، اصل آن را یکی از دانشجویان برای تسلیم به رئیس دانشگاه با خود برد. من و هزارخانی هم رفتیم که تعهد عملی تأمین خروج بی‌دردسر حاضران را از پروفیسور مهران بگیریم. او را برای شرکت در نشست ساعت سه بعد از ظهر هیئت وزیران خواسته بودند و عازم رفتن بود. قطعنامه را گرفت و به یکی از کارکنان اداری دانشگاه داد و گفت که معاونش با دیگر استادان جمعیت را به هنگام بیرون رفتن همراهی خواهند کرد. با این همه، از خود او خواستم که هنگام گذر از برابر قرارگاه نگهبانی به فرمانده گارد بگوید که افراد خود را از مسیر حرکت جمعیت کنار بکشد. و پروفیسور مهران همین کار کرد. در این ساعات‌های رفت و آمد و گفت و شنود میانجی‌ها، جمعیت به شعرخوانی سلطانپور و کسرایبی و میرزازاده و نیشخندهای منشی‌زاده گوش می‌کردند و از هر سوی تالار شعار سر می‌دادند.

سرانجام، به آرامی به راه افتادیم و گروهی از استادان همراه ما می‌آمدند. پس از گذشتن از دروازه دانشگاه، بخش کمتری از جمعیت رو به میدان شهید رفت، اما بخش بزرگتر به سوی چهارراه نواب - آیزنهاور به راه افتاد. من با پسرمان کاوه که شب را در جمع دانشجویان بسر برده بود، خود را به ماشین‌مان رساندم و برای رفتن به خانه از چهارراه شادمان گذشتیم. جمعیت کم‌کم پراکنده شده بود. تنها یک گروه هفتصد تا هزار نفری، آرام و بی‌صدا، در دسته‌های پراکنده، پاکشان رو به همان چهارراه می‌رفتند.

ساعت سه و نیم بعد از ظهر، بسیار گرسنه و خسته به خانه رسیدم. چیزی نخوردم و رفتم دراز کشیدم. نزدیک ساعت پنج و نیم، ساعدی زنگ زد و خبر داد که نرسیده به چهارراه نواب - آیزنهاور پلیس به جمعیت حمله کرده گروه بسیاری از دختر و پسر زخمی شده‌اند. چند تن از اعضای کانون که در آن نزدیکی در خانه

دکتر حاج سید جوادی بودند: کاظمیه، مهندس مقدم، گلشیری، ساعدی، می‌روند و شماری از زخمی‌ها را به خانه حاج سید جوادی می‌آورند و به کمک زنه‌های همسایه و یک پرستار و خود دکتر ساعدی زخم‌هایشان را می‌بندند و روانه‌شان می‌کنند. یکی را هم که زخم شدیدی بر پشت داشت برای معاینه و عکسبرداری به بیمارستان می‌فرستند. همچنین، منبر واشنگتن پست را که قرار ملاقات با کاظمیه داشت می‌آورند و او را به مصاحبه با دانشجویان زخمی و گرفتن عکس وامی‌دارند.

گفتنی آن که امروز، در همان هنگام که سه تن از دیران موقت کانون نویسندگان - هزارخانی و کسرای و من - در سالن ورزش دانشگاه صنعتی درگیر مذاکره و میانجیگری بودند، اسلام کاظمیه و مهندس مقدم (دو تن از دیران) به اتفاق دکتر ساعدی و دکتر حاج سید جوادی، به بهانه آن‌که وقت می‌گذرد و کانون باید از خود واکنش نشان دهد، نوشته‌ای با عنوان بیانیه شماره ۱۱ کانون انتشار دادند، - کاری خودسرانه به قصد آن‌که دست کانون نویسندگان را در حادثه‌ای بند کنند که می‌بایست زمینه سقوط دولت و روی کار آمدن دکتر امینی را آماده سازد. آقایان، به شوق تکیه زدن بر مسند وزارت و با به کار گرفتن روحیه عصیانگر جوانان بی‌خبر، همه چیز را بدقت تدارک دیده تا اندازه‌ای هم به مقصود نزدیک شده بودند. ولی، ای بسا آرزو که خاک شده است. و شنیده شد که آنان به مهندس بازرگان و فروهر و دکتر سنجابی هم زنگ زده پیشنهاد کرده‌اند که واکنش نشان دهند، اما تیرشان به سنگ خورد.

باری، تلفات از کتک خورده و زخمی (و احیاناً کشته) بسیار است. در خیابان آینه‌هاور، پلیس کفش و لباس و دفتر و کتاب و ضبط صوت دانشجویان را که به هنگام فرار جا گذاشته بودند کپه کرد و آتش زد.

شنبه بیست و هشتم آبان ۵۶ - در این روزها، تقریباً در همه دانشگاه‌ها و مدارس عالی، دانشجویان در جوشش و التهاب هستند و پی‌درپی درگیری‌هایی با پلیس و گارد صورت می‌گیرد، زخمی و کوفته فراوان است. امروز کاظمیه، از قول

یک منبع بسیار موثق (مهم و مرموز می فهماند: در سطح وزیرا) می گفت که شانزده تن کشته شده اند. دروغ و راستش با خود اوست. هرچه بوده باشد، کار آقایان گل آلود کردن آب است برای ماهیگیری که در کمینگاهش نشسته، - امینی.

یکشنبه بیست و نهم آبان - بعد از ظهر، فرخ مروتی آمد و از نشست پریروز شورا که در خانه دکتر سنجابی تشکیل شده بود گفت. حاضران همان کسان نشست پیشین بودند، به اضافه سه تن از غایبان آن هفته: دکتر پیمان، دکتر حاج سید جوادی، دکتر مبشری.

در این نشست، هیئت رابط گروه بازرگان، پس از استعفای دکتر پیمان و اضافه شدن سه تن دیگر، جمعاً هفت تن، به این شرح به عنوان هیئت اجرائیه شورا معرفی شدند:

بازرگان، دکتر سنجابی، دکتر سامی، رحمت الله مقدم، دکتر لاهیجی، احمد حاج سید جوادی، علی اصغر حاج سید جوادی.

سه روز پیش، دکتر سنجابی و دکتر سعایی، و شاید هم دو سه کس دیگر، در تماس با فروهر از او قول گرفتند که در نشست روز جمعه شرکت کند و به شورا پیوندد. ولی او باز هم نیامد.

در آن نشست از دکتر حاج سید جوادی خواسته شد نامه ای را که خطاب به شاه در آستانه سفرش به آمریکا نوشته بود در اختیار شورا بگذارد تا همه امضا کنند و انتشارش دهند. حاج سید جوادی می رفت که با این پیشنهاد موافقت کند، اما چون مقدم مراغه ای از او خواست که آن را خلاصه کند، نپذیرفت و کار متفی گردید.

همچنین، در شورا پیشنهاد شد که هرچه زودتر دست به یک اقدام عملی زده شود، مانند راه پیمایی، تحصن یا چیزی از همین دست. این پیشنهاد را هفته پیش هزارخانی در دیدارش با من در میان نهاده بود. به گمانم از ناحیه جامعه سوسیالیست ها آب می خورد.

دوشنبه سی ام آبان ۵۶ - امروز می باید در دانشگاه صنعتی آریامهر

سخنرانی کنم. عنوان آن: «آزادگی یا آزادی؟» یکی، در اصل، منش و رفتار آزادگان است، - اشراف سپاهی و دیوانی و روحانی ایران ساسانی، همه‌شان برخوردار از مالکیت زمین‌های بزرگ و بیگار رعیت برزگر، - و آن رنگ اخلاق ادعائی همین لایه‌های برتر جامعه را دارد: دلیری و سلحشوری، گردنفرازی، ادب، جوانمردی و بخشندگی. اما آن دیگری، - آزادی، - نمایانگر خواستی است سیاسی که، در برابر خودکامگی قدرت حاکم، حقوق و اختیارات برابر افراد جامعه را اثبات می‌کند. در اوضاع کنونی ایران، با اوجگیری جنبش ضد استبدادی مردم، مزدوران دستگاه آریامهری با این دو واژه که در تلفظ به هم نزدیک‌اند دست به بازی فریبکارانه‌ای زده و مردم را، نه به آزادی که می‌گویند بیماری جامعه‌های منحط باختری است، بل به آزادگی که گویا ریشه در معنویت خاور زمین دارد فرا می‌خوانند. سخنرانی من باید تلاش برای دریدن این پردهٔ دروغ و فریب باشد.

دیروز پروژ نام، معاون اداری فعالیت‌های فوق برنامهٔ دانشجویان، زنگ زد و، پس از سپاسگزاری از کوشش‌های من در روز چهارشنبه گذشته، از قول رئیس دانشگاه گفت که سخنرانی به سبب تنش‌های اخیر انجام نخواهد گرفت. گفتم دعوت به سخنرانی از سوی نمایندگان دانشجویان بوده است. بیایند و خودشان بگویند که منصرف شده‌اند. امروز، نزدیک دو ساعت بعد از ظهر، هشت تن دانشجوی پسر و دختر آمدند. گفتند که پیش از ظهر نشستی داشته‌اند و تصمیم گرفته‌اند که از ایراد سخنرانی خودداری شود. لغو سخنرانی را هم آگهی کرده‌اند و به شیشهٔ کتابفروشی‌های روبروی دانشگاه تهران چسبانده‌اند. از ایشان خواستم، برای آن که جمعیت در بیرون دانشگاه انبوه نشود و برخوردی با پلیس درنگیرد، خودشان، تک تک یا دونفری، بروند و به کسانی که می‌آیند بگویند که پراکنده شوند و به دام تحریک‌های پلیس و غیر پلیس نیفتند. جوانان رفتند. ساعت پنج بعد از ظهر، من و سلطانیور و پسر با ماشین برای مشاهدهٔ اوضاع به راه افتادیم و از میدان شهیاد به سمت شرق خیابان آیزنهاور پیچیدیم.

جمعیت به نسبت کم بود و عجیب آن که کمترین نشانی از پلیس و افراد

گارد دیده نمی‌شد. بو بردیم که دامی گسترده‌اند. از چهار راه شادمان برگشتیم و این بار آهسته از برابر دروازه دانشگاه گذشتیم. جمعیت پراکنده پرسه می‌زد. از یکی دو دانشجو خبر پرسیدیم. گفتند عده‌ای با چوپ و زنجیر آهنی در لباس شخصی آمده‌اند و باید قصد بدی داشته باشند. به دکتر ساعدی برخوردیم و او را در ماشین خود نشان‌دیم. برآشفته بود و می‌لرزید. او نیز با چندتن دیگر در پی آن بودند که کسانی را که می‌آیند و خبر ندارند متفرق کنند. جوانی که پیدا بود از دانشجویان نیست، خودش را به ماشین چسباند، می‌خواست از ما قول بگیرد تا نیم ساعت دیگر برگردیم و من سخنرانی‌ام را ایراد کنم. ساعدی پیاده شد که برود و تلفن کند. با سلطانپور به سوی خانه به راه افتادیم. رسیدیم. برای وقت‌گذرانی، و به امید آن که در این میان خبر قطعی برسد و من بدانم چه باید بکنم، سرگرم رونویسی متن سخنرانی شدم تا نسخه‌ای از آن در خانه داشته باشم. یک صفحه‌ونیم از آن بیشتر باقی نمانده بود که دو تن از همان دانشجویان که بعد از ظهر به خانه‌ام آمده بودند سر رسیدند و گفتند که یک عده گارد در لباس شخصی با چماق و زنجیر آهنی به جمعیت حمله کرده‌اند. جوانها را روانه کردم، به سعید هم گفتم که برود به خانه یکی از دوستانش. پس از دو ساعتی، ساعدی زنگ زد که هما ناطق و نعمت میرزازاده را پس از زدن به کلانتری ۱۸ برده‌اند. چندی گذشت. ناصر پاکدامن از یک سو و همسر نعمت از سوی دیگر تلفنی خبر دادند که هما و نعمت را، پس از مرخصی از کلانتری، نزدیک به ده تن از گاردهای شخصی پوش به خرابه‌ای برده به سختی زده‌اند و نیمه‌جان رها کرده‌اند. تا آن که همسایه‌ها سرسیده آنها را به خانه خود - کوی دریان نو - برده‌اند. کمی گذشت. پاکدامن دوباره زنگ زد که هما را به بیمارستان آبان برده‌اند و آمبولانس فرستاده‌اند تا نعمت را، که احتمالاً پایش شکسته است، به همان بیمارستان برسانند.

سه‌شنبه یکم آذر ۱۳۵۶ - صبح به دیدن هما خانم رفتم. خسته و کوفته بود و زخم مختصری در پشت سر داشت، با چشمانی خون‌آلود. آنچه را که بر او گذشته بود حکایت می‌کرد، و در میانه، گاه می‌خندید و آخ و اوخش بلند می‌شد.

دیروز سوار ماشین نعمت شده خواسته‌اند از محل دور شوند. یک کامیون پر از پلیس و همچنین یک کامیون خالی سر راه‌شان چرخیدند. ناچار، نعمت توقف کرد. در این میان، دو ماشین پیکان با گروهی چماقدار در لباس شخصی سر رسیدند و آنها را از ماشین بیرون کشیدند و با فحش و کتک سوار کامیون خالی کردند. یکی از مهاجمان هما را شناخته بود و می‌گفت همین زنکه بچه‌ها را تحریک می‌کرد. باری، ماشین جیبی که هشت دانشجوی بازداشتی در آن بودند سر می‌رسد. هما و نعمت را در جیب می‌چپانند و به کلاتری می‌برند. هنگام پیاده شدن از جیب، در بیرون کلاتری، همه را کتک مفصلی می‌زنند. آنگاه به درون می‌برندشان. افسر کلاتری هویت و شغل‌شان را جویا می‌شود و خود را از پیشامدی که برای‌شان رخ نموده بسیار متأسف نشان می‌دهد. پس از یک بازجویی اجمالی، می‌گوید که هر دو آزادند. آنها اجازه می‌خواهند که تلفن کنند تا برای بردن‌شان کسانی بیایند. جواب می‌شنوند چه لزومی دارد؟ می‌توانند با تا کسی سرویس کلاتری به خانه‌شان بروند. ناچار سوار می‌شوند و نشانی خانه‌ها را در خیابان وصال شیرازی به راننده می‌دهند. راننده درست در جهت دیگری پیش می‌رود و آنها را، به رغم اعتراض مکررشان، به زمین خرابه‌ای در انتهای دریان‌نو می‌برد و توقف می‌کند. همان چندتن چماقدار با پیکان شیری‌رنگ بی‌شماره‌شان سر می‌رسند و هما و نعمت را بیرون می‌کشند و به قصد کشت می‌زنند. در این گیرودار، مردی که با دست دهان هما را گرفته بود دستش را وا داد و هما جیغ بلندی کشید. همسایه‌ها بیرون ریختند و مهاجمان سوار پیکان شدند و در رفتند. و اما تا کسی، همان وقت که نعمت و هما را پیاده کرد از آنجا رفته بود.

در پایان شرح این دامگستری ننگین پلیس از سوی خانم ناطق، با هزارخانی و پاکدامن درباره‌ی پایان کار هیئت دبیران موقت کانون نویسندگان و تدارک هرچه زودتر انتخابات رسمی به گفت‌وگو پرداختم. با پیوسته بیشتر درگیر شدن کانون در جنبش همگانی برای آزادی، نمی‌توان کارها را بیش از این به یک ارگان موقت سپرد. خاصه آن که برخی از آقایان با کسانی که بیرون‌اند و

مسئولیتی ندارند مدام در مشورت و کسب رهنمود هستند. این وضع می‌تواند کانون را به بیراهه پیروی از خواست‌های این یا آن گروه‌بندی سیاسی بکشاند. باید از استقلال کانون پاسداری کرد. دبیران باید براستی نماینده منتخب اعضاء باشند. من بر این عقیده‌ام که باید بر سرفهرستی از نامزدها که همه گرایش‌ها را به صورتی متوازن دربرگرفته باشد به توافق رسید. البته هنوز وقت آن نیست که همه چیز روشن و پوست‌کنده به‌زبان آید. امروز چیزهایی گفتیم، ولی هنوز به جایی نرسیده‌ایم.

ساعت چهار بعد از ظهر، نشستی در خانه فریدون تنکابنی. نه تنی، کم‌وبیش از همفکران گرد آمده بودند. درباره جنبه صنفی کانون نویسندگان ایران بحث به درازا کشید و ناتمام ماند. پس از آن، گفت و گو درباره انتخابات هیئت دبیران. سرانجام فهرستی ترتیب داده شد و به تصویب رسید. باید آن را به هزارخانی و دیگران نشان بدهم، به امید آن که پس از جرح و تعدیل توافق نهائی به دست آید.

چهارشنبه دوم آذر ۵۶ - ساعت پنج و نیم بعد از ظهر، نشست هیئت دبیران موقت. پرهام و کسرای در مسافرت‌اند. دکتر پاکدامن هم آمد. دکتر ساعدی زنگ زد و خبر داد که امروز صبح در واشنگتن، گوینده برنامه Good morning America! به نام جک اندرسون که شاه در سفرش به آمریکا حاضر به مصاحبه با وی نشده بود، همه وقایع اخیر ایران را گزارش داده است و تلویزیون‌های سراسری آمریکا آن را پخش کرده‌اند. دیگر آن که تا یک ساعت و نیم دیگر یک کنفرانس مطبوعاتی در واشنگتن تشکیل می‌شود. منتظرند کسی از سوی کانون با آنها حرف بزند.

خوب، چه کسی این کار را برعهده می‌گیرد؟ مقدم مراغه‌ای با سروروی حق به جانب گفت باید یک شخص سرشناس باشد. و با اشاره سر و چشم و ابرو مرا نشان می‌داد. گفتم باید کسی باشد میانه‌رو، تا بهانه‌ای به دستگاه داده نشود که بله، فلانی که از سوی کانون حرف زده است، مثلاً چپی و افراطی است. و افزودم:

«بهترین کسی که در این موقعیت می‌تواند به نام کانون سخن بگوید، به عقیده من، خود شما یا دکتر پا کدامن هستید.»

هر دو چنان جا خوردند که خنده‌آور بود. پا کدامن گفت:

«با جریانی که برای هما پیش آمده است، من که به هیچ عنوان نمی‌توانم.»
 قرار شد متن کوتاهی نوشته شود و شخصی، بی آن که خود را معرفی کند، همان را در تلفن بخواند و بگوید که تأمین نداریم.
 و اما حادثه دیروز سه‌شنبه، عید قربان ...

به دعوت داریوش فروهر و به بهانه برگزاری عید، نزار نفری در چیتگر، در باغ بازرگانی به نام گلزار گردآمدند. ساعت سه بعد از ظهر، چند اتوبوس پر از پلیس‌هایی در لباس شخصی با بازوبند «ستاد مبارزه با بیگانه پرستان»، همانهایی که روز پیش در خیابان روبروی دانشگاه صنعتی به دانشجویان حمله کردند، سر رسیدند. ابتدا با چوب و چماق اتومبیل‌های بیرون باغ رازدند و شکستند. سپس به درون باغ هجوم بردند و حاضران را، از پیر و جوان، به باد کتک گرفتند و شیشه و پنجره ساختمان را خرد کردند. گروه بسیاری زخمی شدند. از جمله، پای بنی صدر، قاضی دیوان عالی کشور، شکست. داریوش فروهر کتک خورد و او را با تن کوفته به بیمارستان آبان رساندند. حسینی بر سر و متین دفتری در پس گردن زخم برداشتند، و همچنین، دیگران و دیگران. از این رو، گفته‌اش که شاه که شکنجه در ایران ملغی شده است باید به این صورت تعبیر شود که در کمیته ساواک شاید شکنجه چندانی نباشد، ولی خیابانهای تهران به جای کمیته شکنجه گاه شده است. باری، در نشست امروز هیئت دبیران موقت کانون درباره حوادث این چند روزه گفته شد که هیچ تضمینی نیست که همین بلا را به سر تک ما نیاورند. باید کاری کرد: مراجعه به دادگستری یا به نخست‌وزیر، صدور بیانیه و چیزهایی از این دست. مقدم گفت که قرار است چیزی نوشته شود (چه کسی؟ چه گروهی؟) کانون هم یا خودش چیزی بنویسد، یا همان نوشته را اعضایش امضاء کنند.
 باز تمهیدی برای بستن کانون به اراکه شکسته سیاست‌بازان. پرسیدم:

«کجا قرار شده چیز نوشته شود؟»

مهندس مقدم رو به هزارخانی نمود و به زیان بی‌زبانی از او خواست آیا صلاح است که راز بزرگشان را - تشکیل شورای آنچنانی‌شان را - فاش کند؟ هزارخانی به اشاره چشم و ابرو راه داد و او گفت بله، عده‌ای جمع شده‌اند و هیئت تشکیل داده‌اند. پرسیدم چه کسانی هستند؟ یکی یکی شمرد. گفتم:

- خوب. شما جمع شده‌اید و پنهانی به گمان خودتان رهبری را در دست می‌گیرید، اما وقتی که چیزی را می‌باید امضاء کرد و رودرروی رژیم ایستاد، از ما می‌خواهید که امضاء کنیم. آقا! من از همه جریانهای کارتان خبر دارم. هیئت اجرائی‌تان را یکی یکی می‌دانم کیستند. می‌دانم چه کسی از هیئت رابط بازرگان استعفا کرد و چه کسانی به آن پذیرفته شدند و این هیئت اجرائی هفت نفری‌تان را تشکیل دادند. شما از ۱۴ خرداد که آن نامه سه نفری انتشار یافت، در سراسر این مدت وقت تلف کردید. همه دعواتان سر صندلیهای رهبری بود و هنوز هم این دعوا ادامه دارد. این شوراتان آیا اسم دارد؟ نه. برنامه دارد؟ نه. درباره همین آزادی که خواست همگانی مردم است، شما هنوز نمی‌دانید یا جرأت نداشته‌اید اعلام کنید که آن را به چه صورتی می‌خواهید، و آیا آن را به همه مردم شمول می‌دهید یا نه. شما آنچه را که مردم ایران باید بدانند به آنها نگفته‌اید. شما به نام مردم اما با خودداری از بسیج مردم به میدان آمده‌اید. شما محکوم به آن هستید که در این راه قدرت‌طلبی انحصاری‌تان تنها و منزوی بمانید و در سرگستگی فکری و بی‌سروسامانی تشکیلاتی‌تان پیوسید. آقا! من و شما در اعتقادات مان یکی نیستیم. ولی امروز حرف بر سر اعتقاد سیاسی و فلسفی و غیر آن نیست. روز روز ضرورت عمل است. ما، برای یک هدف مشترک، ناچاریم با هم کار کنیم. هربار که فرد یا گروهی کارکی انجام داد، من، به عنوان اولین قدم در راه اتحاد نیروهای ضداستبداد، تأییدش کرده‌ام و منتظر مانده‌ام که ببینم پشت سرش چه خواهد آمد. با شما و شوراتان هم روشم همین است. هر کار درست‌تان را تأیید می‌کنم و از هر کمکی که از دستم برآید دریغ ندارم. وگرنه، انتقاد است و افشاگری و ...

مقدم یکسر وارفته بود. نمی دانست چه بگوید و چه بکند. دیگران هم در تعجب مانده بودند. سرانجام مقدم گفت:

- آخر، شما هم چند تا اشتباه کرده اید.

- مقصودتان آن است که به صراحت گفته ام عقیده ام چیست؟ بله. گفته ام که در سراسر زندگی سیاسی ام ایده نولوژی معینی داشته ام. اما سالهاست که ارتباط تشکیلاتی با هیچ حزبی ندارم.

باز پرسید:

- درباره شوروی چه می گوئید؟ -

- شوروی یا آمریکا، ما باید با هر دو در پایه ای از دوستی باشیم. ایران نمی تواند و نباید با شوروی یا آمریکا دشمنی کند. به نفع ملت و کشور ایران نیست. هر ایرانی میهن دوست، اگر تعصب کورش نکرده باشد، این را می تواند بفهمد و جرأت اعلامش را به مردم داشته باشد.

گفت و گو به درازا می کشید. از هر سو به دلجویی پرداختند. به هر حال، پرده ای کنار زده شد. به گمانم بتوانیم روراست همکاری کنیم.

قرار شد خود کانون درباره حوادث دانشگاه و عید قربان چیزی بنویسد و استقلال خود را محفوظ بدارد. چنان نباشد که از سوی دانشجویان یا دیگر کسان که نمی دانند چه چیز در توان شان هست که بخواهند و بکنند به ماجرا کشانده شود. مقدم به نقل از منبعی که موثقش می داند خبر داد که روز ۲۲ آبان ۵۶ چهار تن از زندانیان را تیرباران کرده اند، به نامهای زیر:

۱ - دکتر مهران پور که در چهارراه پهلوی مطب داشته است؛

۲ - دکتر مهندس نفری؛

۳ - مهندس جعفری؛

۴ - محمود خرم آبادی.

پاکدامن گفت که احسان نراقی، پس از شنیدن خبر هجوم افراد گارد با

لباس شخصی در این دو روزه، چانه اش را خارانده و گفته است: Ga fait donc

partie d'un plan. (پس این کارها جزئی از یک نقشه است). در ضمن، نراقی فهمانده است که دستگاه دشمنی خاص با کانون دارد و آن را محرک همه این اوضاع می‌داند.

پنجشنبه سوم آذر ۵۶ - (من این گزارش را مدتی پس از وقوع حوادث می‌نویسم).

ساعت سه و نیم صبح امروز زنگ زدند. خودم رفتم و در را باز کردم. مردی درشت اندام و چهارشانه، با صورت تراشیده و چشمان فندقی خاکستری دم در ایستاده بود. پرسید فلانی شماید؟ گفتم خودم. ورقه کاغذی در دست داشت. از روی آن عددی گفت و پرسید صاحب ماشین شیری رنگ به این شماره شماید، و در ضمن ماشین را که در دهلیز خانه پارک شده بود نگاه کرد و شماره‌اش را با آنچه روی کاغذ بود مطابقت نمود. گفتم بله. گفت سوار شوید و با ما بیایید. پرسیدم که هستید و چه مأموریتی دارید؟ کارت شهربانی خود را نشان داد. گفتم من نمی‌توانم رانندگی کنم. پرسید چه کسی رانندگی می‌کند؟ - پسر. - پس پسران سوار ماشین شود و با ما بیاید. کاوه که بیرون رفته بود، در این میان سر رسید. به او گفتم این آقایان - آن مرد و دو تن دیگر که دورتر دم در ایستاده بودند - می‌خواهند که تو با ایشان بروی. مرد، پس از کمی فکر، گفت: خود شما هم بهتر است بیایید. گفتم لباس عوض کنم و بیایم. به سوی اطاق خودم رفتم. مرد هم قدم به قدم دنبال من آمد. در اطاق، چشمش به قفسه‌های پر از کتاب افتاد. کنجکاو شد. چیزهایی را از نوشته‌ها و اعلامیه‌ها برداشت و خواند، و هرچه بیشتر خواند گویی تعجبش بیشتر شد. نمی‌دانست چه کند. بی‌شک دستور بازجویی خانه نداشت. ولی به آنچه می‌دید و می‌خواند نمی‌توانست بی‌اعتنا باشد. با فرستنده دستی که همراه داشت به مرکز خود خبر داد که اینجا چیزهایی هست که بهتر است یک گروه صلاحیت‌دار برای بررسی آن فرستاده شود. من خونسرد و آرام نگاهش می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم. او هم سرگرم ورق زدن کتابها و نوشته‌ها بود. کم‌کم کسان دیگری آمدند که شمارشان سرانجام به بیست و یکی دو تن رسید، از آن جمله، یک سرهنگ

شهریانی که گویا رئیس کلانتری ۱۸ بود و یک سرهنگ ارتش، بلند بالا با موهای سفید، هر دو در لباس اونیفورم. در کوچه هم، از قرار، شماری پاسبان و اتومبیل بود و گروهی رهگذر و همسایه.

آن که اختصاصاً به بررسی کتابها و کاغذهایم می پرداخت، خیلی به تفنن کار می کرد و برخی چیزها را نادیده می گرفت. با این همه، چون دیگران در اطاق بودند، ناچار بود که چیزهایی را به عنوان مدرک بردارد. از جمله، بیانیه ها و نامه های منتشر شده این چند ماه اخیر که من در پنج شش پوشه جداگانه فراهم آورده بودم، برخی نوشته های داستانی خودم، دستنویس سخنرانی ام برای دانشگاه صنعتی، یک کتاب چاپ اروپا درباره ساواک که از آن به تعجب افتادند. باری، چیزهایی بردند و چیزهایی را هم هیچ نگاه نکردند. از آن گذشته، ماشین تحریرم را به عنوان مدرک جرم بردند، همچنین شاخه های خشک درختان باغچه را که در گوشه حیاط به دیوار تکیه داشت. در ضمن، بیل گرفتند و برای پیدا کردن سلاح های احتمالی باغچه را بیل زدند. از اطاق کاهه هم قمقمه و کارد کوهنوردیش را با مقداری پیچ و مهره و سیم کهنه برق آوردند و روی میز ناهارخوری مان تل انبار کردند و من و کاهه را در کنار این انبوه مدارک نشانندند و عکس گرفتند و صورتمجلس نوشتند. نماینده دادستان امضاء کرد و مرا و کاهه را دعوت به امضای آن کرد.

چیزی از ظهر گذشته بود که پدر و پسر را بیرون بردند و هر کدام را با سه چهار مأمور در ماشینی نشانندند و به کمیته رساندند.

در رختکن، همه لباسهایم را گرفتند و نیم تنه و شلوار دبیت و کفش پلاستیکی زندان به من دادند. شلوار چنان تنگ که تکه های آن به هیچ کلکی جا نمی افتاد. در حالی که شلوارم به جایی بند نبود و هی پایین می آمد، به دستور آقایان، نیم تنه را به سرکشیدم تا مبادا جایی را ببینم. به این صورت، مرا به سلول شماره ۹ مجرد بردند: ۲/۵ در ۲ متر. از کاهه خبر نداشتم. بی شک او هم در وضعی همانند من بسر می برد. غذا، نان و پنیر و آش با دو عدد پرتقال که جیره هفتگی

میوه زندانیان است و ما از بخت بلند درست به موقع برای استفاده از آن به مسکن تازه‌مان رسیدیم.

سلول نصیبی از روشنایی روز ندارد. در بالای دیوار، نزدیک به سقف، دریچه‌ای است با پرده زنبوری در پشت آن. کف سلول با موکت قهوه‌ای رنگ فرش شده، اثاثه‌ام سه پتوی سربازی است، بدبو، یک پارچ آب، یک لیوان، یک بشقاب و یک زیرسیگاری، همه از پلاستیک. چراغ، در پوشش سیم‌باف، شبانه روز می‌سوزد و اگر برق برود، شب و روز در تاریکی و سیاهی یکی است. در چهل و هشت ساعت اقامت در این سلول، هشت بار برای بازجویی احضار می‌شوم، روز یا شب، و گاه تا دیر وقت. در بازجویی‌ها، تکیه بیشتر بر متن سخنرانی‌ام بوده نه روی مدارکی که می‌توانست بهانه انتساب من به جریان سیاسی معینی باشد. از این گذشته، سوالهای چند درباره متن تلفونگرام کانون به آمریکا بود درباره تجاوزهای مکرر پلیس به حقوق مردم، بویژه نویسندگان، و نداشتن تأمین جانی. درباره ارسال این تلفونگرام، من هیچگونه پرده‌پوشی را جایز ندانستم. گفتم که در نوشتن متن آن، من و اسلام کاظمیه شرکت داشتیم، هزارخانی و رحمت‌الله مقدم هم مأمور شدند که با مصاحبه‌کنندگان واشنگتن تماس بگیرند. اما نگفتم چه کسی بوسیله تلفن خیر تشکیل کنفرانس مطبوعاتی در واشنگتن را به هیئت دبیران داد. درحقیقت، من نخواستم از آن شخص (دکتر ساعدی) نام ببرم. و اما نام بردن از آن سه تن هم برای آن بود که بدانم حضرات تا چه اندازه از «مصونیت» برخوردارند. از نظر حقوقی، تماس گرفتن با رسانه‌های گروهی خودی و بیگانه امری است کاملاً مشروع و قانونی، ولی دستگاه امنیتی شاه می‌توانست از آن موردی برای اتهام بسازد. کار من محکی بود برای شناخت آقایان. در واقع، حتی یک کلمه از من درباره آنان نپرسیدند.

شنبه پنجم آذر ۵۶ - نزدیک ظهر، من و پسرم کاوه را که چهل و هشت ساعتی از هم بی‌خبر بودیم از کمیته به دادسرای تهران بردند. در این دو روزه، مشکل عمده من دسترسی نداشتن به قرص‌هایی بود که

برای بیماری قلبی‌ام باید مرتب بخورم. دیروز حالت ضعف و سرگیجه داشتم. سرگرد جلالی دستور داد ویتامین ث به من بدهند. پزشکیاری هم آمد و فشار خونم را گرفت و دو آمپول به من تزریق کرد. چه بود؟ نمی‌دانم. هنوز زنده‌ام. پس از یک ساعت ونیم معطلی، مراسم تحویل گرفتن مان از سوی آقایان دادسرا به انجام رسید. پاسبانهای زندان دادگستری ما را به پاسدارخانه طبقه پایین بردند تا در آنجا زیر مراقبت باشیم. گرسنه بودیم. پولی دادیم و یکی رفت و برای ما نان و پنیر و چند پرتقال خرید و آورد. ساعت از چهار گذشته بود که باز پرس احضارمان فرمود. و او مردی بود، گویا کرد، به نام حق‌اندیش. عینکی با زه پهن و تیره به چشم، موی سر نه‌چندان انبوه، ابرو پرپشت و سیبل پت پهن. مؤدب و تا اندازه‌ای دلسوز می‌نمود. گزارش کمیته را که دو سه سطر بیش نبود و در آن اتهام تحریک به آشوب و شکستن شیشه بانکها و مغازه‌ها به من نسبت داده می‌شد برای ما خواند. شگفت آن‌که از هشت جلسه بازجویی و نزدیک به بیست صفحه پرسش و پاسخ چیزی در این گزارش رسمی منعکس نبود. حق‌اندیش کار بازپرسی از ما را در یک صفحه سرهم‌بندی کرد و در پایان، کمی شرمنده و عذرخواه، گفت که دادستان برای شما دستور «قرار بازداشت» داده و او موظف به اطاعت است. آنگاه ما را با دو پاسبان روانه زندان قصر کرد.

در قصر ما را به بخش قرنطینه بردند، - ساختمانی کوچک با سه اتاق که در هر کدام ردیف‌های تخت آهنی سه طبقه کار گذاشته شده بود و جمعیت انبوه ژولیده و خاک‌گرفته و بدبویی در فضای پرمهمه و دود سیگار آن می‌لولید. یکی از اتاقها در ته راهرو خاص معتادان بود، و چه‌گندزده! من و کاوه را در اتاق اول سمت چپ راهرو روی دو تخت جا دادند. شام زندانیان، چنان‌که معمول است، در ساعت پنج داده شده بود. ناچار، گرسنگی مان را با نان و ماست و کنسرو خریداری تسکین دادیم. شب در آن بیفوله، در میان گروهی دزد و قاچاقچی و کلاهبردار خرده‌پا و خودفروش و پاندا، خوابم نبرد. تا چندی مراقب رفت‌وآمد جوانک امربر بودم که کارهای پاسبان نگهبان بند را انجام می‌داد، - هفده هجده

ساله، تا اندازه‌ای خوش‌بر و رو. نزدیک ساعت یازده که زندانیان آرام گرفته بودند و او تازه روی تختش دراز کشیده بود، دیدم که پاسبان آمد و او را بر خیزاند و از در بند بیرون برد و خود تنها به جای نگهداری‌اش برگشت. داستانی شناخته. این بچه‌های بزه‌کار سر به راه را برای گردن‌کلفت‌های چاقوکش و باج‌بگیر یا فلان زندانی خرپول و همچنین برخی افسر و سرپاسبان می‌برند. پس از شاید ساعتی، جوانک برگشت و به جای خود رفت و خوابید.

خدا را سپاس، صبح فرارسید. اینک می‌توانستم چرتی بزنم یا، دست‌کم، بی‌دغدغه بنشینم، قدم بزنم.

ساعت نه، شنیدم که مرا به نام می‌خوانند. کنار میز نگهداری بند، دو تن بودند که یکی را می‌شناختم: دکتر عبد ربانی، مدیر مجله داروپزشکی. آن دیگری هم خود را معرفی کرد: مهندس نایینی. خبر بازداشت من و کاوه را دیشب در روزنامه خوانده بودند و امروز از افسر نگهداری خواسته بودند که ما را به بند ۲ زندان نزد ایشان بفرستد و او هم موافقت کرده بود. -مژده‌ای که می‌بایست پس از تشریفات اداری به تحقق بینجامد. در واقع هم، غروب آن روز، یکشنبه ۶ آذر به بند ۲ اطاق شماره ۱۵ راهنمایی شدیم. در این اطاق دو متر در سه متر، پنج تن زندگی می‌کردند و با آمدن ما اکنون هفت تن می‌شدیم. جا براستی تنگ بود و، در سه چهار روزی که با دوستان بسر بردیم، گاه بگومگویی آهسته درمی‌گرفت. می‌شنیدم و شرمنده می‌شدم. چندبار پیشنهاد کردم که از آنجا برویم، اما عبد ربانی و نایینی نگذاشتند. هرچه بود، پذیرایی سرشار از گذشت و مهربانی هم‌نشینان مایه دل‌داری ما بود، بویژه باهری نام، جوان مغازه‌دار خوشخو و بذله‌گو که سررشته خوبی از آشپزی داشت. با این همه، به اصرار من، سرانجام روز پنجشنبه دهم آذر به اطاق شماره ۲۰ همان بند منتقل شدیم، به این شرط که خواب‌مان آنجا باشد و ناهار و شام و صبحانه را با دوستان اطاق ۱۵ بخوریم.

در اطاق شماره ۲۰ ما تنها بیست و چهار ساعت بودیم. رئیس زندان به بهانه آن که زندانیان را تبلیغ می‌کنم، پس از تهدیدهای زبانی، ما را به اطاق شماره ۲ بند

۲ نوساز فرستاد و از رفتن به حیاط و هواخوری محروم ساخت.

در زندان، زندگی در نشست و برخاست و گفت‌وگو و گردش با دیگر زندانیان می‌گذرد و، خواه ناخواه، همه‌گونه پرسش و کنجکاوی هست که «چه شد به زندان افتادی؟ کجا؟ چرا؟ در بازپرسی چه گفته‌ای؟ چه ماده‌ای از قانون کیفری به تو می‌چسبد و چه مدت زندان برایت خواهند برید.» من که دلیلی برای پرده‌پوشی نداشتم، با شرح چگونگی گرفتاری‌ام، ناچار دستمایه‌ای برای گزارش به پلیس در اختیار هر پرسنده‌ای می‌گذاشتم. و خود نیز همین را می‌خواستم، تا بدانند، اگر چه بخت برگشته‌ای خیرچینی کند. او با این دستمایه بهای لطف زندانیان را می‌پرداخت و شاید کمی زودتر «عقوی به او می‌خورد». باشد.

اطاق تا اندازه‌ای بزرگ است: چهارونیم در پنج متر، با سقف بلند و پنجره‌ای نزدیک به آن، رو به حیاط بند شش. سیزده تنی که در اطاق نشیمن دارند کم‌وبیش قابل تحمل‌اند: چند راننده که مردم را زیر گرفته‌اند، دو سه تن که چک بی‌محل داده‌اند، و دیگران، دزد و چاقوکش و هروین‌فروش. آنچه بسیار ناگوار است، دود انبوه سیگار است. نفس به‌زحمت می‌توان کشید. اما، از این هم بدتر، دالان پیوسته به اطاق است که رهگذر ماست و پنجاه شصت تن در آن چپیده‌اند. هیچ منفذی برای گذر دود ندارد و به اطاق گاز نازیها می‌ماند. من و کاوه در پای پنجره کنار دیوار جا گرفته‌ایم. زیراندازِ نشستِ روز و خوابِ شب‌مان یک تشک ابری است با دو تا پتوی سربازی برای هر کدام. هوا سرد است و من سخت زکام دارم، کاوه هم مانند من. از دوستان اطاق ۱۵ قرص‌هایی برای سرماخوردگی می‌گیریم که هر دانه‌اش، برای آن که به درون زندان راه یابد، پنج تومان و بیشتر تمام می‌شود.

از جمعه یازدهم آذر تا دوشنبه چهاردهم، اجازه رفتن به حیاط برای هواخوری به ما داده نمی‌شود. زندانیان این بند در روزهای شنبه و چهارشنبه و جمعه ملاقات دارند. ما، چون از ملاقات ممنوعیم، در این روزها به قرنطینه برگردانده می‌شویم و تا پایان ساعتهای ملاقات باید در آنجا باشیم. دیداری سخت

دل آزار از معتادانی که صبح به صف می ایستند تا شربتی حاوی مختصری تریاک به آنان بدهند. با این همه، بدبختها بیشترشان خمارند، و چه رفتاری پاسبانان با آنها دارند: فحش است و مشت و لگد. و من یک دو تن را می بینم که روی زمین افتاده اند و دست و پا می زنند و به خود می پیچند. منظره نفرت بار مرگ.

سرانجام، پس از سه روز، ممانعت از هواخوری برداشته می شود و ما می توانیم در حیاط بند نفسی تازه کنیم. در این ده یازده روز، افسری کرد کرمانشاهی به نام جیران نژاد، ستوان یکم شهربانی که در حین خدمت دانشجوی پزشکی هم هست، در حد مقدور خود از ما دلجویی بسیار می کند. سپاس!

چهارشنبه شانزدهم آذر ۵۶ - روز ملاقات بند. حسب معمول مان، روز را تا ساعت پنج ونیم در قرنطینه بسر بردیم. پس از بازگشت به بند، به حیاط رفتم و دست و روی شستم. از زندانیان آشنای این روزها، یکی به من برخورد. در میان گفت و گو پرسید:

- حالا چه آرزویی دارید؟

- آزادی. - و منظورم آزادی سیاسی و اجتماعی در ایران بود.

چند دقیقه ای نگذشت که کاوه آمد و هیجان زده گفت، از یکی از دانشجویان بازداشتی این روزها شنیده است که ما آزاد شده ایم. اعتنا نکردم. هیچ امیدی نداشتم. به اطاق رفتم. روزنامه آمده بود. پس از نگاهی سرسری، جدول روزش را برای سرگرمی خواستم حل کنم. کاوه برای خرید غذای شب رفته بود. آمد و گفت جدی خبر می دهند که آزادیم. در این میان، پاسبانی آمد و از ما خواست که آماده رفتن شویم. پس از خداحافظی ها و تشریفات که در چنین هنگام درباره زندانیان اجرا می شود، از دروازه منحوس زندان بیرون آمدیم. همسر و دامادم با ماشین به انتظار ما بودند.

معلوم شد که در این روزها دوستان سخت در تلاش بوده اند که ما را به قید وثیقه آزاد کنند. ولی بازپرس و دادستان تا توانسته اند اشکال تراشیده اند. سرانجام، دوستم سایه و آقای دکتر آدمیت با وثیقه گذاشتن خانه های خود، هر

یک به مبلغ دو میلیون تومان، حکم آزادی ما را گرفته‌اند. چگونه خواهیم توانست از عهدهٔ چنین لطفی برآیم؟

جمعه هیجدهم آذر ۵۶ - بار دیگر، به امید پی‌ریزی اتحاد وسیع تر نیروها که جریانهای مارکسیستی، از هر رنگ و هر الگو، نیز در آن شرکت داشته باشند، به مسیر دیدوبازدیدها و دوندگیهایم می‌افتم. وظیفه‌ای دشوار. ترس است و لجبازی ترسوها، تنگ چشمی و فزون‌طلبی، بی‌فرهنگی سیاسی ... چاره نیست. به هر جان‌کندن کار را باید پی‌گرفت.

پیش از ظهر، فروهر با دسته گل به دیدنم آمد. شرمندهام می‌فرماید. آیا اختلافش با آقایان شورا او را به سوی من می‌کشاند؟ باور نمی‌توان کرد. شاید بازی می‌کند. می‌خواهد حریفان ناسازگار خود را به فکر وادارد. هرچه باشد، خوب است.

یکشنبه بیستم آذر ۵۶ - صبح، ساعت هشت و ربع، نزد دکتر حاج سیدجوادی رفتم. ضمن گفت‌وگو، از همبستگی و کوشش همگانی برای آزادی‌ام ستایش و سپاسگزاری کردم:

- می‌بینید! همین یک حادثهٔ کوچک ضرورت اتحاد همهٔ نیروها و ثمربخشی آن را به اثبات می‌رساند.

تصدیق کرد. در پایان، از من خواست که منشور این اتحاد را بنویسم. به دیدن دکتر سنجابی هم رفتم. فرخ مروتی با من بود. آنجا هم به نتیجهٔ خوشایندی دست یافتیم. سنجابی قول داد برای شرکت دادنم در شورای حضرات کوشش جدی مبذول دارد. خوب است. اگرچه به احتمال بسیار می‌تواند وعدهٔ سرخرمن باشد.

جمعه بیست‌وپنجم آذر ۵۶ - صبح، نزدیک ساعت نه، فرخ آمد. از قرار، آقایان برای گروه‌بندی تازه‌شان نامی اختیار کرده‌اند: «جبههٔ ملی ضد استبداد.» این روزها در نشستی در خانهٔ مهندس حسینی، بازرگان و سنجابی و فروهر و بنتیاریار و صباغیان و چندتن دیگر گرد آمدند. توافق کردند که فروهر سازمان خود

را مستقلاً حفظ کند، و جبهه ملی ضد استبداد هم سازمان خود را. ولی یک گروه هفت نفری، سه تن از سوی فروهر و چهار تن از سوی دیگر، عهده‌دار تبادل اطلاعات و هماهنگی ساختن اقدامات دوطرف باشد.

دکتر سنجابی به پذیرفته شدن من در شورای جبهه ملی ضد استبداد اشاره‌ای کرد. بازرگان همچو چیزی را به هیچ رو ممکن و مطلوب ندانست. او همچنان معتقد به تفرق است.

مروتی امروز اتحاد گروه‌های چپ میانه را پیشنهاد کرد، کم و بیش همان که هزارخانی دو ماه پیش عنوان کرده بود. من این کار را در احوال کنونی هنوز زود می‌دانم. گروه‌بندی چپ را، - به فرض آن هم که به رغم تهمت‌زدنها و جدایی دیدگاه‌ها سر بگیرد، - در انزوا باقی خواهد گذاشت و به کل جنبش هم زیان خواهد رساند. باید تا چندی منتظر ماند و مراقب بود، و گذاشت که دودلی و بی‌تصمیمی این سیاست‌بازان مدعی رهبری، و ترس‌شان از نیروی چپ که آنان را پیوسته بیشتر به سوی سازش با رژیم خواهد راند، در عمل بر اکثریت مردم ثابت شود. پس از آن که «جبهه» درمانده‌شان به مرحله پوسیدگی حتمی خود رسید، بویژه از میان خرده بورژوازی آزادخواه و ضداستعمار ایران رهبری تازه‌ای سربر خواهد آورد که، به رغم کسانی که ورود مثل من کسی را در شورش‌شان ممکن و مطلوب نمی‌شمارند، اتحاد سراسری نیروهای دموکراتیک ایران را در ائتلاف با سازمانهای چپ سامان خواهد داد.

دوشنبه بیست‌وهشتم آذر - نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر، دکتر هزارخانی آمد. یک ساعت و نیم با هم در گفت‌وگو بودیم. من اندیشه اتحاد گروه‌های چپ را به صورت طرحی برای تشکیل یک جمعیت هواخواه دموکراسی فراگیر تعدیل کردم. اگر نیروهای چپ در چارچوب یک چنان جمعیتی گرد آیند و در زمینه خواست مشترک خود هماهنگ عمل کنند، می‌توانند موتور جنبش ضد استبداد و ضد استعمار ایران باشند.

هزارخانی از خود موافقت نشان می‌داد. ولی، چنان که در سرشت اوست،

نه با صراحتی که من خواستار آنم.

پنجشنبه اول دی ۱۳۵۶ - با فرخ مروتی به دیدن دکتر سنجایی رفتم. در راه همین طرح تشکیل جمعیت هواخواه دموکراسی فراگیر را با او در میان نهادم. موافق بود. قرار شد بیشتر فکر کنیم و ترتیبات آغاز کار را بسنجیم.

دکتر سنجایی از مذاکرات هیئت اجرائی جبهه ملی ضد استبداد سخن گفت. در واقع، این نام جبهه را او هنوز نمی‌خواهد قطعی تلقی کند. زیرا، در آن صورت، جدایی میان جبهه از یک سو و گروه‌های فروهر و بختیار و دیگران از سوی دیگر رسمیت و قطعیت خواهد یافت. همچنین او از تعبیرهای متفاوت فروهر و بختیار و خود وی از یک سو و دیگر اعضای جبهه ملی ضد استبداد از سوی دیگر درباره کمیته هفت نفری شان شرحی گله‌آمیز گفت. او بر این عقیده است که این کمیته باید جانشین هیئت اجرائی کنونی شود، بدین نحو که سه تن از اعضای آن بیرون بروند و سه تن از جانب فروهر و دوستانش بدان پیوندند، و هیئت اجرائیه تازه‌ای بر اساس اتحاد نیروها به کار پردازد. اما بازرگان، سحایی، حسینی و دیگران می‌گویند که توافق شان تنها در این حد بوده است که دو طرف هر یک تشکیلات خاص خود را حفظ کنند، ولی سه تن از سوی فروهر و چهارتن از سوی آنان کمیته‌ای برای مبادله اطلاعات و هماهنگی اقدامات تشکیل دهند. به گفته سنجایی، او آنچه در توان دارد خواهد کوشید که این تلقی در نشست هیئت اجرائی و در شورای جبهه مردود اعلام شود.

سنجایی، همچنین، تشکیل کمیته ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر را خبر داد و نامه‌ای را که در این باره خطاب به دبیرکل سازمان ملل نوشته شده است و باید فرستاده شود به من داد که بخوانم. هیئت مؤسس این کمیته ایرانی عبارتند از:

سید ابوالفضل موسوی زنجانی - مهندس بازرگان - مهندس صالح بناقتی -
دکتر محمد ملکی - دکتر حبیب‌الله پیمان - دکتر یدالله سحایی - دکتر کریم سنجایی -
دکتر فرج‌الله ناصری - دکتر علی شریعتمداری - عبدالعلی پرتوی علوی - شمس آل

احمد - دکتر نورعلی تابنده - سیداحمد مدنی - احمد حاج سید جوادی - علی اصغر مسعودی - مهندس رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای - مهندس هاشم صباغیان - دکتر ناصر میناچی - رحیم صفاری - اسلام کاظمیه - دکتر عبدالکریم لاهیجی - دکتر اسداله مبشری - حسن نزیه - دکتر منوچهر هزارخانی - ابراهیم یونسی - دکتر رحیم عابدی - خلیل‌الله رضائی - دکتر کاظم سامی - مهندس کاظم حسینی. (بیست‌ونه تن).

در ضمن، کمیته‌ای هم تشکیل داده‌اند، از این قرار:

دکتر کریم سنجایی - احمد حاج سید جوادی - دکتر نورعلی تابنده - دکتر ناصر میناچی - دکتر فرج‌الله ناصری - دکتر لاهیجی - حسن نزیه. گفتنی آن که از این هفت تن اعضای کمیته، از هم اکنون، یکی توزرد درآمده است: فرج‌الله ناصری، وکیل دادگستری که گویا مقاله‌ای از او در ستایش خدمات خاندان جلیل در یکی از مجلات به چاپ رسیده است.

یکشنبه چهارم دی ۵۶ - ساعت نه صبح پیش فروهر رفتم. برخورد گرمی داشت. درباره چانه‌زندهایش با بازرگان چیزهایی گفت. کم و بیش همان بود که از سنجایی شنیده بودم. برخی اعلامیه‌های این روزها را به من داد. از جمله، آنچه خودشان، - اتحاد نیروهای جبهه ملی ایران، متشکل از حزب ایران شاپور بختیار، «حزب ملت ایران» داریوش فروهر و «جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران» دکتر هزارخانی (۹) پخش کرده‌اند.

هنگام بیرون آمدن از نزدش، یادآور شدم که من همواره شما را با شعار اتحاد بزرگ، آزادی برای همه و استقلال تام کشور در نظر می‌آورم و انتظار بیشترین کوشش را از سوی شما در این راستا دارم. گفت همین است و همین خواهد بود.

دوشنبه پنجم دی ۵۶ - صبح، نزدیک ساعت ده، اسلام کاظمیه نزد من آمد، پیشنویس نامه به نخست وزیر - جمشید آموزگار - را که ناصر پاکدامن نوشته است برایم آورد. با آن که کار دیگری با هم نداشتیم، تا نیم ساعت بعد از ظهر

نشست و از هر دری حرف زد: دربارهٔ دوستی خود با دکتر امینی، و این که هفته‌ای یک بار همدیگر را می‌بینند؛ دربارهٔ جریانهای جبههٔ ملی دوم و مخالفت گروه سنجایی و دیگران با امینی؛ و این که سنجایی و دوستانش در پی سازش با دربار بودند، و او نوار مذاکراتشان را به دست آورد و برای دیگر اعضای جبههٔ ملی برد، و همین بود که میان‌شان شکاف افتاد و گروه بازرگان (نهضت آزادی ایران) اعلامیه‌ای بر ضد آنها صادر کرد.

سخنانش بیشتر برای اثبات درستکاری‌اش در سیاست بود و سعی در نشان دادن مراتب یگانگی و اخلاصش به من!

چهارشنبه هفتم دی ۵۶ - نشست هیئت دبیران موقت کانون نویسندگان. بحث دربارهٔ تدارک انتخابات هیئت دبیران. نظرهایی داده شد، اما به نتیجه نرسید. دکتر ناصر پاکدامن آمده بود. در مورد اعلامیهٔ تشکیل جمعیت ایرانی طرفدار حقوق بشر، از رفتار دوستان خود سخت گله داشت. می‌گفت طرح آن را خودش ریخته و نوشته‌اش را در اختیارشان گذاشته است. آنان مختصر دستی در آن برده‌اند و سپس، برای جلب حمایت مذهبی‌ها و گروه بازرگان و دیگران، نگذاشته‌اند خودش آن را امضاء کند، به این بهانه که او و همسرش هما و دکتر آدمیت بیدین‌اند.

جمعه نهم دی ۵۶ - فرخ مروتی آمد. طرحی دارد برای تشکیل حزبی به نام «اتحاد برای آزادی - مشروطهٔ چهارم». ابتکار اوست با دوستان روشنفکرش، و اگر اشتباه نکنم، به راهنمایی نهفتهٔ دکتر سنجایی که می‌خواهد جوانترها را درکنار خود به میدان بکشد.

به گفتهٔ فرخ، این حزب در راستای تداوم جنبش مشروطهٔ ایران خواهد بود، یعنی در چارچوب قانون اساسی و متمم آن، و البته اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر. اما شماره گذاری آن به اعتبار حکومت‌های مشروطهٔ پیش و پس از محمدعلی شاه است و دورهٔ پس از سرنگونی رضاخان تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. فرخ چیزی هم نوشته بود. خواندم و بحث کوتاهی هم کردیم. قرار شد او و دوستانش باز دستی در

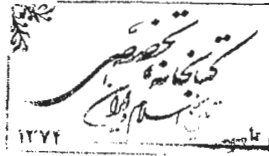
آن ببرند و سپس برای بررسی دقیق‌تر به من بدهند.

شنبه دهم دی ۵۶ - نشست هیئت دبیران موقت کانون. شمارش و یادداشت امضاهایی که تاکنون در پای چند نسخه از نامه سرگشاده به نخست‌وزیر، جمشید آموزگار، گردآوری شده است. قرار است باز امضاهای دیگری از اهل قلم گرفته و خود نامه در پایان هفته فرستاده شود.

در این نامه، پس از اشاره به تیرهای تهمت و تهدیدی که در هفته‌های اخیر کانون نویسندگان ایران را نشانه گرفته است، یادآوری می‌شود که چندتن از اعضای سرشناس کانون، از جمله خانم هما ناطق و آقایان نعمت میرزازاده، اسلام کاظمیه و منوچهر هزارخانی از «مزایای ضربتی» فضای سیاسی تازه حکومت برخوردار گردیده‌اند و آقای محمود اعتمادزاده (به‌آذین)، یکی از دبیران کانون، بازداشت و تحت تعقیب قرار گرفته است. آنگاه به اطلاع نخست‌وزیر رساننده می‌شود که کانون نویسندگان ایران در نظر دارد روز جمعه ۲۳ دیماه برای بحث و بررسی امور جاری خود نشستی منحصرأ با شرکت اعضای خود در تهران ترتیب دهد.

«با توجه به نص صریح قانون اساسی ایران، انتظار داریم به امنیت برگزاری مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران از سوی مأموران شما - خواه در لباس اونیفورم و خواه در لباس مبدل - هیچگونه خللی وارد نیاید.
«در صورت هرگونه اخلال و هرگونه تجاوز به حقوق جمعی و فردی اعضای کانون ... تمام مسئولیت امر بر عهده شما و دستگاه انتظامی شما خواهد بود.»

یکشنبه یازدهم دی ۵۶ - پیش‌دکتر سنجایی رفتم. چیزهایی از زمان دکتر مصدق و سفرش به لاهه برای حضور در دادگاه بین‌المللی گفت. سنجایی هم در شمار هیئت همراه مصدق بود. هنگامی که در هواپیما به مصدق سفارش می‌کرده است که همه راه‌های آشتی را با انگلستان قطع نکند، مصدق به وی گفته بوده: «مگر افیون خورده‌ای!»



توانستم بفهمم چه منظوری از این یادآوریها داشت. شاید، با توجه به پایان کار مصدق، باز معتقد است که در کشاکش کنونی برای آزادیها باید راهی برای سازش با حکومت بازگذاشت. گفتم باید از مردم نیرو گرفت و آنان را به بحث و دخالت فعال در میدان سیاست کشاند. از من خواست که بیشتر فکر کنم و چیزی به صورت پیشنهاد بنویسم.

پنجشنبه پانزدهم دی - از خانم هما ناطق خواسته بودم چندتنی را خبر کند تا بیایند و درباره برگزاری مجمع عمومی کانون به مذاکره بنشینیم. امروز به آنجا رفتم. هما و پاکدامن و آدمیت و پرهام بودند. هزارخانی تا شش بعد از ظهر گرفتار بود و نیامد. دکتر حاج سید جوادی را توانسته بودند خبر کنند. - به گمانم کدورتی در میان است.

از همان آغاز، جمع را کم و بیش سرگشته یافتم. پاکدامن گفت که در خانه مهندس ناطق، پدر هما، کسی که معلوم شد احسان نراقی بوده ایشان را ترسانده و تهدید کرده است که اگر مجمع عمومی تشکیل شود، «اولیای - چماق به دست - دانشجویان» خواهند آمد و دست به حمله خواهند زد. زن و شوهر، و همچنین دکتر آدمیت و دکتر پرهام، سخت نگران بودند. پاکدامن می پرسید:

- در این صورت، آیا درست است کار را به مقابله با این گروه بکشانیم؟ گفتم، به هر قیمتی که باشد، انتخابات هیئت دبیران باید انجام بگیرد. ولی اگر تصور شود که گفته آن شخص تنها به قصد ترساندن و واداشتن مان به انصراف نبوده است و تهدید جدی است، می توان انتخابات را در حوزه های کوچک مثلاً ده نفری، جداگانه و با حضور نمایندگان از هیئت دبیران موقت، انجام داد و صورت مجلس کرد. آنگاه نتیجه ها را در یک نشست جمع بندی و نتیجه کلی را اعلام کرد.

پس از کمی بحث، همه پذیرفتند و قرار شد که این کار در خانه های کسانی که از نظر پلیس کمتر شناخته اند انجام بگیرد.

جمعه شانزدهم دی ۵۶ - کمی گذشته از ساعت ده، هزارخانی و کاظمیه

آمدند. درباره مجمع عمومی کانون و نامزدهای انتخابات هیئت دبیران حرف زدیم. آقایان از سوی دکتر پرهام گفتند که به علت وضع مادی و خانوادگی اش نمی‌تواند و نمی‌خواهد خود را نامزد کند. اما خود کاظمیه، می‌بینم که ناز می‌فرماید و انتظار دارد که من اصرار کنم. بسیار خوب، دریغ ندارم. درباره مهندس مقدم مراغه‌ای، از آن جهت که محل در اختیار کانون می‌گذارد و از ماشین تحریر و دستگاه زیراکشش می‌توان بهره‌مند شد، هزارخانی درست نمی‌داند که او کنار گذاشته شود.

پس از بحث‌ها، روی یک لیست به توافق می‌رسیم. درباره نحوه اجرای انتخابات، می‌پذیریم که در چهار یا پنج حوزه صورت بگیرد، با حضور هفده بیست عضو در هر حوزه، و دو تن از هیئت دبیران یا کسانی که هیئت مأمورشان کند. آراء بدست آمده هر حوزه، پس از تنظیم صورت‌مجلس و رساندن آن به امضای حاضران، به هیئت دبیران آورده خواهد شد تا با شمارش آراء دیگر حوزه‌ها نتیجه نهائی استخراج شود. در ضمن، برای احتیاط بیشتر، قرار می‌گذاریم که انتخابات یک روز زودتر از تاریخ اعلام شده، یعنی روز پنجشنبه ۲۲ دیماه، صورت بگیرد و ترتیب کار چنان داده شود که عصر روز چهارشنبه همه اعضای کانون بدانند کجا و در چه ساعت جمع شوند.

شنبه هفدهم دی ۵۶ - نشست هیئت دبیران موقت کانون.

متن گزارشی که چهارشنبه هفته پیش (۱۴ دی) برای ارائه به مجمع عمومی به تصویب و امضای دبیران رسیده بود تایپ و در پانزده بیست نسخه تکثیر شده است و می‌باید پیش از روز برگزاری انتخابات به اطلاع یکایک اعضای کانون برسد. در این گزارش پس از شرح مختصر کارشکنی‌ها و تهدیدها و حمله‌های پلیس، آمده است که ما، «به علت بدخواهی و لجاج مقامات رسمی در سرکوب اندیشه آزاد، احساس تأمین نمی‌کنیم... و باز، به علت احساس عدم تأمین و لزوم کاهش دادن وقت جلسه به حداقل ممکن، این گزارش را تکثیر کرده پیش از وقت در اختیار اعضای کانون می‌گذاریم تا مجمع عمومی انحصاراً به کار

انتخاب هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران و انتخاب بازرسان و مسئولان امور مالی کانون پردازد.»

هیئت دبیران موقت، با تکیه بر تجربه هفت ماه فعالیت اخیر کانون نویسندگان ایران، پیشنهادهایی برای تصریح برخی نکات در اصول مرام و رفع پاره‌ای کمبودها در اساسنامه کانون ارائه می‌دهد و از مجمع عمومی می‌خواهد که اجازه دهد تا موادی به صورت آزمایشی پذیرفته و به اجرا گذاشته شود. از آن جمله:

- کانون نویسندگان ایران جمعیتی است صنفی و به هیچیک از احزاب، خواه آنها که امروز در ایران فعالیت دارند یا آنها که پس از این تشکیل خواهند شد بستگی ندارد و نخواهد داشت؛

- حفظ استقلال کانون نویسندگان ایران و برکناری آن از دایره نفوذ جمعیت‌ها و احزاب سیاسی و سازمانهای دولتی یا وابسته به دولت از اصول مرام کانون است؛

- کانون نویسندگان ایران برای آن که بتواند آزادی اندیشه و بیان و قلم و آزادی چاپ و نشر را به تحقق برساند، ناچار است به نحوی استوار در موضع آزادی و دموکراسی قرار گیرد. از این رو، نیروهای هوادار آزادی و دموکراسی را در ایران و جهان تأیید می‌کند و، ضمن پشتیبانی معنوی از آنان، خود نیز می‌خواهد مورد تأیید و پشتیبانی آنان باشد؛

- از آنجا که اعضای کانون نویسندگان ایران از افق‌های فکری و سیاسی مختلف می‌آیند و وحدت نظرشان در چارچوب کانون تنها در اصل آزادی اندیشه و بیان و قلم و متفرعات آن است، اتفاق آراء در اخذ تصمیم‌های عمده از سوی هیئت دبیران ضامن موجودیت و وحدت عمل کانون نویسندگان ایران خواهد بود؛

- مجمع عمومی به هیئت دبیران منتخب مأموریت می‌دهد که اساسنامه کانون را با توجه به مصوبات گزارش حاضر اصلاح و طرح نهائی آن را برای

تصویب به مجمع عمومی آینده پیشنهاد کند.

دیگر می‌بایست به سازماندهی انتخابات، تعیین حوزه‌های رأی‌گیری و کسانی که از سوی هیئت دبیران موقت به حوزه‌ها خواهند رفت پردازیم. اما هزارخانی با سروروی شرمنده و نگاه پراسان چشمان درشت سیاهش می‌گوید که اشکالی پیش آمده است و رشته سخن را به کاظمیه می‌دهد. بله. دیشب او پیش دکتر حاج سید جوادی رفته است. سید این شیوه جمع‌آوری آراء و این حصه حصه شدن انتخابات را مغایر روح اساسنامه کانون و تخلف از اصل آزادی و برابری در انتخابات می‌داند. هر عضو کانون حق دارد که خود را برای هیئت دبیران نامزد کند. اما کسی که تنها در یک حوزه خواستار انتخاب خود می‌شود در دیگر حوزه‌ها ناشناخته می‌ماند و کمتر کسی به او رأی می‌دهد. و این خلاف دموکراسی است. باید به هر صورت مجمع عمومی تشکیل شود و انتخابات در حضور همه و با شرکت همه در یک زمان صورت بگیرد.

درست است. باشد. من خود همین را می‌خواستم و همین می‌گفتم. اما آن روز در خانه پاکدامن، چون دیدم که روحیه‌ها ضعیف شده است، برای آن که انتخابات به هر حال صورت بگیرد، چنان پیشنهادی کردم. اکنون هم پس می‌گیرم. کسرای از برگزاری انتخابات در یک زمان و یک محل بگرمی پشتیبانی کرد. ولی کجا؟

می‌گویم هیچ جا بهتر از همین جا که اکنون هستیم نیست. مقدم خود را می‌بازد و رنگش می‌پرد. با این همه، می‌گوید که حرفی ندارد. قرار بر این می‌گذاریم که روز جمعه ۲۳ دی، ساعت ۴۵ - ۱۳، همه اعضا به محل کار مهندس مقدم بیایند و انتخابات برگزار شود.

دوشنبه نوزدهم دی ۵۶ - ساعت هشت و نیم صبح به خانه دکتر حاج سید جوادی رفتم. پس از مقدمه‌ای در گله‌گزاری از این که خود را از من دور می‌گیرد، پرسیدم آیا، همان‌گونه که کاظمیه پرروز در نشست هیئت دبیران موقت گفت، شما اگر انتخاب شوید، عضویت هیئت دبیران را می‌پذیرید؟ گفت به هیچ عنوان

کاندیدای عضویت نیست، و اگر انتخابش بکنند نخواهد پذیرفت. دلتنگی‌اش از این باید باشد که چرا در گفت‌وگوهای این چند روزه درباره تنظیم فهرست کاندیداها از او دعوت نکرده‌اند. اما، از آن گذشته، میان او از یک سو و آدمیت و پاکدامن و هما از سوی دیگر، نمی‌دانم به چه علت نقاری هست. به هر حال، از او خواستم به شرایطی که لازم می‌دانم هر عضو هیئت دبیران آینده کانون دارا باشد گوش کند و نظر بدهد:

هیئتی باید باشد کارآمد، معتبر، پذیرفتنی هم برای اعضای کانون و هم برای مردم، با ترکیبی متعادل و متوازن از اشخاصی مؤمن به آرمان آزادی بیان و قلم، مصمم به حفظ موجودیت مستقل کانون و وحدت کلام و وحدت عمل آن. سپس فهرستی را که با خود داشتم برایش خواندم. گفتم این فهرست البته قطعی نیست و می‌توان جرح و تعدیلش کرد، و توصیه آن به مجمع عمومی تنها برای پرهیز از تشتت آراء خواهد بود. وگرنه، هرکسی خواهد توانست خودش یا کسان دیگر را برای قبول مسئولیت پیشنهاد کند. حاج سید جوادی تأیید کرد. هنگام بیرون آمدن، از من خواست که هر هفته، یک بار در خانه من و یک بار در خانه خودش، همدیگر را ببینیم. - بسیار خوب.

ساعت از یازده گذشته بود که برای نخستین بار آقای شیخ مصطفی رهنما به دیدنم آمد. در این ده دوازده روز اخیر چندبار تلفن زده خواسته بود که بیاید و من سردوانده بودم. درست نمی‌شناسمش. باری، آمد و چند مجله تبلیغی عربی و یک روزنامه فرانس سوار کهنه آورد. در ضمن گفته‌های خود، از بیانیه‌ای که مهندس بازرگان و آقای مطهری اخیراً انتشار داده‌اند یاد کرد. آقایان در این بیانیه گفته‌اند تلویحاً که برخی از نوشته‌های مرحوم دکتر شریعتی مخالف اسلام است. آقای رهنما همچنین می‌گفت که «این بازرگان مرد سلیم و باحسن نیتی است. ولی کارهای ابلهانه می‌کند و زیانها رسانده است.»

سه‌شنبه بیستم دی ۵۶ - ساعت شش بعد از ظهر، در خانه عطاءالله نوریان، چهارده پانزده تنی جمع شدیم. من درباره انتخابات هیئت دبیران و شرایط کسانی

که انتخاب می‌شوند مختصری سخن گفتم و فهرستی را که با خود آورده بودم برای حاضران خواندم. باقر مؤمنی که در این فهرست به عنوان بازرس مالی معرفی می‌شد سخت بر آشفت و، چنان که در سرشت اوست، بددهنی آغاز کرد و چنین پیشنهادی را توهین به خود دانست. گفتم این فهرست چیزی جز یک پیشنهاد مقدماتی نیست تا براساس آن بتوان مذاکره کرد و به توافق رسید. هیچکس و هیچ گروه نمی‌تواند چیزی را بر دیگران تحمیل کند. همین جمع حاضر، حتی اگر بتواند همه اعضای هیئت را از میان خود تعیین کند، اشتباه است که به چنین وسوسه‌ای تسلیم شود. حتماً می‌باید با همه طرفها به سازش رسید. آنچه اهمیت بنیادی دارد، حفظ موجودیت کانون است و حفظ وحدت کلام و وحدت عمل آن. هر خواست دیگر در گرو تحقق این اصل است.

گفت وگو بسیار طولانی بود و پیوسته مکرر می‌شد. در پایان، پیدا بود که هیچکس از مؤمنی پشتیبانی نمی‌کند. سرانجام، کار به آشتی گونه‌ای انجامید و فهرستی تقریباً عین آنچه من پیشنهاد می‌کردم پذیرفته شد. با این همه، بار دیگر تأکید کردم که فهرست قطعی نیست. می‌تواند پس‌وپیش شود یا برخی حذف و اضافه در آن صورت بگیرد.

چهارشنبه بیست و یکم دی ۵۶ - شب، نزدیک ساعت هشت، تلفن زنگ زد. از شهربانی کسی مرا می‌خواست. گفتم خودم هستم. گفت همین حالا به اداره اطلاعات شهربانی، اطاق ۲۶۶، بیایید. شب بود و برف کم‌کم می‌بارید. اتومبیل را هم کاوه برده بود. گفتم بیمارم و وسیله آمدن ندارم. ظاهراً با کسی که در کنارش بود مشورت کرد و سپس گفت:

«بسیار خوب. فردا صبح، ساعت هفت ونیم حتماً بیایید.»

گمان بردم کاری است در ادامه همان سرریز مأموران به خانه من و چیزهایی که با خود برده‌اند. به دوستم محمود هرمز، وکیل سرشناس دادگستری، تلفن کردم؛ همچنین به خانه ناصر پاکدامن تا خبر داشته باشند. چیزی گذشته از ساعت ده، هزارخانی زنگ زد و گفت که او را هم خواسته‌اند، و افزود که اسلام

کازمیه نیز خواسته شده و او همان شبانه رفته است. دانستم که قضیه در ارتباط با کانون و انتخابات آن است که بنا است جمه ۲۳ دی نشست مجمع عمومی آن تشکیل شود.

پنجشنبه بیست و دوم دی ۵۶ - درست سر ساعت هفت و نیم به شهربانی رسیدم. به افسر نگهبان مراجعه کردم. خبر نداشت. گفتم اطاق ۲۶۶. زنگ زد. جواب شنید که بهداری شهربانی است و با کسی به نام محمود اعتمادزاده قراری ندارد. سرانجام به اداره اطلاعات تلفن کرد. درست بود. گفتند فلانی آنجا باشد تا کسی را بفرستیم که راهنمایی اش کند. در این میان، هزارخانی هم سر رسید. همراه مأمور به راه افتادیم و از حیاط گذشتیم، به اداره اطلاعات که در شرق ساختمان شهربانی و در شمال کمیته معروف ساواک قرار دارد رفتیم. یکچند در اطاق نگهبانی اطلاعات منتظر ماندیم، تا آن که آمدند و هزارخانی را خواستند. من بیست دقیقه ای تنها ماندم. پس از آن به سراغ من آمدند و به اطاق ۲۶۶ راهنمایی ام کردند. مردی آمد و مرا نشانند و خود پهلوی من نشست. میانه بالا بود، نه لاغر و نه فربه، سر طاس، چشمها فندقی روشن، رنگ رخسار گندمگون مایل به خاکستری، نیمتنه و شلوارش از پارچه چهارخانه ریز شتری رنگ. از کانون نویسندگان سخن گفت و این که چون به ثبت نرسیده غیرقانونی است. گفتم قانونی است و با آنچه قانون اساسی حق مردم شناخته مطابقت دارد. اما این که به ثبت نرسیده تقصیرش از شماست. ما از همان ابتدای تأسیس کانون تقاضای ثبت آن را کرده ایم. اما، خودتان خوب می دانید، دری است بسته و نگهبان از پشت در نامه تقاضا را می گیرد و کسی را به درون راه نمی دهد. با ما نیز همین گونه رفتار شد. وقتی هم که نماینده کانون برای گرفتن پاسخ مراجعه کرد، همینقدر به او گفته شد که موافقت فرموده اند. این چیست، جز آن که میان مردم و دولت خندق کنده اید، راه گفت و گو و تفاهم را بسته اید. شما با سرکوب آزادی، درستکاری و مردانگی را سرکوب می کنید. افزار حکومت تان ترس است: می ترسید و می ترسانید. برای همین است که تکیه گاه مردمی ندارید و در روز حادثه تنها می مانید.

همان‌گونه که به هر بهانه بر زبان چاکران استبداد می‌گذرد، گفت:
 «مردم برای آزادی آمادگی ندارند.»

«اگر این است، چرا مردم را نمی‌گذارید آمادگی بیابند؟»

پیدا بود که می‌کوشد آرام و مؤدب باشد. گفت:

«کار من نیست. من مأمورم. دستور داده‌اند، باید اجرا کنم. اگر نکنم، مرا

برمی‌دارند و یکی دیگر به جای من می‌نشانند.»

«این مقام امروztان که همیشگی نیست. وقتی که به هر عنوان از دستش

دادید، چه بسا که خودتان و کسانتان در چنگ همین زورگویی‌ها و بی‌پروایی‌های

دستگاه بیفتید. آنوقت چه؟»

باز گفت:

«من مأمورم. زندگی‌ام از حقوقی که می‌گیرم می‌گذرد. اگر شغلم را از دست

بدهم، شما چیزی به دست نیاورده‌اید، اما من همه چیز را باخته‌ام.»

بحث‌مان نمی‌توانست به جایی برسد. دیگری حوصله می‌شد. دستور داد:

«بنویسید که دستور مقامات انتظامی به من ابلاغ شده است.»

نوشتم:

«تمایل مقامات انتظامی به عدم تشکیل مجمع عمومی کانون نویسندگان

ایران که قرار بود روز جمعه ۲۳ دیماه برگزار شود توسط جناب ... (اینجا درنگ

نمودم تا او نامش را بگوید. اما او گفت: «بنویسید اداره اطلاعات شهربانی.» -

آخر، نوشتم: «جناب ...» - «خوب، بنویسید سرهنگ مخفی» (به نوشتن ادامه

دادم: «... سرهنگ مخفی به این‌جانب ابلاغ شد.»

امضاء کردم و افزودم:

«این نوشته هیچ تعهدی برای من یا برای کانون ایجاد نمی‌کند. تصمیم

درباره تشکیل یا عدم تشکیل مجمع عمومی با هیئت دبیران است.»

آنگاه از او پرسیدم:

«اگر با همه این احوال مجمع را تشکیل بدهیم چه خواهید کرد؟»

بی هیچ پرده پوشی گفت:

«پاسبان می فرستیم، به همش می زنیم.»

این گفته سرهنگ شهربانی تأییدی است بر آنچه هشت روز پیش احسان نراقی در خانه مهندس ناطق می گفت:

«حتم بدانید، اگر برای انتخابات جمع شوید، «اولیای دانشجویان» - مأموران چماق به دست - به سراغتان خواهند آمد.»

از شهربانی بیرون آمدم و راست به خانه دکتر حاج سید جوادی رفتم. همسرش گفت که آمده‌اند و او را به شهربانی برده‌اند. همچنین خبر داد که اسلام کاظمیه هم دیشب رفته است. از او چیزهایی پرسیده و گفته‌اند که مجمع عمومی نباید تشکیل شود.

ساعت سه بعد از ظهر، نشست هیئت دبیران موقت، نه در محل همیشگی که درش بسته بود. به محل کار اسلام کاظمیه رفتیم. همه بودیم، بجز مهندس مقدم که در خانه دکتر سنجابی در مصاحبه مطبوعاتی «جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر» حضور داشت. قرار بر آن شد که مجمع عمومی فردا تشکیل نشود. با مقدم هم تلفنی تماس گرفته شد و او نیز موافقت نمود: تصمیمی به اتفاق آراء. همچنین قرار شد چیزی در افشاگری عمل دولت و شهربانی نوشته شود و در آن اعلام گردد که به هر حال انتخابات در مدتی هرچه کوتاهتر برگزار خواهد شد.

شنبه بیست و چهارم دی ۵۶ - نشست هیئت دبیران موقت. نوشته‌ای که آماده کرده بودم، پس از کمی دستکاری پذیرفته شد. همانجا ده دوازده نسخه از آن فراهم گردید تا روز دیگر شمار بیشتری تکثیر شود.

مقدم می گفت که پرروز، پنجشنبه، مأموران شهربانی به ریاست یک افسر آمده‌اند و محل را بازرسی کرده‌اند. خوشبختانه، ضمن کندوکاوشان، از ماشین زیراکس گذشته‌اند و نفهمیده‌اند چیست و برای چه کاری است! همچنین دیروز، جمعه، نیز دم در ساختمان پاسبان گذاشته بودند.

یکشنبه بیست و پنجم دیماه ۵۶ - نزدیک ساعت یازده به دیدن دکتر حاج

سید جوادی رفت. نعمت آرزم بود، با دوسه تن دیگر که نمی شناختم. برخاستند که بروند. به نعمت گفتم بماند و درگفت وگومان شرکت کند. درواقع، می خواستم که شاهد ما باشد. پس از آن که یکچند از معنا و اهمیتی که کانون نویسندگان در دیده خواستاران دموکراسی و آزادی یافته و از خطیر بودن حوادثی که در پیش است سخن به میان آوردم، گفتم:

«چه خواهیم و چه نخواهیم، کانون ما، با همه خصلت صنفی اش، در خط مقدم مبارزه مردم قرار دارد. دیگر نمی توان از کار شانه خالی کرد. دبیران تازه ای که انتخاب می شوند باید شرایط معینی را که اوضاع طلب می کند برآورده سازند. شناخته شده، پیگیر، کارآمد و کاربر باشند. و در ترکیبی هماهنگ بتوانند کار کنند و تصمیم بگیرند...»

دکتر و نعمت، هر دو، گوش می دادند و تصدیق می کردند. سرانجام گفتم:

«چنین کسانی در میان ما هستند. باید فراهم شان آورد و کار را به دست شان سپرد. چند روز پیش از یکی شنیدم که شما آماده شرکت در هیئت دبیران هستید. بسیار خوشحال شدم. خواهش می کنم درباره شرایطی که وظیفه پیشبرد مبارزه سراسری مردم بر ما تحمیل می کند و نیز درباره ترکیبی از دبیران آینده کانون که مناسب می شمارید با دوستانان مشورت کنید و نظراتان را مطرح سازید.»

در پایان، قرار بر آن شد که حدود پانزده تن از اعضاء - و از آن جمله، دبیران موقت کنونی - برای ساعت پنج بعد از ظهر روز جمعه دعوت شوند که به منزل دکتر حاج سید جوادی بیایند و به بحث بنشینند.

چهارشنبه بیست و هشتم دی ۵۶ - چهارونیم بعد از ظهر به دفتر وکالت دکتر لاهیجی رفتم. درباره پرونده ام در شعبه ۴ بازپرسی صحبت کردیم. گویا قصد این است که مرا در پی تکلیفی نگه دارند.

از لاهیجی درباره «شورای جبهه ملی ضد استبداد» و هیئت اجرایی آن پرسیدم. گفت فاتحه اش خوانده شده است. من می دانستم که خود لاهیجی و دکتر

سامی از هیئت اجرائی استعفا داده‌اند، اما از گسیختگی کار شورا خیر نداشتیم. می‌گفت چند تن استعفا کرده‌اند. برخی دیگر نمی‌آیند، از آن جمله دکتر حاج سید جوادی که از مدتی پیش نه در شورا حضور می‌یابد و نه در هیئت اجرائی. عملاً هیچ جلسه‌ای تشکیل نمی‌شود.

ایراد در این است که نه برنامه دارند و نه ضابطه عمل. منتظرند یکی بیاید و یکی برود، یا اتفاقی بیفتد و آقایان اعلامیه‌ای بدهند و باز در لاک خاموشی‌شان بیحرکت بمانند. لاهیجی می‌گفت هزارخانی هم دلسرد شده است و در آخرین نشستی که داشته‌اند ایرادهايش را برزبان آورده است. از جمله، درباره جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر گفته است: همه جا این جمعیت‌ها غیرمذهبی (Laique) است. اما شما در بیانیه جمعیت می‌نویسید «بسمه تعالی» و آنوقت دکتر آدمیت را به بهانه آن که ضد مذهب است نمی‌پذیرید، یا کسی مثل به‌آذین را، از آن گذشته، هواداران حقوق بشر همه جا به اعلامیه و میثاق حقوق بشر سازمان ملل استناد می‌کنند و شما هنوز خودتان را به قانون اساسی ایران مقید و در آن محبوس می‌سازید.

لاهیجی در نظرم صمیمی و دارای دیدی روشن و عملی آمد. می‌توان بهتر و عمیق‌تر با او آشنا شد. قرار گذاشتیم سه‌شنبه هفته آینده ساعت سه بعد از ظهر همدیگر را ببینیم.

پنجشنبه بیست‌ونهم دی ۵۶ - صبح، فرخ مروتی آمد. درباره جبهه ملی ضد استبداد پرسیدم. بی‌کم‌وکاست همان چیزهایی را گفت که دکتر لاهیجی گفته بود. از این آقایان که پیرترهاشان سرمایه و جاهتی از زمان مصدق و در همراهی با مصدق اندوخته‌اند و به پشتوانه آن، بی آن که چندان خطر کنند، دعوی رهبری دارند، کاری ساخته نیست. مردم خیلی جلوترند و به راه خود می‌روند، زیر پرچمی که هنوز بسته است و باد در آن نیفتاده.

مروتی از وسوسه تشکیل جمعیت «اتحاد برای آزادی - مشروطه چهارم» دست‌بردار نیست. می‌خواهد من راهنمایی‌اش کنم و زمینه ایده‌تولوژی یک

همچو جمعیتی را در اختیارش بگذارم! می‌گویم:

«من حکیم باشی نیستم، نسخه پیچ هم نیستم. اما خمیرگیر می‌توانم باشم. باید دستم توی خمیر باشد و ورز بدهد.»

«ما از خدا می‌خواهیم.»

«باید بدانید که در ایران امروز، هیچ جنبشی بدون حضور نیروی چپ و بدون پذیرش صادقانه این حضور در صف مبارزان راه آزادی نمی‌تواند به سرانجام برسد. شما اگر می‌خواهید جدی باشید، باید تا اندازه‌ای نظر به چپ داشته باشید: میانه چپ. و این به تدارکی سنجیده نیاز دارد. باید نشست و بحث کرد و جوانب کار را دید و برنامه ریخت. پس، اگر همکاری مرا می‌خواهید، مرا با همه حقوق و اختیاراتی که باید داشته باشم خواستار باشید.»

مروتی به فکر فرو می‌رود. با تردید نگاهم می‌کند. می‌گوید:

«تصور می‌کنید شما را بتوان علناً به گروه‌های هم‌رزم تحمیل کرد؟»

«اگر ضرورتش برای‌شان محسوس شد، چرا نه؟ بگذار ریشه بدوانیم.»

جمعه سی‌ام دی ۵۶ - ساعت پنج، در خانه دکتر حاج سید جوادی. حاضران، پانزده تن: هزارخانی، تنکابنی، گلشیری، شمس آل احمد، کاظمیه، نعمت آرزم، لاربن، مقدم مراغه‌ای، پاکدامن، آدمیت، دکتر ساعدی، دکتر حاج سید جوادی، دکتر سیمین دانشور، دکتر هما ناطق و من.

گفت وگوها پراکنده و کم‌ویش نامربوط بود، بیشتر در جهت کوییدن هیئت دبیران موقت. شمس می‌گفت که این دبیران با هم ناسازگارند. آرزم همین می‌گفت، اما واژه دیگری به کار می‌برد: ناهمساز. گلشیری به فسخ دعوت تشکیل مجمع عمومی اعتراض داشت. معتقد بود که اعضاء به دعوت مجدد از سوی همین هیئت برای برگزاری مجمع عمومی پاسخ نخواهند داد. و باز شمس آل احمد با نیشخند می‌فرمود:

«بعضی‌ها در صندوقخانه‌ها جمع می‌شوند و کسانی را نامزد عضویت در

هیئت دبیران آینده می‌کنند و لیست ترتیب می‌دهند. چرا مثلاً من نباید برای خودم

تبلیغ کنم و داوطلب بشوم؟»

و باز گفته می‌شد چرا تعدادمان صد نفر است و دو هزار نیست؟ چرا به ما آنکت ندادید که نویسندگان آشنا مان را عضو کنیم؟ و همه این کجریسی‌ها برای این که خودی نشان دهند و خود را تحمیل کنند. ناچار من، برای چندمین بار در این روزها، از ویژگیهای شخصی نامزدها و از آنچه اوضاع کنونی از رهبری آینده کانون نویسندگان ایران طلب می‌کند سخن گفتم. آنگاه برای سنجش امکان برگزاری فوری مجمع عمومی بحث درگرفت. گفت‌وگویی دراز. سرانجام، هشت تن از پانزده تن حاضران چنان کاری را ممکن ندانستند. ولی، البته، بحث تنها جنبه مشورتی داشت و، برای پرهیز از هرگونه تعبیر نادرست، پیوسته می‌بایست گوشزد کرد که تصمیم منحصراً از سوی هیئت دیران موقت گرفته خواهد شد.

پس از آن، در این باره بحث شد که در شرایط تهدید و فشار کنونی آیا انتخابات باید بی‌کم و کاست به مقتضای نص اساسنامه برگزار شود، یا می‌توان استثنائاً روشی متفاوت در پیش گرفت. اینجا هم شماره موافقان و مخالفان چندان از هم فاصله نداشت.

باری، جلسه بی‌هیچ نتیجه روشن و درمیان پرخاش و قهر و آشتی به پایان

رسید.

از این همه گذشته، سیمین دانشور در آغاز و رحمت‌الله مقدم در پایان پیشنهاد کردند که، تا فراهم شدن شرایط برای برگزاری مجمع عمومی، همین هیئت دیران موقت به کار ادامه دهد. و خواسته شد که پرسشی کتبی از اعضاء بشود تا ببینیم آیا با این راه حل موافق‌اند یا نه. من گفتم این کار خود نوعی فراندم است و به هیچ رو صلاح نیست. اگر پاسخ آری باشد، مشروعیتی به هیئت دیران کنونی می‌دهد که می‌تواند آنان را به استبداد رأی تشویق کند. تازه، اگر این کار شدنی است، چرا در مورد انتخاب هیئت دیران تازه نتوان چنان کرد؟

شنبه اول بهمن ۱۳۵۶ - دیشب تاچندی خوابم نمی‌برد. در میان غلت و واغلت بیخوابی، به فکرم رسید که برای رفع ضعف ترکیب هیئت دیران موقت و

برای این که مسئله برگزاری هرچه زودتر مجمع عمومی و انتخابات پشت گوش انداخته نشود، پیشنهادهای زیر را تسلیم نشست امروزمان بکنم:

۱- در شرایط حاضر و بناچار، هیئت موقت کنونی به کار خود ادامه دهد. اما از چهار تن آقایان حاج سید جوادی، دکتر آدمیت، ناصر پاکدامن و باقر مؤمنی خواسته شود که مستمراً در هر یک از نشست‌های هیئت دبیران حضور یابند و به صورت مشورت در بحث‌های آن شرکت کنند؛

۲- بررسی امکان برگزاری مجمع عمومی و اجرای انتخابات، در دستور کار هر یک از جلسات هیئت دبیران موقت، بر هر مسئله دیگر مقدم باشد. این دو پیشنهاد را امروز مطرح کردم. بجز باقر پرهام و سیاوش کسرایی که در مسافرت‌اند، هر پنج دبیر حاضر پذیرفتند.

سه‌شنبه چهارم بهمن ۵۶- صبح، همراه مروتی، به خانه دکتر سنجایی رفتم. می‌گفت هنوز از جبهه ملی ضد استبداد، که شورا و هیئت اجرایی‌اش تق و لق شده کسانی از آن استعفا داده‌اند و کسانی هم نمی‌آیند، امیدش را نبریده است.

جمعه گذشته، چهارده تن از اعضای شورا که وابسته به مهندس بازرگان‌اند جمع شده‌اند و دو تن را جانشین دکتر لاهیجی و دکتر سامی که مستعفی‌اند معین کرده‌اند: یکی دکتر عابدی، اما دیگری را نخواست نام ببرد. سنجایی با ورود این دو که می‌توانند شکاف موجود را عمیق‌تر کنند مخالف است. می‌گوید در ملاقات بعد از ظهر امروزش با بازرگان خواهد خواست که این دو تن کنار گذاشته شوند، وگرنه اوست که خود را کنار خواهد کشید.

ظاهراً جبهه‌شان در کار فروریختن است. ولی، نه، نخواهند گذاشت. حریفان به این بازی ناز و نیاز خو کرده‌اند و ادامه‌اش خواهند داد. سرگرم‌شان می‌دارد و پنداشت زنده بودن به آنان می‌دهد. تاکی موج جنبش مردمی بیاید و همه‌شان را در خود فرو ببرد...

صحبت را بار دیگر به لزوم اتحاد همه نیروها و یک کاسه شدن جنبش اعتراض مردم کشاندم. دو ساعتی در گفت‌وگو بودیم. سرانجام، نکات زیر را

سنجایی به صراحت اعلام کرد:

۱- اتحاد همه نیروهای مخالف در ایران؛

۲- همکاری با شخصیت‌های منفرد چپ؛

۳- در شرایط کنونی، امکان همکاری با حزب توده ایران وجود ندارد، اما همکاری افراد ساده حزبی ممکن است.

سنجایی گفت که از این نکات نزد دوستانش جانبداری خواهد کرد و بر آن اصرار خواهد ورزید. درباره جمعیت ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر هم گفت معتقد است و اصرار دارد کسانی مانند به‌آذین و دکتر آدمیت در آن عضویت داشته باشند، و او این را به دوستانش گفته است.

من این را کافی نمی‌دانم. منتظرم که خودش صریحاً از من بخواهد.

پس از بیرون آمدن از نزد دکتر، مروتی گفت:

«حرف ایشان بمنزله دعوت از شما بوده است. بهتر است شما، برای آن

که صحت گفتارش را به محک بزنید، تقاضای عضویت تان را کتباً بدهید.»

- تا ببینیم.

درباره «اتحاد برای آزادی - مشروطیت چهارم»، فرخ نه همان وسوسه که تمنا می‌کند. می‌گوید احتیاج به راهنمایی و استفاده از تجربه‌ام را دارد. پس از شکست اقدام در همکاری با حسن پیروزی و دو تن دیگر، بی‌میل نیستم گروهی دست پرورده خودم داشته باشم و صف‌آرایی کنم. ولی آسان نیست و زمان می‌برد. باید یک دستگاه عقیدتی منسجم و یک الگوی تشکیلاتی استوار و انعطاف‌پذیر بی‌ریزی کرد. آیا از من ساخته است؟ می‌گویم شتاب نباید کرد. اگر لازم است چیزی در وجود آید، لازم است چیزی ماندنی، درخور ویژگی‌های سیاسی و فرهنگی مردم ما باشد.

قرار شد هفته آینده با یکی از بنیادگذاران جمعیت‌شان پیش من بیاید.

شنبه هشتم بهمن ۵۶ - در نشست امروز هیئت دبیران موقت کانون،

هیچیک از چهار تن دعوت شده نیامد. همچنین، اسلام کاظمیه. باقر مؤمنی گویا

بیمار بوده، ولی آن دیگران برای چه از آمدن سرباز زده‌اند؟

ما حاضران پنج تن بودیم: هزارخانی، کسرائی، تنکابنی، مقدم و من. گفتم: «هرچه سعی می‌کنیم کارمان با همکاری و هماهنگی بگذرد، نمی‌شود. کسانی می‌خواهند بیرون بمانند و، بی‌آن که مسئولیتی به گردن بگیرند، در کار هیئت دیران امرونی کنند.»
هزارخانی گفت:

«ما چه کار داریم؟ تصمیمی که می‌گیریم، پای آن می‌ایستیم و به اجرا درمی‌آریم. بگذار هرچه می‌خواهند بگویند.»
گفتم:

«بسیار خوشوقتم که همچو چیزی از دهان شما می‌شنوم. آیا واقعاً به همین صورت عمل خواهید کرد؟»

براستی سخت رنجیده‌ام. چه می‌خواهند؟ یعنی تعمدی در کارشکنی دارند؟ برای چه؟ می‌خواهند کار را به شکاف و انشعاب بکشانند؟ یا نقشه‌ای کشیده‌اند که کانون را درست در اختیار خود بگیرند؟ باید بسیار احمق باشند. هر گروهی که همچو تصویری به دل راه دهد، در راه متلاشی شدن کانون پیش می‌رود. سه‌شنبه یازدهم بهمن ۵۶ - فرخ مروتی با هوشنگ پورکریم، از گروه کوچک «اتحاد برای آزادی - مشروطیت چهارم» آمدند. گفت وگو درباره‌ آن که از کجا باید آغاز کرد. دومین بیانیه‌شان را که با خود آورده‌اند به من می‌دهند، و آن به مناسبت کشتار دو هفته پیش قم نوشته شده است. خط سیاسی‌شان را کهنه و بی‌رنگ می‌یابم. خواست‌شان به اجراء آمدن قانون اساسی با بیشترین تکیه بر نیروی بازاریان و روحانیان، بر همان الگوی جنبش سرآغاز مشروطیت ایران. می‌بینم میان دیدگاه‌های ما فاصله هست و کم نیست. نه می‌توانم به آنها بیبندم، و نه می‌خواهم از خود برانم‌شان. باید گفت وگو کرد و دید تا کجا پیش خواهند آمد. می‌گذارم که از من قول بگیرند که یکشنبه آینده ساعت چهار باز همدیگر را ببینیم. از چیزهایی که فرخ می‌گفت یکی آن که سنجابی صریحاً به وی گفته است

از این پس در هیچ کمیته‌ای شرکت نخواهد کرد مگر آن که به آذین در آن عضویت داشته باشد. حرف معنی داری است و نشانه یک تحول است. باید خودم آن را از دهان سنجایی بشنوم.

دوشنبه هفدهم بهمن ۵۶ - خستگی، تا حد گسستگی اعصاب. خوشا یکچند دوری و وارستگی!

با همسر و خواهر همسر و کاوه که رانندگی می‌کند، با ماشین رهسپار اصفهان می‌شویم و از آنجا به شیراز خواهیم رفت، به دیدار خانواده‌ای از بستگان. ده‌ونیم صبح، در ازدحام و دود و هیاهوی ماشین‌های سواری و کامیونها، تازه در ابتدای جاده شهری هستیم. پس از ساعتی، جاده تا اندازه‌ای خلوت می‌شود و ما می‌توانیم تندتر برانیم.

پس از ناهار در قم، ساعت پنج‌ونیم بعد از ظهر به اصفهان رسیدیم. شب‌مان در مهمانخانه داریوش گذشت، - تازه‌ساز و بر روی هم پاکیزه، ولی گران، در خیابان چارباغ بالا. صبح روز دیگر، ساعت نه، به قصد شیراز به راه افتادیم، روز بیست‌وهشتم صفر و تعطیل عمومی. در خیابانها، جز تک‌وتوک، کسی دیده نمی‌شد. هوا هم سرد بود.

ساعت شش بعد از ظهر به شیراز رسیدیم و در خانه همسر شیرازی پسردایی مرحوم، برادرزنم، فرود آمدیم. پس از شست‌وشو و کمی استراحت، پیشنهاد کردم برای شام بیرون برویم. با تلفن، میزی در هتل کوروش رزرو کردیم و رفتیم. مهمانخانه‌ای آبرومند و رستورانی با موسیقی و آواز خوانندگان انگلیسی‌زبان. میان سروصدای کرکننده موسیقی شام خوردیم. بهترین تکه برنامه‌شان، آواز زنی بود که ترانه «بارون بارونه» را با لهجه شیرینی می‌خواند.

چهارشنبه نوزدهم بهمن ۵۶ - باران می‌بارد، گاه کمی سست و گاه تند. با ماشین به گردش می‌رویم. بازار وکیل، پیاده می‌شویم. بوی نافذ دارچین و فلفل و جوزبویا، بوی گلاب. رنگ آمیزی شگرف پارچه‌ها، گلیم‌ها، قالیچه‌ها. کلاه نمدی کوتاه و گیوه مردان. دامن‌های بلند و پرچین و رنگارنگ زنهای عشایری که با

وقار شتاب آمیزی راه می‌روند، و دامن که در نوسانی خوش آهنگ می‌رقصد. گاه گاه، چهره‌ای سبزه خوش نمک و چشمانی سیاه و گیرا. دیدار مسجد وکیل. باغ موزه پارس، - خود موزه بسته است. آرامگاه حافظ و سعدی. کمی گردش در خیابان زند. خانمها سری به مغازه‌ها می‌زنند، اما چیزی نمی‌خرند. میزبان ما دیرپسند است و چانه‌زن، رهبری با اوست.

در گردش امروز، ناهار در بالاخانه رستورانی چلوکباب خوردیم، ایرانی، خودمانی. اما شام در پارک هتل مهمان دکترآ. و همسرش هستیم، خواهر خانم میزبان مان. دکتر، که نخستین بار می‌بینمش، مرد خوش برخورد و سنجیده‌ای است. همچنین همسرش که مهربان و بی‌تکلف می‌نماید.

پنجشنبه بیستم بهمن - نزدیک ساعت ده با خانمها برای بازدید حرم شاهچراغ رفتیم. ازدحام ماشین‌ها و راه‌بندان. باران نمی‌بارید، ولی در پیرامون شاهچراغ کوچه و خیابان پرگل و شل بود. به صحن امامزاده رفتیم. سردر خوبی ساخته‌اند که کاشیکاری آن هنوز به اتمام نرسیده است. آینه کاری و گچبری ایوان نیز کم‌وکاستی دارد و کارگران سرگرم کارند.

برای ناهار به خانه برگشتیم. خانم میزبان تکلفی کرده میزی رنگین آراسته بود. من به باقلی پلو و گوشت بره که به دهان بسیار خوش می‌نشست روی آوردم و به همان وفادار ماندم.

پس از ناهار، کمی استراحت و بعد شست‌وشو. نزدیک غروب، گردش در خیابان زند و اطراف آن. چه قدر کالاهای ژاپنی از همه دست در مغازه‌ها انباشته شده است!

شام باز مهمان دکترآ. هستیم، این بار در خانه‌شان. خوب و خوش می‌گذرد.

جمعه بیست‌ویکم بهمن ۵۶ - پس از باران تند و باد سخت دیشب، هوا صاف شده است. با خانم میزبان و فرزندانش - دو پسر و یک دختر - به بازدید تخت جمشید در پنجاه و چند کیلومتری شیراز می‌رویم.

شور و شوقی دیدن این ویرانه‌ها در من برنمی‌انگیزد. غروری در من بیدار نمی‌شود. گورستانی است دهن باز کرده، استخوانهای مرده‌ها بیرون زده. عظیم است، آری، چندان که بر روح سنگینی می‌کند و نفس بدشواری برمی‌آید. با این همه، دلم به یاد نقش آفرینانی که این فضای عظمت و شکوه را برای زندگی آدمیانی حقیر و زبون در دست زنان حرم و خواجه‌سرایان پرداخته‌اند ترانه‌ستایش و سپاس می‌خواند. هنرمندان گمنام در جاودانگی ... گفتنی آن که از فراز همین صفت تخت‌جمشید، پوش‌ها و سراپرده‌های جشن‌های دو هزاروپانصد ساله را نظاره می‌کنم که، در هوس دیوانه‌وار خودنمایی نوکیسگان، با پول نفتی که از برهنگان این مرزوبوم دریغ می‌دارند از فرنگ آورده‌اند.

چیزی گذشته از ساعت دو به شیراز برمی‌گردیم. ناهار، در خانه‌ی خواهر کوچکتر خانم میزبان. باز میزی رنگین و پرتکلف. ممنونم و شرمنده. اما بیشترین لذت دیدار پسرک هشت ساله میزبان است به نام امید، چابک و تندذهن، با چهره‌ای سبزه و خوش‌ترکیب و چشم و ابرویی سخت زیبا.

پس از دو سه ساعتی، برای گردش به شهر می‌رویم. هنگامی که به باغ ارم می‌رسیم، درش را بسته می‌یابیم. ناچار در طول نرده‌های باغ در پیاده‌رو خیابان قدم می‌زنیم. شب فرا می‌رسد. آسمان بسیار صاف و پرستاره است، هوا سرد. در خانه، پس از شامی سبک، زودتر به خواب می‌رویم تا فردا صبح رهسپار اصفهان و تهران شویم.

در این چهار شب و سه روز اقامت در شیراز، به اقتضای ادب، روزی دو سه بار و هر بار نیمساعت تا سه ربع به دیدار پدر پیر خانواده در اطاقش در طبقه همکف با پنجره‌هایی رو به حیاط می‌رفتیم. در واقع، همسفران با مختصر سلام و احوالپرسی و فراوان چاشنی تعارف و لبخند کار را سرهم می‌آوردند و جیم می‌شدند. اما من می‌بایست تا چندی بمانم. پیرمرد بیمار بود، بیشتر از همان پیری. ولی خودش می‌گفت که همه‌اش زیر سر قلب است که سخت بزرگ شده نمی‌گذارد درست نفس بکشد. هرچه بوده باشد، دراز کشیده روی تخت یا نشسته و

به پستی‌ها تکیه داده، خواستار گوشی ادب آموخته بود که از شنیدن گریزان نباشد. و چنین بود که او، با لهجه خوش‌آهنگ، هرچند که شکسته شیرازی‌اش و هرچه پرآب و تاب‌تر، از جوانی‌اش، از همسر زیبای سفیدچهره و عسلی‌چشمش که عکسش روی طاقچه بود، از پسر بزرگش که همیشه مایه سربلندی او بود و دو سه سال پیش درگذشته بود، از زمین‌ها و پنجاه پارچه ملکش که بتدریج فروخته شد، و همچنین از سرکشی‌های خود به این املاک، از اسبهایی که می‌تازاند چندان که زیرانش سقط می‌شدند و بی‌درنگ اسب دیگری برایش آماده می‌کردند، سخن می‌گفت. این پنجاه پارچه ملک، سال به سال، در گرفتاریهایی که زندگی پیش می‌آورد از دست رفت و تنها بیست هزار متر زمین در بیرون شهر برایش ماند. آن را هم او به پسر مرحومش بخشید. خوب، بیابان بود، ارزشی نداشت. ولی، چند سالی که گذشت، باگسترش شهر قیمت زمین یکباره بالا رفت. پیرمرد نخواست که فرزندان دیگرش، یا چه می‌دانم خودش، از این ثروت بادآورد بی‌نصیب بمانند. پسر هم، روانش شاد! به هرچه که پدر می‌گفت سر فرود می‌آورد. زمین تقسیم شد و به هر یک سهمی رسید. دخترها، خوشبختانه، زود جنیدند و حصه‌شان را هر کدام به متری هزار و هشتصد تومان فروختند. اما قیمت‌ها پس از چندی کاهش یافت و آمد به هزار و سیصد تومان. این آقا غلام که گاه در خدمت پیرمرد می‌دیدیم، برای همین می‌آمد که ته‌مانده زمین‌های او را برایش به فروش برساند، - رفت و آمدهای مکرر و چانه‌زندهای طولانی ...

پیرمرد، وقت و بی‌وقت، می‌گوید که دیگر کمترین علاقه‌ای به زندگی ندارد و به جان و دل آماده رفتن است. با این همه، هرچه از او می‌شنوم درباره دغدغه‌ها و دلخوشی‌های گذشته و حال زندگی است. گاه نیز که با او تنها هستم، به همان شیوه همشهری‌اش سعدی، «نگه کردن عاقل اندر سفیه»، و راندازم می‌کند و بی‌هیچ تصریح بیشتر می‌گوید:

«من آدم رسته‌ای هستم. هرگز در هیچ حزبی نبوده‌ام، نه دموکرات، نه

اعتدالی، نه توده. هیچ!»

و در زبان او، اگر شباهت لفظ گمراهم نکرده باشد، «رسته» معنای «وارسته» می دهد.

در این سفر، دلخوشی واقعی ام دیدار فرزندان پسر دایی مرحومم است، برادرزاده های همسرم. از آن میان، بویژه پسر بزرگتر که اکنون نزدیک به دوازده سال دارد و در سال دوم راهنمایی درس می خواند. پسر تیزهوش، تودار، کم گو، با چهره ای کمی کشیده، سرخ و سفید. علاقه بیغشی به من نشان می دهد و بیشتر کتابهای مرا در کتابخانه کوچکش دارد. من هم از تهران چندتایی را که کم دارد برایش آورده ام. هر جا که با اتومبیل برویم، کنار من می نشیند و چهره اش از خوشی و اطمینان کودکی که خود را در آغوش پدر حس می کند می شکند. پسر کوچکتر، با بینی راست گوشه‌تالو، چشمان درشت و نگاه مطمئن، نیمرخ مجسمه های رومی دارد و، برخلاف برادرش، بسیار زبان آور است. لطیفه های فراوان به یاد دارد و به کمترین خواهشی با صدای درشت شتابزده اش یکریز می گوید. و اما خواهر ده ساله شان، سخت لاغر است و دراز می نماید. او نیز باهوش و باریک بین است و گرایشی به ریشخند و نکته پردازی دارد. لهجه شیرازی این کودکان - نه تهرانی، نه گیلک - برآستی گوش نواز است.

شنبه بیست و دوم بهمن - هوای آفتابی، بسیار لطیف. یک ربع مانده به نه، از شیراز حرکت می کنیم. نهار، در مهمانسرای آباده، چهارونیم بعد از ظهر، به اصفهان می رسیم و در «سرای جهانگردی» دو اطاق می گیریم. پس از کمی استراحت و مختصر شست و شو، به داخل شهر می رویم. در میدان نقش جهان، سری به مغازه ها می زنیم. هوا خوب سرد است. برمی گردیم. شامی بسیار ساده، و سپس خواب.

یکشنبه ۲۳ بهمن ۵۶ - هشت و نیم صبح، برای بازدید یادگاره ای عصر صفوی به شهر می رویم. مدرسه چارباغ، بازار سلطانی، مسجد شاه و مسجد شیخ لطف الله را بترتیب زیارت می کنیم.

مسجد شاه، عظمت و زیبایی پرشکوه: فضائی پهناور، و از چهار سو،

ایوانهای بلند و کاشیکاری بی نظیر.

مسجد شیخ لطف‌الله کوچک است، درونش کم‌ویش تاریک، چنان‌که زیبایی خیره‌کننده کاشی‌هایی که سراسر سطح درونی آن را از پایین تا بالا پوشانده است مجال خودنمایی درست نمی‌یابد. برعکس، گنبد بیرونی زیبایی محض است و، در تابش آفتاب، می‌توان ساعتها بی حرکت ایستاد و شیفته و شیدا نگاهش کرد. آنچه حس می‌کنم، یک حالت محو‌عرفانی است و نیایشی خاموش. اینجا می‌توان به ایرانی بودن و آدمی بودن سرافراز بود و به یک قلم‌گناهان گذشته و حال و آینده را به آدمی، این کودک گول و خونخوار، بخشید.

خسته شده‌ایم. به چایخانه‌ای می‌رویم، دامی نوگسترده برای «جهانگردان» شتابزده آسان‌پسند: تبرزین و کشکول آویخته به دیوار، نقش غول بی شاخ و دمی به نام رستم که دخترکی ترس خورده را روی زانو نشانده است، چای و قلیان روی سکوهایی که قالیچه‌های کم‌بها بر آن انداخته‌اند ... چای خورده و نخورده بیرون می‌آییم. ظهر است. در خیابان چهارباغ به «چلوکبابی سلطانی» می‌رویم، - جایی، برخلاف انتظار، چرکین و بدبو. هرچه هست، فرومی‌دهیم و برمی‌خیزیم. گذری به جلفا و تماشای کلیسای وانگ. بدک نیست. از آنجا به انتهای دیگر شهر می‌رویم. مسجد جامع، کهنه و فرتوت، اما با عظمتی خردکننده. محراب گچ‌کاری زمان ایلخانیان، ستونهای آجری روزگار دیلمیان و سلجوقیان، سقف‌ها مجموعه‌ای از گنبد‌های کوچک آجری، هر یک به انگاره‌ای دیگر، برخی‌شان پرداخته از آجرهای نازک برهم چیده‌شده، بی هیچ ملاط.

از دیدنی‌های دیگر مسجد جامع، شبستانی است از دوره تیموریان با ستونهای بسیار کلفت و بسیار کوتاه که طاقهای ضریی پهناوری را که یادآور خیمه چادرنشینان است نگه می‌دارند. روشنایی شبستان از روزنه‌هایی در بالای طاقها به درون می‌تراود که صفحه‌ای از مرمر نازک شفاف روی آن نهاده‌اند.

پس از آن، به دیدن کاخ چهل ستون می‌رویم. ساختمانی بر روی هم ساده، با یک ایوان و ستونهای چوبی باریک و بلند. بر دیوارهای تالار درونی

نقاشی‌هایی است به همان سبک مینیاتورهای زمان صفویان، و در بخش بالایی دیوارها صحنه‌هایی از حوادث تاریخی: پذیرایی شاه طهماسب از همایون، پادشاه هند، پذیرایی شاه عباس از پادشاه از کشور خویش رانده ازبک، جنگ شاه عباس با ازبکان و جنگ او با ترکان عثمانی. همه این نقاشی‌ها دارای رنگ آمیزی و طرحی استادانه است. اما، بالای در ورودی این تالار، نقاشی دیگری است که بعدها افزوده شده می‌خواهد فتح هندوستان را به دست نادرشاه نشان دهد. چیزی بی‌اندازه زشت، یکسر خام. کاش این مجلس را گچ می‌گرفتند و شادی دیدار نقاشی‌های صفوی را با آن تیره نمی‌کردند!

بیرون می‌آییم و در چایخانه کاخ چهل ستون - که باز به همان سبک خررنگ‌کن توریستی آراسته است - کمی استراحت می‌کنیم و چای می‌نوشیم. سپس بار دیگر به میدان نقش جهان می‌رویم و گنبد‌های مسجد شاه و مسجد شیخ لطف‌الله را در تابش آفتاب عصر زیارت می‌کنیم. آنگاه به تماشای عالی‌قاپو می‌رویم. شگفت‌ترین چیزی در آن بلندی ساختمان است که شش طبقه با آجر ساخته‌اند و پس از سیصد سالی همچنان استوار برجاست. تا بالاترین اطاقها، باید از نودوسه پله بالا رفت. باد شدیدی می‌وزد و منظره سراسر اصفهان از آنجا پدیدار است.

به اطاق‌ها مان در «سرای جهانگردی» برمی‌گردیم. پس از شامی مختصر، به رختخواب می‌رویم. صبح، پس از چاشت، بیست دقیقه گذشته از هشت به سوی تهران به راه می‌افتیم. بازگشت از راه ساوه، آسفالت شده و خوب. اما، به سبب انبوه ماشینهای باری بزرگ و کوچک، بسیار دشوار و پرخطر. هرچه هست، به خیر می‌گذرد. درست در ساعت دوونیم بعد از ظهر به خانه مان می‌رسیم. وقت است که «دنباله کار خویش گیریم».

عصر، مروتی و پورکریم و دکتر ساعی، دانشیار اقتصاد اگر درست شنیده باشم، به دیدنم می‌آیند. «اتحاد برای آزادی - مشروطیت چهارم». قول پیوستگی نمی‌خواهم بدهم. نمی‌دانم تا چه حد با من می‌آیند. به آشنایی بیشتر نیاز دارم.

شنبه بیست و نهم بهمن ۵۶ - چهل روز از واقعه خونین قم می‌گذرد. آقایان شریعتمداری و گلیپایگانی، از مراجع تقلید شیعه، برای برگزاری یادبود از مردم دعوت کرده‌اند تا، در آرامش و متانت و بی‌آن که بهانه به دست کسی بدهند، مراسمی برپا کنند.

چنان که رادیو و روزنامه‌ها خبر می‌دهند، امروز از صبح تبریز در جوش و خروش بوده درگیریهای سختی روی داده است. در خیابانها، مردم شیشه‌های بانکها و اتومبیل‌ها را شکسته چند بانک و چندین اتومبیل را آتش زده‌اند. بر اثر تیراندازیها، به گفته دولت، شش تن کشته و بیش از یکصد و پنجاه تن زخمی شده‌اند. ولی، به احتمال بسیار، شمار تلفات بیش از این هاست. دولت این حرکت را که سراسر روز ادامه داشت به مارکسیست‌های اسلامی (!؟) و شعارهای کمونیستی‌شان (!) نسبت می‌دهد که چیزی جز دروغ نیست و کسی باور نمی‌کند. شنیده می‌شود که ارتش در تیراندازی شرکت نکرده و از کشتار برادران هم میهن سرباز زده است. اگر این راست باشد، بسیار پرمعناست. گرچه برخی هم می‌گویند که پلیس خیلی زود از میدان بدر رفته و کشتار به دست ارتش بوده. به هر حال، این رشته سر دراز خواهد داشت: قم - چهلم شهیدان قم، تبریز - بی‌شک چهلم شهیدان تبریز...

یکشنبه سی‌ام بهمن - دیدار با دکتر سنجایی. مژده بزرگ: معتقد شده است که اتحاد باید همه را دربر بگیرد. درباره «کمیته دفاع از آزادی و حقوق بشر» می‌گوید اول کسی را که دعوت بکند من خواهم بود. منتظر است که شماره اعضا به صد برسد و آنوقت انتخاب مجدد هیئت اجرائیه صورت بگیرد. می‌پرسم، آیا من باید تقاضا کنم یا شما دعوت خواهید کرد؟ می‌فرماید: چند روزی صبر کنید، خودم زنگ خواهم زد، یا به وسیله فرخ پیغام خواهم داد. - مسخره!

دوشنبه اول اسفند ۵۶ - نشست با چند تن از «جمعیت اتحاد برای آزادی - مشروطیت چهارم»: مروتی، دکتر ساعی، پورکریم، شرافتی. می‌گویند دکتر احمد مدنی هم به جمعیت‌شان خواهد پیوست. بینیم تا «چه افزود بر کوه و از وی چه

کاست» ...

من جز مروتی - آن هم تاحدودی - هنوز آشنایی درستی با این آقایان ندارم. کیستند؟ چه می خواهند؟ جمعیت شان در چه مسیری حرکت خواهد کرد؟ آیا می توان امید داشت که به صورت حزب طبقات زیرین و میانه ایران با روشی میهنی و ضدامپریالیستی درآید؟
در گفت و گوی یکی دو ساعته مان، من بر لزوم تدوین برنامه اصرار می ورزم. - پذیرفته اند.

سه شنبه دوم اسفند - در دفتر مهندس مقدم، شرح درگیریهای روز شنبه تبریز را از زبان کسی که همین امروز از آنجا آمده است چنین شنیدم:
به دعوت آیه الله شریعتمداری که آذربایجانی است و معتقدان فراوانی در آذربایجان دارد، صبح شنبه، حدود ساعت نه و نیم، مردم به سوی بازار می روند تا در مسجد قزل لی در مراسم چهلم کشتگان قم شرکت کنند. شهربانی مسجد را بسته و پاسبان گذاشته بود. مردم از همه سو می رسند و پیوسته انبوه تر می شوند. پیرمردی به اعتراض می گوید: «مسجد خانه خداست. برای چه ما را از رفتن به خانه خدا منع می کنید؟» سرگرد شهربانی، حق شناس، که گفته می شود تاکنون دوبار در دانشگاه تبریز کار را به خونریزی کشانده است، در جواب به خدا دشنام می دهد. یکی می گوید: «کسی که به خدا دشنام دهد خودش حلال است.» سرگرد باز دشنام هرزه ای بر زبان می آورد و با هفت تیر برهنه مردم را تهدید می کند. جوانی سینه اش را پیش می آورد و می گوید: «اگر می توانی، بزن!» او هم شلیک می کند. مردم از جا کنده می شوند و او را به باد مشت و لگد می گیرند، چنان که بیم مرگش می رود. پاسبانها به میان می آیند او را از زیر دست و پای مردم نجات می دهند. آنگاه، جمعیت از بازار به خیابانها سرریز می کند. در راه، دکانها و مغازه های بهاییان را که به نشانه وفاداری به دولت نبسته بودند به آتش می کشند و ویران می کنند، همچنین مغازه هایی را که می دانند صاحبان شان با ساواک همکاری دارند. به سینماها و بانکها نیز حمله می شود، از جمله شعبه های بانک

صادرات که گویا هژبر یزدانی، بهائی و کارگزار دربار، سهامدار عمده آن است. از اینجا می‌توان پی‌برد که رهبری و نظمی در کار بوده است. کمترین مورد غارتگری دیده نمی‌شود. در جاهایی که احتمال سرایت آتش به خانه‌های همسایه می‌رود، تنها به تخریب می‌پردازند. در بانکها، ابتدا کارمندان را بیرون می‌فرستند، سپس پول و دفترها و پرونده‌ها را به خیابان می‌ریزند و آتش می‌زنند، میز و صندلی و دیگر اثاث را درهم می‌شکنند.

پاسبانها که از عهده آرام کردن مردم بر نمی‌آیند، میدان را خالی می‌کنند. نیروی ارتشی می‌آید. یک تانک سر می‌رسد و تهدید به شلیک می‌کند. ولی جمعیت پس نمی‌نشیند. افسر فرمانده تانک یک دو دقیقه مردد می‌ماند. سپس، تانک چرخیده بر می‌گردد و می‌رود. بدین‌سان، ارتش مستقیماً دخالت نمی‌کند. تنها مأموران ساواک در چند اتومبیل می‌آیند و تیراندازی می‌کنند. جمعیت آنها را می‌تاراند و اتومبیل‌های‌شان را به آتش می‌کشد. سرانجام، اندکی پس از ظهر، آشوب فروکش می‌کند. اما، در ساعت سه، یک هلیکوپتر و چند هواپیما بر فراز شهر به پرواز در می‌آیند. بیشتر برای ترساندن و، در ضمن، بررسی اوضاع. مردم باز به خیابانها می‌ریزند و این‌بار، از ساعت چهار تا نه، خبری از نیروهای دولتی نیست و شهر در دست مردم است. در این ساعت، از عجب شیر که پادگانی از سربازان کرد در آن هست، و نیز از مرند و مراغه و دو سه جای دیگر، نیروی تازه‌نفس ارتش سر می‌رسد و جمعیت را به زور سرنیزه وادار به عقب‌نشینی می‌کند. به‌قراری که مسافر تبریزی می‌گوید، کشته‌ها در حدود یکصد و پنجاه تن‌اند و جز سه نفر که میانسال بوده‌اند، باقی همه جوانهایی بیست تا سی ساله‌اند. گفتنی آن که مردم، دسته دسته، با یک پرچم سیاه و یک پرچم سرخ حرکت می‌کرده‌اند و شعار «زنده باد خمینی! مرگ بر شاه!» می‌داده‌اند.

روز بعد، مقامات دولتی با جعل تلگرافی از سوی آقای شریعتمداری نزد آخوندهای متنفذ شهر می‌روند و، به استناد فرموده آقای شریعتمداری، از آنها فتوی می‌گیرند که مردم به سرکار خود بروند و بازار را باز کنند.

پنجشنبه چهارم اسفند - دیدار با دکتر لاهیجی. گفت‌وگو دربارهٔ حوادث اخیر و گسترش دامنهٔ جنبش. مردم پیوسته انبوه‌تر به حرکت می‌آیند و این مدعیان رهبری، بازماندگان کوتولهٔ دکتر مصدق، همچنان سرگشته و بی‌جرات و پراکنده‌اند. لازم است نسل دیگری جای آنها را بگیرد و مصمم به رهبری باشد. بویژه باید مراقب بود که گرایش افراطی مذهبی، حتی بطور موقت، خود را یگانه پرچم مبارزهٔ بی‌گذشت و بی‌سازش نشان ندهد. باید به میدان شتافت، آمادهٔ پیکار. و این، اتحاد گستردهٔ نیروها را طلب می‌کند، با رهبری مشترک و متوازن. قرار می‌گذاریم دو تن دیگر - هزارخانی و متین دفتری - را برای آغاز بحث جدی و سنجش امکانات دعوت کنیم.

دوشنبه هشتم اسفند ۵۶ - اندیشهٔ تشکیل جمعیتی با ویژگیهای ملی ضد امپریالیستی و مرام دموکراسی رادیکال پیوسته عمیق‌تر در من ریشه می‌گیرد و وسوسه‌ام می‌کند. این جوانان «اتحاد برای آزادی» درست راضی‌ام نمی‌کنند. با این همه، می‌دانم که در موقعیت کنونی کشور، چنان جمعیتی نیز یکی از چند و چندین شاخهٔ جنبش موجود خواهد بود که هیچیک در پراکندگی فلج‌کنندهٔ امروزشان کاری نمی‌توانند کرد. اتحاد، بی‌هیچ گفت‌وگو، ضرورت است. باید آن را برای تودهٔ مردم معنی کرد و شرایط عمل بدان و پاسداری از آن را تا رسیدن به هدف مشترک در اذهان نشانند. اتحاد را باید از پایین، از سوی مردم سادهٔ مبارز به این یک مشت سیاست باز خرف‌گشته تحمیل کرد. نوروزعلی، چیزی بگو، بنویس!

این روزها، با چند تن که گمان تفاهم و همکاری به ایشان می‌برم، در این باره به بحث می‌نشینم. در کل، خود را موافق نشان می‌دهند. اما، برای آن که تصمیم بگیرند، نیاز به فکر بیشتر دارند. - ای کاش که فکری می‌داشتند!

چهارشنبه دهم اسفند ۵۶ - صبح، دیدار با دکتر سنجایی. می‌گوید که «شورای جبههٔ ملی ضد استبداد» شان دیگر متلاشی شده است. خودش و چند تن دیگر که با اویند بیرون آمده‌اند. تنها بازرگان و اطرافیانش مانده‌اند که دیگر خود

را به نام «جبهه ملی ضد استبداد» نخواهند خواند. با این همه، دو طرف در حد معاشرت دوستانه و مبادله اطلاعات و احیاناً همکاری در پاره‌ای موارد با هم در ارتباط خواهند بود.

درباره کمیته ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر، گفت که جای من در آن محفوظ است (!)، و اگر خواسته باشند مخالفت کنند، خود او هم خود را کنار خواهد کشید. پرسیدم کی؟ گفت نهایت کوشش را خواهد کرد و به من خبر خواهد داد. باز همان داستان بزک نمیر بهار می‌آد. ولی من از روم می‌روم.

بعد از ظهر، ساعت سه، دفتر دکتر لاهیجی. هزارخانی آمد. ولی می‌باید در ساعت چهار جای دیگری باشد، حتماً. متین دفتری هم اصلاً نیامد. گفت وگو همینقدر آغاز شد و پایان یافت. بی‌هیچ نتیجه. خاصه آن که مردی یهودی فرانسوی شده، به نام نوری آلبالا، وکیل دادگستری، سرسید و چندی وقت به گفت وگو با او گذشت. گویا از سوی انجمن حقوق بشر فرانسه برای تحقیق به ایران آمده است.

امروز خبر یافتیم که در دانشگاه زاهدان درگیریهایی بود و دانشجویان برخی ساختمانها را آتش زده‌اند. زمینه‌ساز این آشوب، همدردی با مردم قم و تبریز و اعتراض به کشتارهای اخیر بوده است. اما علت بیواسطه آن ممانعت ساواک از سخنرانی دکتر پیمان بود که روز دوشنبه، بی‌آن که توانسته باشد سخنرانی کند، به تهران برگشت. همان روز بعد از ظهر، دانشجویان دست به اعتراض زدند. - دکتر پیمان هم امروز بازداشت شد.

از این گرفت وگیرها و از تشنج‌هایی که این روزها در زنجان و اهواز و اراک روی نموده خبری در روزنامه‌ها انتشار نیافته است.

جمعه دوازدهم اسفند ۵۶ - با وجود آنچه در دانشگاه زاهدان گذشت و کسرابی هم در آن، اگر نگوییم دست، بی‌شک حضور داشت، دیروز او در ساعت یازده به تهران بازگشت. دوونیم بعد از ظهر که تماس تلفنی مختصری با او داشتم، گفت که فردا صبح به پاریس پرواز خواهد کرد. از بخت بلندی که دارد، کار همیشه

بر او خوب و آسان می‌گذرد...

سرسب، دیدار چهارنفره در خانه مروتی. گفت‌وگو به تفصیل درباره جمعیت‌شان، «اتحاد برای آزادی - مشروطیت چهارم». پیشنهاد می‌کنم کار بی‌درنگ در دو جهت آغاز شود: ۱- تدوین برنامه، ۲- پی‌ریزی سازمان اجرایی. می‌پذیرند. با این همه، کار به صورت بی‌شکل کنونی‌اش باید همچنان ادامه یابد. پس از بررسی و تصویب آنچه در دو جهت بالا صورت خواهد گرفت، گروه مؤسس فعلی موجودیت جمعیت را اعلام خواهند کرد و به صورت قطعی به فعالیت خواهند پرداخت.

مروتی درباره دیدار روز چهارشنبه‌ام با دکتر سنجابی از من پرسید. گفتم برایم خوشایند نبود. گفت برعکس، او بیش از هر زمان از رابطه با شما خشنود است. - آری، عطای بزرگان این سرزمین دو تا بارک‌الله‌ست و یک آفرین!

مروتی از گفته دکتر سنجابی چنین می‌گوید:

در وضع کنونی ایران، برای گذر از بحران، سه احتمال هست:

۱- کودتا و آمدن قلدری از قماش ضیاءالرحمن و ضیاءالحق که در واقع بازگشتی است به دیکتاتوری و تحکیم آن در پوششی عوام‌فریبانه، با رشوه‌دادن به جناح مذهبی و جدا کردن آن از کل جنبش؛

۲- کنار آمدن با پیش‌کسوتان میانه‌رو ملی، انحلال هر دو مجلس و برگزاری انتخابات به گونه‌ای که، مانند آغاز کار دکتر مصدق، بتوان پانزده بیست تن از «نمایندگان مردم» را به مجلس فرستاد. همان حضورشان در مجلس می‌تواند تأثیر کلی داشته باشد؛

۳- حرکت انقلابی مردم.

می‌گویم که آن دوشق اول و دوم الگوگیری از سناریوهای گذشته است و دردی را دوا نمی‌کند. چاره اصلی کار همین شق سوم است که پیش‌کسوت‌های بازمانده از زمان مصدق به هیچ عنوان خواستار آن نیستند و با این زمزمه‌ها و چاره‌اندیشی‌ها زمینه کنار آمدن با دستگاه را می‌چینند. ولی باید دید، در حالی که

رهبری واحد در کار نیست، احزاب - اگر باشند - در مقیاس کلی کشور ناشناخته‌اند و مردم از برنامه‌هاشان خبر ندارند، هیچگونه امکان فعالیت سازمان‌یافته علنی نیست، آیا حرکت شتاب‌گیرنده مردم در چارچوب این بندوبست‌ها محصور خواهد ماند؟

مروتی ساده‌دلانه می‌گوید که آن روز، سنجایی از وی خواسته است زودتر برود، زیرا داریوش فروهر و بازرگان یا کسی دیگر باید نزدش بیایند، و او می‌خواهد که جز خودشان کسی نباشد. این درحالی است که دکتر همواره خواهرزاده‌اش را در همه کارها و گفت‌وگوهای خود شرکت می‌داده است. - پیدا است که زدوبندی در کار است، با چانه‌زدنهایی بر سر تقسیم کرسی‌های احتمالی. یکشنبه چهاردهم اسفند ۵۶ - نوروزعلی آزاد، در نوشته‌ای با عنوان «اتحاد و راه و رسم آن در عمل» چنین می‌گوید:

«... اتحاد همه نیروهای ضد استبداد ... باید چنان وسیع باشد که همه نیروهای زنده خواستار آزادی و دموکراسی و استقلال را دربر بگیرد تا بزرگترین نیروی ممکن را در سطح ملی پدید آورد.

«... مبارزه ملت ما (که) عملاً از حد افشاگری و اعتراض کتبی فراتر نرفته است ... نمی‌تواند در مرحله کلام ترس خورده و قلم ملاحظه کار درجا بزند.

«... باید مردم را ... در سازمانهای صنفی و اجتماعی و سیاسی متشکل کرد. دموکراسی بدون کارکرد آزاد و بی‌خدشه چنین سازمانهایی نه‌بدست آمدنی است و نه محفوظ‌داشتنی.

«... مبارزه سیاسی در ایران ناگزیر است که شکل حزبی و مرامی به‌خود بگیرد.

«در احوال کنونی، از میان همه اعتقادات و ایده‌تولوژی‌ها، بویژه اسلام از یک سو و مارکسیسم در گونه‌های مختلف و گاه متعارض آن از سوی دیگر، کوشش بیشتر و نفوذ گسترده‌تری دارند. ولی گرایش‌های غیرمذهبی بورژوازی و خرده‌بورژوازی نیز هستند که ... غالباً در آرایشی «سوسیالیستی» چهره می‌نمایند.

«... همچنان که در تبریز مشاهده شد، بالاگرفتن ناگهانی شور انقلابی توده‌ها امری است ممکن که اگر به خود رها شود، اگر هیئت رهبری آگاه و کارآمدی اداره‌اش نکند، و اگر دیگر نیروها نتوانند یا موجبی نبینند که به پشتیبانی آن به میدان آیند، سرنوشتی جز شکست و تحمل تلفات سنگین رایگان نخواهد داشت.

«... کسانی از زعمای بازماندهٔ جبههٔ ملی که به هر بهانه معتقد به استقلال گروه‌بندیهای محدود خود بوده «تفرق» کنونی را تحمل‌پذیر و حتی مطلوب می‌شمارند سخت در اشتباه‌اند.

«... بیش از این نمی‌توان شاهد جنبش‌های کوچک پراکنده و شکست‌های مستمر بود. اتحاد و وظیفهٔ تأخیرناپذیر روز است. هرچه زودتر باید بدان صورت واقعیت داد و ارگانهای اجرایی آن را، به‌طور موقت تا تشکیل کنگرهٔ سراسری، به‌وجود آورد.

«... هرگونه استثناء، هرگونه مرزبندی، هرگونه تحریم به بهانهٔ تعلق این یا آن شخص و گروه و جمعیت و حزب به فلان یا بهمان ایدهٔ نولوژی و مذهب و عقیده، تنها به معنای تثبیت پراکندگیها و ناتوانیها به سود دشمن مشترک است. «تا دستگاه‌های عامل حکومت فردی فرونریزند و تا افزارهای اختناق و کشتار و غصب حقوق مردم - مانند پلیس سیاسی و سازمان امنیت و دادگاه‌های اختصاصی و سانسور و غیره - درهم نشکنند، سخن از «انتخابات آزاد» نمی‌تواند باشد.

«... شخصیت‌ها و نمایندگان انواع سازمانها که به‌سبب مخالفت آشتی‌ناپذیرشان با استبداد... به آسانی می‌توانند یکدیگر را بیابند و در حیطهٔ فعالیت مشترک به‌هم اعتماد کنند، باید هرچه زودتر یک شورای موقت تشکیل دهند و، با پیام دعوتی عام، پایه‌گذاری اتحاد نیروهای ضد استبداد را اعلام کنند. «شورای موقت بی‌درنگ طرح موقت برنامهٔ مشترکی را برای برانداختن استبداد و گذار به حکومت دموکراسی تدوین خواهد کرد، و براساس آن، رهبری

مبارزات جاری مردم را بر ضد استبداد موجود برعهده خواهد گرفت.

«شخصیت‌ها و سازمانهایی که به اتحاد نیروهای ضد استبداد خواهند پیوست همه در یک تراز خواهند بود و حقوق و وظایف برابر خواهند داشت.

«احزاب و گروه‌ها و جمعیت‌های عضو اتحاد نیروهای ضد استبداد، در عین حفظ موجودیت سازمانی و وفاداری به مبانی ایده‌ئولوژیکی خاص خویش... در چارچوب اتحاد، موظف به اجرای مفاد برنامه مشترک و تبعیت از خط‌مشی عمومی اتحاد خواهند بود.

«مسئله رهبری در مقیاس ملی چیزی نیست که از پیش برای کسی یا گروه و جمعیت و حزبی تأمین شده باشد... رهبری در مقیاس ملی باید به تجربه و قضاوت درست خود مردم واگذار شود.

«... احزاب و گروه‌ها و جمعیت‌ها نمایندگان به تساوی در شورای اتحاد خواهند داشت و برخی شخصیت‌ها نیز... با تصویب نمایندگان نامبرده به عضویت شورا پذیرفته خواهند شد.

«... اصول سیاست داخلی و خارجی ایران بر مبنای استقلال کامل کشور و آزادی و برابری حقوق انسانی همه افراد مردم در جلسات شورا مورد بررسی و بحث و تصویب قرار خواهد گرفت.

«شورا از میان خود هیئتی را به عنوان هیئت اجرائیه انتخاب خواهد کرد که رهبری عملی مبارزه بر ضد استبداد و اداره امور جاری اتحاد را برعهده خواهد داشت. در حد امکان... نماینده‌ای از هر یک از احزاب و گروه‌ها و جمعیت‌ها در ترکیب هیئت اجرائیه شرکت خواهد داشت... و در صورت واجد بودن شرایط، می‌توان یک شخصیت منفرد را نیز به عضویت هیئت اجرائیه انتخاب کرد. تصمیمات عمده هیئت اجرائیه باید به اتفاق آراء گرفته شود تا پایه‌های اتحاد با امکان تحکم اکثریت بر اقلیت متزلزل نشود.

«در کار اتحاد، اصل برابری و تفاهم و همکاری داوطلبانه است، نه اجبار.»

— تهران. اسفند ۱۳۵۶

دیدار و گفت‌وگوهایم با مروتی و دوستانش صورت منظم به خود می‌گیرد. پنج تن بیش نیستیم و هنوز از مرحله بحث و شناخت زمینه‌های عقیدتی یکدیگر فراتر نرفته‌ایم. دیدگاه من، البته، مارکسیستی است و پنهانش نمی‌کنم. اما، در اوضاع کنونی ایران، روش مبارزه انقلابی مارکسیستی را که هژمونی (Hégémonie) طبقه کارگر شرط آن است کارآ و نتیجه‌بخش نمی‌دانم. بدگمانی به حزب توده ایران و ترس از همسایه شمالی - هر دو سخت ریشه‌دار - مانع از گردآمدن بیشترین بخش مردم زیر پرچم مارکسیسم است. اما برانداختن استبداد فردی و قطع رشته‌های وابستگی به امپریالیسم خواست همگانی ملی است که برپایه اتحاد لایه‌های زیرین و میانین جامعه، در برابری حقوق و وظایف و در پیکار سنجیده و سازمان‌یافته‌شان، می‌تواند تحقق پذیرد. امروزه، کوشش‌ها باید در راستای پی‌ریزی یک همچو اتحادی باشد. هدف، استقرار نظام دموکراسی فراگیر است که ناچار خصلت خرده بورژوایی خواهد داشت. برای من، این تنها یک مرحله انتقالی است که وظیفه‌اش روفتن و پاک کردن عرصه کشور از زباله‌های پوسیده گذشته است. اما همین دموکراسی خرده بورژوایی، اگر درست حراست و به کار گرفته شود، تشکل سیاسی مستقل رنجبران شهر و روستا و روی آوردن‌شان به مبارزه طبقاتی مارکسیستی را امکان‌پذیر می‌سازد. آنوقت بگذار سازمانها و گروه‌های انقلابی چپ که سالهاست به تنگنای فعالیت پنهانی رانده شده‌اند به میدان بیایند و مرحله بعدی انقلاب ایران را رهبری کنند.

من چنین می‌اندیشم و از خطر استحاله دموکراسی خرده بورژوایی به یک دیکتاتوری خونین و سرکوبگر غافل نیستم. ولی روشنگری، کاردانی و استعداد مانوور رهبران طبقات رنجبر باید بتواند راه را بر چنان دگرگونی ببندد. از این همه گذشته، برای همین مرحله انتقالی که گفته شد، باید یک برنامه روشن اقتصادی - سیاسی به مردم عرضه کرد تا بدانند برای چه پیکار می‌کنند و چه بدست خواهند آورد. اما این هم هست که همه چیز از همان آغاز کار نه دریافتنی است و نه به

صراحت گفتنی. در محیط دگرگون‌شونده تحول اجتماعی یا انقلاب، همه چیز به پیش‌بینی در نمی‌آید و همه پیش‌بینی‌ها صورت تحقق به خود نمی‌گیرد. عوامل تازه سربرمی‌آورند و در موازنه درونی و بیرونی نیروهای درگیر دگرگونی‌هایی رخ می‌نماید. باید به احتیاط گام برداشت و، در عین احتیاط، زود جنید.

روزهای آخر سال ۵۶ - فروردین و اردیبهشت ۱۳۵۷.

جوش و خروش اعتراض در برابر فشار و غارت و سرکوب و زندان و کشتار همچنان ادامه دارد. پیش‌کسوتان بازمانده زمان مصدق در کشاکش تقسیم کرسی‌های ادعائی رهبری فرومانده‌اند. بازرگان، سنجایی، فروهر، بختیار، و نیز مدعیان جوانتر، مقدم مراغه‌ای، علی‌اصغر حاج سید جوادی و دیگران هر یک ساز خود می‌زنند و در مجموع هیاهوی خفه‌ناسازی سر می‌دهند. در این میان، گروه‌های زیرزمینی چپ یا مذهبی که مبارزه را قهرآمیز می‌خواهند، هرازچندی در درگیری‌های کوچک مسلحانه گله‌آتشی می‌افروزند که بیشتر خود در آن می‌سوزند و کمتر کسی از آن باخبر می‌شود. اما روحانیان پیرو آقای خمینی، با بهره‌گیری از اجتماع مؤمنان در مساجد و حسینیه‌ها و مراسم سوگواری، روش تبلیغ و تهییج بسیار مؤثری دارند که کلام‌شان را تا دورترین نقاط کشور به گوشها می‌رساند. و البته، این فعالیت‌های تبلیغی گسترده بر پایه‌ی اعلامیه‌ها، پیامها و رهنمودهای نوشته یا بر نوار ضبط‌شده آقای خمینی است که از تبعیدگاه عراق می‌رسد و دست به دست می‌گردد.

هیئت دبیران موقت کانون نویسندگان هم در این میان کم‌ویش آن می‌کند که در توان دارد. در نشست‌های هفتگی، آنچه در گوشه و کنار کشور می‌گذرد و هربار فریادهای اعتراض مردم با واکنش سرکوبگرانه حکومت روبرو می‌گردد بازتاب می‌یابد و گاه بیانیه‌ای در آن باره تنظیم و توزیع می‌شود. موارد استناد هم فراوان است: کشتارهای فجیع قم و تبریز و دیگر شهرها، هجوم به دانشکده‌ها و یورش افراد مسلح به کوهنوردان در کوهستانهای شمال تهران، ریزش شدن یکی از فعالان سیاسی به دست مأموران که او را به‌جایی دورافتاده می‌برند و پس از

ضرب و شتم بیرحمانه همانجا نیمه‌جان به خود رها می‌کنند، بمب‌گذاری و انفجار در خانه‌های آقایان بازرگان و سنجایی و مقدم مراغه‌ای، اعتصاب ملاقات و اعتصاب غذای زندانیان سیاسی، نامه یکصدوسی تن از روزنامه‌نگاران به نخست‌وزیر در اعتراض به سانسور افسارگسیخته و اجبار در سرهم‌بندی اخبار دروغ و تحریف‌شده در مطبوعات...

با این همه، تلاش اصلی تدارک برگزاری مجمع عمومی کانون است و انتخاب هیئت دبیران تازه. همگان کار را جدی می‌گیرند، و این نشانه زنده بودن کانون است. هفته‌های جنب‌وجوش اعضاء و نامزدها، نشست‌ها و بحث‌ها، گفت‌وگو و پرخاش، قهر و آشتی، خرده‌گیری، اعتراض، هواخواهی، تأیید، تخطئه. سخن از همه رنگ شنیده می‌شود و کار به آهستگی و احتیاط پیش می‌رود.

سرانجام، روز یکشنبه ۳۱ اردیبهشت ۱۳۵۷، ساعت سه‌ونیم بعد از ظهر، مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران در خانه هوشنگ گلشیری تشکیل می‌شود. حاضران نودویک تن‌اند و حد نصاب دوسوم آراء برای رسمیت یافتن مجمع حاصل است.

جلسه را دکتر فریدون آدمیت اداره می‌کند، با دو معاون و یک منشی، همه به انتخاب و تأیید حاضران.

در گزارش هیئت دبیران موقت، گذشته از یادآوری کارهای انجام‌یافته، تأکید بر اصل حفظ موجودیت و استقلال کانون نویسندگان ایران است، و استقلال چنان است که کانون از هرگونه وابستگی سازمانی یا ایده‌ئولوژیکی به هر حزب و گروه و جمعیت یا به هر دولت برکنار باشد. اما آنچه در انتخاب هیئت دبیران شایسته رعایت است آن که هیئتی مصمم، کارآمد، مبتکر، موجه و متوازن مأمور اداره کارهای کانون شود تا با ثبات قدم و بینش درست، بی‌محافظة کاری یا تندروری، بدون سایش و فرسایش بی‌ثمر، در فضای همکاری و حسن ظن و اعتماد متقابل انجام وظیفه کند.

پس از یکچند بحث درباره گزارش هیئت دبیران موقت و تصویب آن به

اتفاق آراء از سوی مجمع عمومی، انتخاب گردانندگان آینده کانون نویسندگان ایران به نظارت خانم هما ناطق و آقایان شیخ مصطفی رهنما، هوشنگ گلشیری و جمال میرصادقی به شرح زیر صورت می‌گیرد:

اعضای اصلی هیئت دبیران:

- | | |
|---------------------|------------------|
| ۱- محمود اعتمادزاده | ۷۶ رأی از ۹۱ رأی |
| ۲- باقر پرهام | ۶۶ رأی از ۹۱ رأی |
| ۳- منوچهر هزارخانی | ۶۴ رأی از ۹۱ رأی |
| ۴- فریدون آدمیت | ۶۲ رأی از ۹۱ رأی |
| ۵- فریدون تنکابنی | ۴۹ رأی از ۹۱ رأی |

اعضای علی‌البدل هیئت دبیران:

- | | |
|--------------------------|------------------|
| ۶- علی‌اصغر حاج‌سید جواد | ۴۷ رأی از ۹۱ رأی |
| ۷- شمس آل احمد | ۴۶ رأی از ۹۱ رأی |

منشی کانون:

- | | |
|-----------------|------------------|
| محمد علی سپانلو | ۶۹ رأی از ۹۱ رأی |
|-----------------|------------------|
- بازرسان مالی کانون:

- | | |
|-------------------------|------------------|
| حسین جهانشاه | ۴۰ رأی از ۹۱ رأی |
| رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای | ۳۰ رأی از ۹۱ رأی |

صندوق‌دار کانون:

- | | |
|------------|------------------|
| محمد خلیلی | ۵۹ رأی از ۹۱ رأی |
|------------|------------------|

سه‌شنبه شانزدهم خرداد ۱۳۵۷ - انتخابات کانون نویسندگان ایران برای برخی شکستی تلخ بود. اسلام کاظمیه و سیاوش کسرایی از دستگاه رهبری کانون حذف شدند و مهندس مقدم مراغه‌ای تنها عنوان بازرسان مالی یافت. با آن که پژوهشگری درست و منصف، دکتر فریدون آدمیت، کار بحث و رأی‌گیری مجمع عمومی را بیطرفانه اداره کرد و شمارش آراء پیش چشم همگان صورت گرفت و کمترین اعتراضی برنیانگیخت، آقایان باقر مؤمنی، دکتر حاج سید جواد و اسلام

کاظمیه، - که دو تن از ایشان از حضور در مجمع خودداری کرده بودند و آقای کاظمیه، برعکس، از آغاز تا انجام در آن حضور فعال داشت، - در این چند روزه خشم شدید خود را با نوشتن نامه‌هایی سراپا توهین و افترا خطاب به هیئت دبیران یا به شخص دکتر آدمیت نشان دادند. بویژه، تلویحاً یا به صراحت، دشنامها به من دادند. شنیدنی آن که دکتر حاج سید جوادی در جایی از انتخاب خود به عضویت علی‌البدل هیئت دبیران دلتنگی می‌نمود. به وی گفته شد؛ «چه اهمیت دارد؟ از آن طرف تنها دو تن هستند (یعنی به‌آذین و تنکابنی). باقی همه دوستان خود شمایند». و سید در پاسخ گفت: «این دوستان کذائی نشست و برخاستشان با من است، اما به به‌آذین رأی می‌دهند.»

جای شگفتی و افسوس است که کسانی، با دعوی آزادیخواهی و رهبری دست‌کم گوشه‌ای از مبارزات مردم، خودخواهی و مقام دوستی را تا بدین پایه از بی‌انصافی و لجاجت برسانند. آقای مؤمنی، چهار روز پیش از برگزاری انتخابات، در نامهٔ ۵۷/۲/۲۷ خویش، با پیش‌بینی آن که «مجمع عمومی تا حد ماشین رأی‌گیری به سود تنی چند که در خارج از اینجا بندوبست‌هاشان را انجام داده‌اند درمی‌آید»، می‌فرماید: «من برای این که در ارتکاب چنین گناهی شرکت نداشته باشم از حضور در جلسهٔ مجمع عمومی معذرت می‌خواهم... مرا از کاندیداتوری در هیئت دبیران مطلقاً معاف دارند.»

این نامه را مؤمنی می‌خواهد در جلسه‌ای که خودش در آن حضور نمی‌یابد خوانده شود، - چیزی که هیئت دبیران نمی‌تواند با آن همداستان باشد، چه جز آشوب فکری و پراکندگی آراء نتیجه‌ای نخواهد داشت. مجمع عمومی تشکیل و انتخابات هیئت دبیران تازه در ۵۷/۲/۳۱ برگزار می‌شود و مؤمنی پس از دو هفته، در نامهٔ دیگری به تاریخ ۱۳ خرداد، پس از گله‌مندی از آن که نامهٔ بیشین او در مجمع عمومی خوانده نشد، زبان به دشنام و افترا می‌گشاید:

«این دوستان عامی و مبتذل من توطئه کرده بودند که در آتمسفر از پیش ساختهٔ مجمع عمومی با کمک نوچه‌های خرف و یا مشکوک خود مرا خیط کنند.»

به اعتقاد مؤمنی که خود را «سرباز بی ادعا و فرمانبر ولی صاحب نظر و صاحب رأی» معرفی می کند، شرکت کنندگان مجمع عمومی «بعضی مرعوب و بعضی مجذوب بودند و برخی صادقانه در دام افتادند.» از این رو، به ادعای او، «تشکیل مجمع عمومی کانون و انتخاب هیئت دبیران طبق یک توطئه قبلی پیش رفت ... و یک تاثیر کم‌دی دموکراسی بود. و ... چاره‌ای ندارم جز این که از تمام کارهای هیئت دبیرانی که با به راه انداختن یک کم‌دی دموکراسی این مقام را اشغال کرده است تبرّی بجویم.»

از سوی دیگر، آقای حاج سید جوادی، که او نیز از حضور در مجمع عمومی ۳۱ اردیبهشت خودداری کرد، در نامه ۵۷/۳/۳ خود خطاب به دکتر آدمیت چنین می نویسد:

«از قبل اطلاع داشتم که انتخابات هیئت مدیره براساس دسته بندی و لیست سازی و تباری های مداوم قبلی انجام خواهد شد.»
«انتخاباتی که به ریاست شما انجام شد مملو از ریاکاری و استفاده از حداکثر شیوه های عاری از فضیلت می باشد.»

«من مصمم هستم که ... تبدیل به «اسب تروا» نشوم و آلت دست افرادی که به هیچ وجه به مبادی انسانی و فضیلت اعتقادی ندارند قرار نگیرم. اما شما که اکنون به شدت در معرض این آسیب و خسران هستید خود دانید.»

«شرط ادامه عضویت من در کانون نویسندگان ... کنار رفتن افرادی است که با تباری و فریبکاری به عنوان اعضای هیئت مدیره انتخاب شده اند.»
و دکتر آدمیت در تاریخ ۵۷/۳/۵ بدین گونه پاسخ می دهد:

«نوشته شما مبنی بر تباری کردن در انتخاب (برای) ریاست مجمع افترا و نفی مطلق حقیقت است.»

«تباری در اداره جلسه (را) ... به یقین می دانم که حرف شما در این مورد نیز خلاف واقع است.»

«... آخرین سخن شما راجع به تباری در انتخاب هیئت مدیره کانون نیز عین

بهتان است.»

«اگر به آیین دموکراسی واقعاً اعتقاد صمیمی داریم، لزوماً باید احکام آن را هم بپذیریم.»
«این‌گونه بهتان‌ها فقط دستاویزی به دست مخالفان کانون نویسندگان ایران و بدخواهان می‌دهد.»

بی‌شک همین است. اما دلسوختگی آقای اسلام کاظمیه، سومین تن از این معترضان، چندان است که عنان خویشتن‌داری و حیا را پاک از دست می‌دهد. نامه بلند بالای ده صفحه‌ای‌اش به تاریخ ۵۷/۳/۶، خطاب به دکتر فریدون آدمیت، گویا می‌باید گزارشی باشد گله‌آمیز از خدمات‌های بی‌دریغ و بزرگوارانه خود او در جریان فعالیت یکساله کانون نویسندگان ایران. ولی، او که از خود بیخود گشته است، از همان آغاز سخن، مستقیم و غیرمستقیم، انگ «بورژوا لیبرال» بر پیشانی دکتر آدمیت می‌زند و هشدار می‌دهد که کسانی «برای ورود به اجتماع پشت سر شما سنگر می‌گیرند تا به دست شما شرافت آزادی را پایمال کنند و سپس حلقوم خودتان را بفشارند.» آنگاه، به هر بهانه، گریز می‌زند به آنچه سخت آزارش داده است و می‌دهد: سرشت و خوی ناهموار و ناسازگار به‌آذین! و آن به گمان وی چنین است:

«بدینی برخاسته از ترس فراوان»، «لجاج حسادت‌آمیز»، «خودخواهی ناسور شده»، «پافشاری و استفاده از تمام لطائف‌الحیلی که آموخته»، می‌خواهد «از شهیدنمایی به‌جایی برسد»، «شجاع‌الدوله بندوبست‌چی دودوزه‌بازی‌کن» که «با توجه به دروئیات (!) خود در بطن هر کار توطئه‌ای می‌بیند» و «موضع خاصش جز قدری حسادت به اضافه مبلغی کینه و سابقه ذهنی نیست...»

چه می‌توان کرد؟ نابردباری هم در سرشت آدمی است.

هرچه باشد و هرچه بگویند، کانون نویسندگان ایران اکنون به یک ارگان رهبری منتخب با موقعیتی تثبیت شده مجهز است و درگیرودار پیکار به سرعت اوج‌گیرنده مردم برای سرنگونی استبداد و رهایی از سلطه امپریالیسم با صدائی

رسا حضور دارد.

شنبه بیستم خرداد ۱۳۵۷ - پراکندگی رأی و خواست گروه‌های منتسب به «شورای جبهه ملی ضد استبداد»، - این شیخ بیجان، - و کشمکش پایان‌ناپذیرشان بر سر تقسیم کرسی‌های رهبری فرضی، آشکارا بر ناتوانی چاره‌ناپذیر این مدعیان گواهی می‌دهد. کمترین امیدی نیست که آنان، به پاس دستیابی به هدف مشترک پیروزی بر استبداد، بتوانند بر خودخواهی و نزدیک‌بینی سیاسی و انحصارطلبی بیجای خود فائق آیند. گروه‌های مردم در جوشش‌اند و هر از چندی، مانند موج دریا، به غریزه پیش می‌روند و پس می‌نشینند، ولی آقایان نظاره‌گران کنار گودند... چندی است که من به مروتی و دوستانش جدی‌تر می‌نگرم. جوان‌اند، ناآزموده، آرمانگرا. نباید گذاشت نیروی اراده و اندیشه‌شان، شور فعالیت‌شان، در مرداب بندوبست‌های سترون سیاست‌بازان هرز برود. باید جمع‌شان کرد و، با تحلیل دقیق آنچه در عینیت زندگی امروز ایران می‌گذرد، اندیشه و ابتکارشان را پرورش داد. باید بتوان از آنان خمیرمایه یک سیاست واقع‌بین ملی و مردمی پدید آورد. جای امیدواری هم هست. در نشست‌هایی که تاکنون با آنان داشته‌ام، خود را پیوسته بیشتر پذیرای منطق دموکراسی انقلابی نشان داده‌اند. با پیوستن من به گروه کوچک‌شان، در نخستین قدم، موافقت کرده‌اند که، برای پرهیز از تمهدی که نام «جمعیت اتحاد برای آزادی - مشروطیت چهارم» می‌تواند در جهت تأیید قانون اساسی و پایبندی به نظام سلطنتی دربر داشته باشد، خود را «جمعیت اتحاد برای آزادی و استقلال» بنامند. این نام برای نخستین بار در پای بیانیه هفتم اردیبهشت ۵۷ جمعیت آمده است.

دوشنبه بیست‌وششم تیر ۱۳۵۷ - تب دوندگیها و دیدارهایم با داعیه‌داران «جبهه ملی» - این بیمار نفس به شماره افتاده. اگر نگوییم پاک مرده - و گروهک‌های بازمانده از مرده‌ای دیگر، «نیروی سوم»، فروکش کرده است. نمی‌خواهم یکسره از ایشان بی‌رم، ولی خود را دور ترک می‌گیرم. برایم امیدی نمانده است که بتوان آنها را به موضع اتحاد ضروری نیروها و پی‌ریزی یک ارگان

رهبری فراگیر کشاند. کوتوله‌هایی هستند که خواب قدرت بی‌رقیب و بی‌شریک می‌بینند. یاد دارم که پارسال، روزی به‌هنگام بیرون آمدن از خانه دکتر سنجایی، به آن که همراهم بود گفتم:

- از هم‌اکنون خودش را در قالب رئیس‌جمهور ایران می‌بیند که به‌خواست خدا جنازه‌اش را در پرچم سه‌رنگ پیچیده روی ارابه‌توپ می‌نهد و با تشریفات رسمی و موزیک نظامی به‌خاک می‌سپارند.

همه‌شان، ته دل‌شان، در همین آرزویند، اما جرأت خواستن ندارند. همچنان به نام سلطنت مشروطه و قانون اساسی مندریس هفتاد سال پیش سوگند می‌خورند.

اکنون وقتم و نیرویم صرف «جمعیت اتحاد برای آزادی و استقلال» می‌شود. ده یازده تن بیش نیستیم، دانشیار و استاد و دبیر و نویسنده و ناشر یا کارمند. در نشست‌های منظمی که داریم، درباره‌ی تحلیل اوضاع، اصول مرام و تا اندازه‌ای شکل سازمانی جمعیت بحث می‌کنیم. بزودی هم مأموریت می‌یابم که آن همه را بتدریج برکاغذ بیارم تا باز به بررسی و بحث گذاشته شود. از این گذشته، به مناسبت حادثه‌ها و جنبش‌های اعتراضی جداگانه و مقطعی، بیانیه‌هایی می‌نویسم که پس از تصویب جمع، برای آن که سبک و واژگان نوشته‌های من سرنخی برای شناختن به دستگاه پلیس ندهد، دوستان، با حفظ دقیق مفهوم، در آن دست می‌برند و چنان که به شوخی می‌گویند آن را «به‌آذین‌زدایی» می‌کنند.

بیانیه‌ی دهم خرداد ۵۷ جمعیت، با یادآوری آن که «مبارزه‌ی ملت ما در این چند ماه اخیر، در فاصله‌ی این تا آن مجلس تذکر یا چهلم، از یک فاجعه‌ی خونین به فاجعه‌ی دیگر رفته است»، به صراحت می‌گوید:

«بخش عمده‌ای از جنبش ضد استبدادی و ضد امپریالیستی امروز ایران رنگ مذهبی دارد... بخش بزرگی از روحانیت از انجام وظیفه‌ی دینی و ملی خود شانه خالی نکرد... (با این همه)، محتوای واقعی (جنبش ملت ما) سیاسی است. جنبش سیاسی به تفکر سیاسی و رهبری سیاسی احتیاج دارد و هر دو این امور در

تشکیلات سیاسی است که تجلی می‌کند و به مرحله عمل درمی‌آید. سلسله مراتب روحانیت را نمی‌توان تشکیلات سیاسی دانست... موقع مذهب و صلاح مذهب ایجاب نمی‌کند که با همان اسم و عنوان و سازمان دینی به صحنه عملی گیرودار سیاست و احتمالات برد و باختش درآید... دو پاره و چند پاره کردن نیروی مردم به بهانه ناسازگاری گرایش‌های عقیدتی و مذهبی... نتیجه‌ای جز ضعف مجموعه جنبش ندارد.»

«با آن که جنبش ملت ما سیر صعودی دارد و پیش چشم دشمن و دوست وسعت می‌گیرد، هنوز نیروی ذخیره عظیمی هست که کلاً از جا تکان نخورده است. کارگران و دهقانان ایران، قشر پایین زحمتکشان شهری... گویی در حال انتظار بسر می‌برند... مدعیان رهبری نخواستند و نمی‌خواهند چیزی به این بخش از مردم ایران بگویند که تعهدآور باشد...»

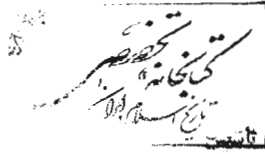
«مگر می‌توان امیدوار بود که اجتماعات معترض در مساجد و دانشگاه‌ها، بدون پیوستگی و همزمانی با تظاهرات و اعتصابات توده زحمتکش بتوانند نتیجه‌ای جز کشتارهای رایگان داشته باشد؟»

«باید پیروزی را به دقت و در کمال حوصله تدارک دید... باید به جایی رسید که اراده‌های مختلف فردی و جزئی در اراده جمع ذوب شود و وحدت خواستها خمیرمایه وحدت عمل گردد.»

«(پس)، اتحادی با درهای باز که همه گروه‌ها و احزاب و سازمانها، همه مبارزان راه مردم و میهن، همه قشرها و طبقات دموکراتیک ایران را دربر بگیرد... اتحاد باید به مبارزه مردم شکل و هدف بدهد و برنامه حکومتی عرضه کند.»

بیانیه ۲۴ خرداد جمعیت بازگامی پیش‌تر می‌نهد:

«دستگاه استبداد فردی باید فروریزد، افزارها و نهادهای حکومت استبداد باید درهم بشکند: انحلال مجلسین، انحلال سازمان امنیت و پلیس سیاسی، الفای هرگونه سانسور مطبوعات و انحلال ادارات مجری آن، آزادی کلیه زندانیان سیاسی... و بلافاصله پس از آن، تشکیل دولت موقت وحدت ملی و



تشکیل مجلس مؤسسان... برای تعیین تکلیف حکومت دموکراسی ایران.»
 دوستانم در جمعیت تفاهم و آمادگی دلگرم‌کننده‌ای در پذیرش تحلیل‌ها
 و رهنمودها نشان می‌دهند و من با شور فزاینده‌ای به تدوین مبانی عقیدتی
 جمعیت و دیدگاه آن درباره سیاست داخلی و خارجی آینده ایران روی می‌آورم.
 کانون نویسندگان ایران صحنه دیگر فعالیت من است. در هیئت دبیران،
 گذشته از کارهای مستمر اداری و صدور بیانیه‌هایی، از جمله در پشتیبانی از
 حرکت‌های اعتراضی دانشجویان و قضات دادگستری و گروه‌های دیگر، تنی چند
 از ما، با همکاری دو سه عضو صاحب‌نظر، مأمور تدوین اساسنامه تازه کانون
 شده‌ایم. اما بویژه، به منظور نزدیک شدن دیدگاه‌ها و ترسیم خط روشنی از اصول
 مرام و هدفهای صنفی و اجتماعی کانون نویسندگان ایران، نشست‌هایی همگانی
 در خانه یکی از اعضاء برگزار می‌کنیم. هر بار پنجاه شصت تنی حضور می‌یابند و
 تنور بحث‌ها داغ است. اما کمتر کار به جنجال می‌کشد. در این نشست‌ها، آن‌که
 بر همه کارهای گذشته و حال کانون خط بطلان می‌کشد و به لحنی گزنده فضا را به
 تشنج می‌افکند باقر مؤمنی است. او، اگر خودبینی و تکروی و لجابش نمی‌بود،
 بویژه اگر می‌توانست بر جوشش طبع پرخاشگرش در گفتار مهار بزند، می‌توانست
 و می‌تواند با ارائه برخی نظرهای درست به پیشرفت کارها یاری برساند. ولی با او
 چاره‌ای نیست. نرمی و سازگاری از او بر نمی‌آید. همین امروز عصر، پس از پایان
 نشست همگانی، در آستانه بیرونی خانه او را تنها یافتم و برآستی، از سر دریغ و
 افسوس، به او گفتم:

«تو حرفت از فکرت جلوتر می‌تازد.»

و او، به گمان خود، دشنامی را با دشنامی پاسخ داد:

«بعضی دیگرها هستند که اصلاً فکری ندارند!»

سه شنبه هفدهم مرداد ۱۳۵۷ - نوشته‌ام در بیان دیدگاه‌های سیاسی،
 اجتماعی و اقتصادی «جمعیت اتحاد برای آزادی و استقلال» پایان یافت. من،
 در نشست‌های هفتگی‌مان، آنچه را که از آن روی کاغذ می‌آوردم بتدریج برای

دوستان می خواندم و در حین بررسی و بحث، اگر نظری ارائه و انتقاد بجایی اظهار می شد، در آن دست می بردم. با این همه، باز می باید سراسر نوشته را مرور کرد و کمبودهای احتمالی اش را مرتفع ساخت، و نیز در بیان پاره ای چیزها باید احتیاط بیشتری نشان داد. نوشته ای است که نه تنها باید به تصویب دوستان برسد، بلکه باید با گرایش های روحی و عاطفی مردم ایران سازگار افتد. من، به شیوه دیرین خویش، کوشیده ام تا نوشته ام روشن و آسان پذیر باشد. ولی این را هم می دانم که پاره ای چیزها، برای آن که دستاویز بدخواهان نگردد، همان بهتر که پوشیده تر گفته آید و گاه نیز نا گفته بماند.

شنبه ۲۸ مرداد ۵۷ - از دعوت به اتحاد سراسری نیروها و اصرار بر ایجاد یک ارگان واحد و متوازن و کارآ برای رهبری جنبش ضد استبدادی مردم و رساندنش به پیروزی خسته نمی شوم. باید گفت و تکرار کرد. چاره نیست. در بیانیه جمعیت مان به مناسبت سالگرد کودتای ننگین ۱۳۳۲ چنین آورده ام:

«کار از افشاگری گذشته کم کم به رویارویی می رسد. مردم پیش می تازند، ولی هنوز سازمان رهبری کننده ندارند... داعیه داران رهبری عقب تر از مردم اند و یا خود را به عمد عقب نگه می دارند... آیا می خواهند که مردم در تلاش خونبار ولی بی ثمرشان از نفس بیفتند؟»

«ملت می خواهد و باید پیروز شود... جدایی نیروهای ضد استبداد به بهانه های عقیدتی یا ایمانی، در یک کلمه، خیانت است و بس. آخر، به این خونهایی که هر روزه ریخته می شود نگاه کنید. مگر نه این خون ایرانی است که از مذهبی و غیر مذهبی بر کف خیابانها به هم می آمیزد و یکی می شود؟...»

سه شنبه ۳۱ مرداد ۵۷ - موج اعتراض و مقاومت مردم از یک سو، سرکوب لجام گسیخته فرزندان مبارز ایران به دست حکومت از سوی دیگر، پیوسته بالا می گیرد. هر روز در گوشه و کنار کشور، در اصفهان و مشهد و جهرم و همدان و شیراز و کازرون ... - درگیریهایی روی می دهد و گروهی کشته و زخمی می شوند و گروه انبوه دیگری به زندان می افتند. و این برای رژیم خود فروخته هنوز بس

نیست. سه روز پیش در آبادان سینمایی را، پر از تماشاگران، به آتش کشید و بیش از پانصد تن زن و مرد و کودک را زنده در آتش سوخت. رسانه‌های گروهی دولتی این جنایت رایگان را به «اخلالگرانی که از بیگانگان دستور می‌گیرند» نسبت می‌دهند تا به گمان ابلهانه خود مردم ساده را به دشمنی با جنبش ملی و میهنی ایران برانگیزند. سال پیش هم درباره قیام خونین تبریز گفته بودند که هزاران خرابکار از آن سوی مرزها آمده‌اند و آشوب به راه انداخته‌اند!

بخت برگشته، این حکومت جور و دروغ و فریب که با مردم خود در جنگ

است!

دوشنبه ششم شهریور ۱۳۵۷ - با گسترش روزافزون دامنه نابسامانها در زندگی اجتماعی و اداری کشور و اعتراض‌های پیوسته خشمگین تر مردم که خونها بر خاک ریخته است، دوروز پیش، جمشید آموزگار از نخست‌وزیری برکنار شد و جعفر شریف امامی، رئیس مجلس سنا، بر جای او نشست. تعویض مهره‌ها، همه قلبی. این یک می‌خواهد نشان دهد که سر دلجویی دارد و دولتش «دولت آشتی ملی» خواهد بود. تأکید می‌کند که پدرانش عمامه به سر و از علمای پرهیزگار دین بوده‌اند و شرح‌ها و تفسیرها بر کتابهای فقهی نوشته‌اند. مسلمانان مسلمان‌زاده، بی‌درنگ گاه شماری شاهنشاهی را به تقویم هجری شمسی بازمی‌گرداند و به شهرستانی دستور می‌دهد که در سراسر کشور قمارخانه‌ها و کازینوها را برچینند. این نیرنگها، به گمان او، برای آن است که مراجع دینی آرام بگیرند و، به پیروی از ایشان، مبارزان مذهبی خود را از کلّ جنبش ضد استبدادی کنار بکشند. امیدی ابلهانه! مشکل حکومت فردی و افزارهای سرکوب و غارت و وابستگی به بیگانه برجاست و راه‌حلی جز درهم شکستن آن به دست مردم ندارد.

نوشته من، پس از چندین نشست بررسی و بحث و پاره‌ای دستکاری، پایان یافت و به تصویب رسید. دوستانم در «جمعیت اتحاد برای آزادی و استقلال» خشنودی خود را پنهان نمی‌کنند. اکنون ما مرامی با برنامه مدون داریم. اما الگوی تشکیلاتی مان هنوز مشخص نیست. جز خودم که گمان می‌کنم به اتفاق

آراء دوستان خواهیم توانست به دبیرکلی پذیرفته شوم، نمی دانیم که چه کاره است و چه مسئولیتی را می تواند عهده دار شود. مرحله دشواری در پیش است. جاه طلبی ها به حرکت درخواهند آمد و به آسانی چنگ و دندان نشان خواهند داد. باید به احتیاط پیش رفت، بیشتر اندیشید و بهتر آزمود. شتاب نباید داشت. فعالیت ما از دیدگاه حقوقی علنی خواهد بود. ولی واقعیت خودکامگی حکومت از یک سو و موضع سازش ناپذیر جمعیت از سوی دیگر، جای خوشبینی باقی نمی گذارد. باید پیه هر سختی و فشاری را به تن مالید. آیا همه مان آمادگی داریم؟

مسئله دیگری هم هست. گروه بندیهای سیاسی موجود چه واکنشی خواهند داشت؟ از داعیه داران داخلی که مبارزه مردم برای شان دستمایه دادوستد با شاه و اربابان آمریکایی اوست جای پروا نیست. سر راه سازمانهای مبارزه قهرآمیز هم نمی ایستیم، چه مارکسیستی و چه مذهبی. می ماند حزب توده ایران که در داخل اگر هم شبکه زیرزمینی کم و بیش فعالی داشته باشد بسیار ناچیز است، اما دستگاه تبلیغات گسترده و کارآزموده ای در خارج دارد. باید با آن به تفاهم، دست کم در حد تحمل دوجانبه، برسیم. ما و حزب توده ایران یکی نیستیم، - نمی توانیم و نباید باشیم. اما هر دو کم و بیش در یک راستا حرکت می کنیم. برای ساختن کشوری مستقل و رشد یافته با مردمی آزاد و با فرهنگ، تا زمانی که ضرورت همکاری طبقات و قشرهای دموکراتیک ایران برجاست، ما پرچمدار سیاست مشخص این مرحله از زمان خواهیم بود و، به تناسب قدرتی که ممکن است بدست آریم، برنامه خود را پیاده خواهیم کرد و راهگشا خواهیم بود. سپس، اگر روند دگرگونیهای ناگزیر چنان بود که اکثریت مردم خود را خواستار و پذیرای حکومتی به رهبری طبقه کارگر و حزب آن نشان دهند، وظیفه خود را انجام یافته می شماریم و سگان سیاست را به حزب توده ایران وامی گذاریم.

من چنین می اندیشم و، کمی در پرده و کمی آشکارا، با دوستان در میان می گذارم. می پذیرند. زیرا به چشم شان احتمالی دور می نماید، و روزگار هم هزار رنگ دارد. می دانم. با این همه، دل به دریا می زنم. می گویم، پیش از اعلام

موجودیت سازمانی و انتشار دیدگاه‌های خود، لازم است بروم و با رهبری حزب توده تماس بگیرم. نه برای آن که - خدای ناکرده - تأییدمان کنند. همان تأییدشان بسیاری را از ما خواهد رماند. حکومت هم برای سرکوب‌مان بهانه ساخته و پرداخته‌ای خواهد داشت. آنچه ما می‌خواهیم این است که ما را درست بشناسند و بیطرف بدانند. بدانند که ما هیچ دشمنی با نیروهای چپ نداریم و نمی‌خواهیم. - دوستان باز می‌پذیرند. بسیار خوب است.

سه‌شنبه هفتم شهریور ۱۳۵۷ - سرانجام، پس از یک سال و اندی بگومگو و قهر و آشتی و تلاش دردناک، «جبهه ملی سوم» زاییده شد. امروز صبح، ساعت نه، به دیدار دکتر سنجایی رفتم. در انتخابات‌شان، سنجایی بیشترین آراء را بدست آورده است. شورای موقت و هیئت اجرائی هم برگزیده شدند. در شورا بیست و چهار تن‌اند که از هم‌اکنون سه تن از آن کنار رفته‌اند: بازرگان که بر نام «جبهه ملی ضد استبداد» اصرار داشت، مهندس مقدم مراغه‌ای و دکتر حاج سید جوادی. البته، نام بهانه است. کشمکش بر سر قدرت برتر است و شمار صندلیها. هیئت اجرائی را آقایان دکتر سنجایی، داریوش فروهر، شاهپور بختیار، دکتر مبشری و شایان تشکیل می‌دهند.

سنجایی به‌شیوه همیشه خود با کسانی که رفته‌اند رشته ارتباط را برقرار خواهد داشت، تا به توافق و در موازات هم عمل کنند. اطمینان سنجایی به موقعیت محکم خود بخوبی نمایان است. می‌گوید که توجه به افزونی یافته است: آقای شریعتمداری، بازاریها، و اگر خدا بخواهد، دانشگاه‌ها. تا بینیم... از او چند پرسش می‌کنم و می‌خواهم که پاسخ دهد. درباره دولت تازه می‌گوید:

«بدتر از آموزگار است. حتی تکنیسین اداری نیست. شریف امامی، با سابقه فراماسونری و ریاست بنیاد پهلوی، امکان دوام ندارد. تأییدش نمی‌کنیم، نه آشکارا، نه ضمنی. مخالفت صریح.»

درباره شاه:

«کنار رفتنش ضروری است. ما به چیزی غیر از این راضی نمی‌شویم. با

این همه، چگونگی جانشینی برای ما روشن نیست. با پیشرفت مبارزه، دعوت مجلس مؤسسان در دستور قرار می‌گیرد.»

می‌پرسم:

«آزادی و استقلال را که از اصول جبهه ملی اعلام کرده‌اید، تعریف

بفرمایید.»

پاسخش چنین است:

«همه آزادیها برای همه. - برداشته شدن پنجه آمریکا از روی سرنوشت

کشور.»

«با این همه، در شرایط کنونی حتی الامکان پای آمریکا را به میان

نمی‌کشیم. مگر آن که حادثه‌ای پیش آید که چاره نباشد. فعلاً به‌طور عمده به کار

داخله می‌پردازیم.»

پاسخی مبهم که راه به تأویل‌های گوناگون می‌دهد. ولی سنجایی بیش از

این نمی‌گوید. می‌پرسم:

«با حزب توده ایران، اگر به‌صورت قدرتی برخوردار از حمایت مردم

ظاهر شود، چگونه برخورد خواهید کرد؟»

می‌گوید:

«لازم است فعالیتش آزاد باشد تا خودش را در عمل نشان بدهد. مسلک

برای ما جای اشکال نیست. آیا در عمل از خود استقلال خواهد داشت؟»

می‌پرسم:

«جمعیت ما: «اتحاد برای آزادی و استقلال» آیا امکان همکاری در

جبهه ملی‌تان خواهد داشت؟»

«شما خودتان را زودتر نشان بدهید!»

چهارشنبه هشتم شهریور ۵۷ - چهاروسی و پنج دقیقه بامداد، با هواپیمای

ارفرانس عازم پاریس می‌شوم. پسرم کاوه همراه من است. در فرودگاه مهرآباد

همه چیز بی‌دردسر می‌گذرد. در رفتار مسافران و کارکنان تنشی و اضطرابی دیده

نمی‌شود. پلیس امنیتی گویا سرش در جاهای دیگر و به چیزهای مهم‌تر مشغول است.

در فرودگاه پاریس، پسر زردشت ما را پذیره می‌شود و ما با هم به شهر می‌رویم. کاوه برای ادامه تحصیلات مهندسی‌اش در پاریس خواهد ماند. تا یکی دو روز دیگر هم در کلاس زبان سوربن نامنویسی خواهد کرد. بالا رفتن تیراژ و قیمت کتاب در ایران درآمد را از راه نوشتن و ترجمه افزایش داده است. و من اکنون می‌توانم بی‌چندان دغدغه از عهده این‌گونه هزینه‌ها برای فرزندانم برآیم. ورودم را با تلفن به بابک امیرخسروی خبر می‌دهم. عصر به خانه‌اش می‌روم و از او می‌خواهم که هرچه زودتر وسیله حرکت را به برلن فراهم کند. با او درباره رویدادهای ایران و تلاشهای سیاسی‌ام به گفت‌وگو می‌نشینم. یک نسخه هم از نوشته‌ام را به او می‌دهم که بخواند و نظرش را با من در میان نهد. بویژه به او می‌گویم که در جنبش ضد دیکتاتوری امروز ایران لازم می‌بینم که نیروهای دموکراتیک چپ، به تناسب شرایط موجود، حضور علنی و مستقل داشته باشند. - کاری که تا چندی از حزب توده ایران بر نمی‌آید. از او می‌خواهم که از چنین دیدگاهی نوشته‌ام را بررسی کند.

پنجشنبه نهم شهریور ۵۷ - سیاوش کسرایی در پاریس است. همسرش چندی است که در آنجا اقامت دارد و خیاطی می‌کند. کارش خوب است. در گفت‌وگوی تلفنی با سیاوش، اطلاع یافتم که باقر مؤمنی هم اینجاست. به امید آن که بنشینیم و بتوانیم به یک موضع همکاری برسیم، از سیاوش خواستم که بعد از ظهر امروز ترتیب ملاقات‌مان را با هم بدهد. رفتم و ساعتی گفت‌وگو کردیم. بی‌هیچ نتیجه. مؤمنی هرجا و در هر کار به کمتر از ریاست راضی نمی‌شود. تاکنون سیاوش را از فعالیت سیاسی‌ام آگاه نکرده‌ام. نمی‌خواهم او بداند. همچنین مؤمنی و دیگران. پس از آن که اعلام موجودیت کردیم، خواهند دانست، هم آنها و هم دستگاه امنیت و پلیس.

دوشنبه سیزدهم شهریور ۵۷ - به انتظار پرواز به برلن دموکراتیک و ترتیب

ملاقاتم با کیانوری، چند روزی در پاریس مانده‌ام. پسرانم با من هستند. با برخی از دوستان هم ملاقات می‌کنم، از جمله مهندس حسین نظری. دیروز من و سیاوش در خانه‌اش به ناهار دعوت داشتیم. همسرش ایرانی است، دوست و همشاگرد دخترم در دبیرستان ژاندارک تهران. چند ساعتی وقت‌مان به یادآوری گذشته‌ها و خنده و متلک گذشت.

روزنامه‌های پاریس هر روز چیزهایی دربارهٔ ایران می‌نویسند. می‌دانند که دیگری - شاید کمتر چرب و بیشتر شور - آنجا بر سر بار است. رادیو هم خبرها و تفسیرهایی دارد. از این گذشته، صدای رادیو ایران هم خوب شنیده می‌شود. نتیجه آن که تا اندازه‌ای بهتر از زمانی که در تهرانم از رویدادهای ایران آگاهی می‌یابم. چنین است که می‌دانم همین امروز صبح، پس از اقامهٔ عید فطر در قیطره، تظاهرات بسیار بزرگی از شمران رو به شهر صورت گرفته و خوشبختانه درگیری به همراه نداشته است. مردم با شاخه‌های گل با سربازانی که در دو سوی خیابان مراقب بودند روبرو می‌شده‌اند.

مصاحبه‌ای از دکتر علی‌اصغر حاج سید جوادی در یک روزنامه فرانسوی خواندم. می‌فرمایند:

«ما به یک دولت اصلاح‌طلب رادیکال نیاز داریم که بتواند استقلال ملی را تأمین کند، آثار همه‌گونه فساد را از میان بردارد و دست به تدابیر اقتصادی ضروری بزند.

«جبههٔ ملی، چنان که اکنون هست، از آنجا که یک حزب واقعی نیست، کارآیی ندارد. حکومت اسلامی ممکن نیست. اظهار نظر پنج تن از مجتهدان دربارهٔ قوانین امری است منسوخ. برای نهضت مذهبی حتی در آینده امکان توفیق نیست. نهضت مذهبی کنونی واکنشی است در برابر خودکامگی، و اگر یک حکومت دموکراتیک بر سر کار باشد، این نهضت فروکش خواهد کرد.»

«راه‌حل (بحران): دولت دکتر امینی.»

جمعه هفدهم شهریور ۱۳۵۷ - به پاریس برگشته‌ام. سه روز در برلن بودم،

در همان مهمانخانه حزب سوسیالیست متحد آلمان دموکراتیک به نام An der Spree. این بار پنهانکاری به حد اعلا بود. از دوستان ایرانی، جز بهزادی و کیانوری کسی را ندیدم. با کیانوری، فعالیت‌هایم را در ایران و منظوری را که از آن دارم در میان نهادم. موافقت نمود. نوشته‌ام را به دستش دادم. نگاهی سرسری به آن انداخت و با خود برد. دیروز آمد. از کیف دستی‌اش نوشته‌ای بر پشت و روی یک صفحه کاغذ بیرون آورد که به گمانم از یک دفتر مشق دبستانی کنده شده بود. به من داد که بجای آن بیست و اند صفحه نوشته خودم با آن اعلام موجودیت کنیم. می‌گفت هیچ لازم نیست در وعده‌هایی که می‌دهید وارد جزئیات بشوید. و البته، در چاله چوله داورها و احساسات رایج ضد شوروی نباید بیفتید. این حرف او درست بود. من خواسته بودم تا اندازه‌ای دل دوستان جمعیت‌مان را، که در این زمینه بر آهنگ ناسیونالیست‌های دلخسته از شکست در جنگ‌های روس و ایران می‌تپد، به دست آورم. اما این که نوشته‌ام را کنار بگذارم، تحکم بیجایی بود. من برای گرفتن دستور به برلن نیامده بودم. به ابتکار خودم و با پذیرفتن خطری جدی، به تنهایی دست به کاری زده بودم که ضرورتش بر من مسلم بود. ولی اینجا، در تنگنای موقعیتی که بی‌پروا در آن پا نهاده بودم، امکان آن نمی‌دیدم که بتوانم با دبیر اول حزب توده ایران آزادانه بحث کنم. تازه، چه بحثی؟ فرصت آن گذشته بود. می‌بایست پیش رفت. بی‌آن که به صراحت چیزی بگویم، کاغذ را از کیانوری گرفتم. هنگامی که او آماده رفتن می‌شد، با گشاده‌روی طعمه دلفریبی به رخم کشید:

«شما را من برای عضویت در کمیته مرکزی حزب پیشنهاد می‌کنم.»

براستی، هیچ شور و نشاطی به من دست نداد. قلاده‌ای زرین بود که می‌خواست به گردنم بیند. ولی، هرچه باشد، همان قلاده بود...

دیروز در بیشتر شهرهای ایران تظاهرات و اعتصاب بود. اما، جز در قم، گویا برخورد و گرفت‌و‌گیری نبوده است. با این همه، خبر امروز، جمعه هفدهم شهریور، چنان که رادیوها پخش کرده‌اند، بسیار دلهره‌آور است. پیش از ظهر، در

تهران راه پیمایی و سپس اجتماع بسیار بزرگی در میدان ژاله صورت گرفت. سربازها به همراه تانک با مردم روبرو شدند و آتش گشودند. هزاران کشته و زخمی، از زن و مرد و کودک و پیر، به خاک افتادند. در تهران و یازده شهر دیگر حکومت نظامی اعلام شد.

باید گفت که جنبش اعتراض مردم به نقطه بی بازگشت رسیده است. گفتنی آن که آقای شریعتمداری و سران جبهه ملی اجتماع امروز را منع کرده بودند. یکشنبه نوزدهم شهریور ۵۷ - موج بازداشت‌ها در تهران: آیه‌الله نوری، حاج مانیان، دکتر لاهیجی، فریدون تنکابنی، رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای، متین دفتری ... به‌خانه حاج سید جوادی هم رفته‌اند، اما او را نیافته‌اند. خبرنگار لوموند در خانه بوده و گویا اعتراض کرده است.

دیروز رئیس جمهور آمریکا، جیمی کارتر، در گفت‌وگوی تلفنی با شاه، او را از حمایت خود مطمئن ساخت و هرگونه اقدام او را برای «حفظ نظم» تأیید نمود. این بدان معناست که همه در ایران بدانند با آمریکا طرف‌اند.

به دیدن بابک امیرخسروی رفتم. نوشته مرا خوانده است و درست می‌داند. گفتم که ظاهراً کیانوری جمعیت ما را شعبه‌ای از حزب توده می‌خواهد، و این ما را زیر ضربه می‌گذارد، بی آن که هیچ فایده‌ای برساند. تأییدم کرد و قول داد که از دیدگاه من و استقلال رأی من در ارگانهای بالای حزب دفاع کند.

یکشنبه بیست و سوم شهریور ۵۷ - باز فاجعه‌ای دیگر. رادیو خبر داد که دیشب، در ساعت ده و چند دقیقه به وقت محلی، زلزله‌ای با شدت هفت درجه ریشتر در طبرستان روی داده شهر را سراسر ویران کرده است. شمار کشته‌شدگان ده هزار و بیشتر برآورد می‌شود. در گناباد هم که نزدیک طبرستان است، زمین لرزه ویرانیه‌ها و تلفاتی به‌بار آورده است. حتی در کرمان و زرنند و راور نیز زمین لرزیده، اما گویا زبانی به همراه نداشته است.

بابک از من خواست، در بازگشت به ایران، نماینده‌ای از یک سازمان کمک‌رسانی وابسته به کنفدراسیون عمومی کار (C.G.T) را در انجام وظیفه‌اش

یاری کنم. من پس فردا با هواپیمای ارفرانس به تهران خواهم رفت. چون فرصت چندان نیست، قرار بر آن می‌گذاریم که فردا، در فلان ساعت، زنی از فعالان آن سازمان در ایستگاه متروی آلزیا (Alésia) با من تماس بگیرد و نام و مشخصات کسی را که برای کمک‌رسانی خواهد رفت به من بدهد.

در این چند روزه من، گذشته از دیدار دوستان، سرگرم آن بودم که آپارتمانی دواطاقه برای دو پسرم اجاره کنم تا به تحصیل‌شان برسند، و در ضمن، خودم هم در سفرهای احتمالی‌ام به فرانسه جایی داشته باشم و گرفتار هزینه‌های گزاف مهمانخانه‌ها نشوم.

چهارشنبه بیست‌ونهم شهریور ۵۷ - دیشب ساعت بیست و بیست دقیقه با هواپیمای ارفرانس به سوی تهران پرواز کردم و امروز، ساعت پنج بامداد، رسیدم، بی‌دردسر.

جوشش بیتابی، اعتصاب و درگیریهای پراکنده. زمزمه‌هایی به گوش می‌رسد که، برای تشکیل دولتی خوشنام که بتواند آرامشی در دلها پدید آرد، از دکتر غلامحسین صدیقی، وزیر کشور زمان دکتر مصدق، دعوت شده اما گفت‌وگوها به شکست انجامیده است. از دکتر علی‌امینی، دلال قرارداد کنسرسیوم نفت، نام برده می‌شود. سالهاست که این مرد خود را آماده قبول مسئولیت نشان می‌دهد و زمینه‌چینی‌ها می‌کند. ولی آمادگی او همیشه تنها از یک سو بوده است. دوشنبه سوم مهر ۱۳۵۷ - هشت روز از زلزله طبرس می‌گذرد. دامنه ویرانیه‌ها و تلفات بسیار گسترده است. شهر زیر و روگشته، چشمه‌ها و کاریزها خشک شده است و سخن از پانزده بیست هزار کشته می‌رود. همه چیز مورد نیاز است، نان و آب و پوشاک و دارو و چادر و پتو... در سراسر ایران، از هر جا، از هر گروه و هر گزایشی برای کمک به آنجا روی آورده‌اند. احتمال می‌توان داد که بیشتر شلوغی و مزاحمت است و خودنمایی سیاسی. دولت، با آن که در رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها یقه‌هاست که به آه و افسوس می‌دراند، بیشتر در پی آن است که مردم را دور نگه دارد و سلاح تبلیغ و تهییج را از دست مخالفان بیرون بکشد. چنین است

که همه منطقه را زیر پوشش نظامی درآورده می‌کوشد هرچه زودتر هیجانهای این مصیبت هولناک را خاموش سازد. چپ و راست وعده بازسازی می‌دهد، دم از بهداشت می‌زند. اما عملاً، به بهانه پیشگیری از بیماریهای همه گیر، ویرانه‌ها را با مردمی که آنجا زیر آوار مانده‌اند با بولدوزر تسطیح می‌کند...

هفته پیش، من از دوستی که زبان فرانسه خوب می‌داند خواهش کردم با آن مرد فرانسوی که برای کمک به زلزله‌زدگان طیس آمده است برود و او را در خدمتی که برعهده دارد یاری و راهنمایی کند. دیروز آن مرد نزد آمد، سرخورده و دمغ از آن که در واقع هیچ کاری نتوانسته است بکند. گفت فردا خواهد رفت. از پولی که در اختیار او بود، سی هزار تومان اسکناس بیرون آورد و به من داد تا هرگونه که خود بخواهم و صلاح بدانم هزینه کنم. گفتم:

«به عنوان امانت پیشم خواهد بود. می‌گیرم، اما هیچگونه رسیدی به شما

نمی‌دهم.»

چیزی نگفت. اکنون، آن پول نزد من است.

سه‌شنبه چهارم مهر ۵۷ - ساعت نه صبح، با فرخ مروتی به دیدار دکتر

سنجایی رفتم. یکچند پایم را از خانه‌اش بریده بودم.

از سخنانش پیدا است که مسئله اصلی برایش رفت‌وآمدها و زدوبندهای

رسیدن به نخست‌وزیری است. رقیبان هم هستند و در تلاش‌اند. می‌گوید، برخلاف

آنچه امینی و دارودسته‌اش شایع می‌کنند، احتمال نخست‌وزیری‌اش چندان

نیست. البته، با مراجع مذهبی ارتباط دارد. اما شاه به او بدین است. اطمینان

نمی‌کند.

سنجایی در گفته‌های خود تلویحاً می‌رساند که ممکن است خود او دعوت

به کار شود. این سخن را چنان در پرده می‌گوید که من درست پی نمی‌برم. می‌پرسم.

به صراحت تأیید می‌کند.

«آیا مذاکره‌ای در میان بوده یا هست؟»

«مذاکره، نه. ولی واسطه‌هایی آمده‌اند و پرسیده‌اند، اگر از تو خواسته شود،

می‌پذیری؟ چه شرایطی پیش می‌کشی؟»

تا آنجا که می‌توان دریافت، شاه‌گویا در انتخاب دو راه‌حل مردمانده است: یکی برای حالتی که مردم فشارشان بیش از اندازه نباشد؛ دیگری در صورتی که شور و خروش مردم پربالا بگیرد و بیم دگرگونی انقلابی برود. سنجایی و کسائی از طراز او برای آنند که نگذارند مردم بیکباره برمند و افسار بگسلند.
رک و بی‌پروا می‌گوییم:

«به قراری که شنیده‌ام، شما در این اواخر، بخصوص روز جمعه ۱۷ شهریور، خودتان را از حرکات مردم دور نگه‌داشته‌اید. آن روز پریرز تلفن‌تان را کشیده منزل را ترک کرده‌اید. نخواستید مردم به شما دسترسی داشته باشند. دیگر سران جبهه ملی هم گویا همین کار کرده‌اند. آیا بیشتر برای این نبود که دستاویزی به بدگمانی شاه ندهید؟»

سنجایی نگاهم می‌کند و چیزی نمی‌گوید. پس از یک دم خاموشی، باز

می‌پرسم:

«اگر شما زمامدار بشوید و جوش و خروش مردم از حدی که برای‌تان پذیرفتنی است بگذرد، چه می‌کنید؟ دستور تیراندازی می‌دهید و حرکت انقلابی‌شان را به شیوه ضد انقلابی سرکوب می‌کنید؟»

«نه. مردم را سرکوب نمی‌کنم. خودم کنار می‌روم.»

«با بودن همین شخص بر تخت، آیا مسئولیت اداره کشور را می‌پذیرید؟»

«نه. او باید برود.»

دوشنبه دهم مهر ۵۷ - کلی‌بافی‌های نوشته دو صفحه‌ای کیانوری را کنار گذاشته‌ام. هم از این رو که یکسر نا کافی‌اش می‌دانم، چندان که در میان این انبوه کلی‌گویی که از هر سو می‌بارد نیروی کشتی نمی‌تواند داشت؛ هم برای آن که در مرحله پرشتاب کنونی، استقلال رأی و عمل جمعیت ما، در عین همسویی مقطعی با حزب توده ایران، حفظ شود. اما آن وعده‌ای که کیانوری در برلن می‌داد و طعمه‌ای برای شکار من بود، براستی و سوسه‌ام نمی‌کند. ناگفته و ناشنیده‌اش

می‌انگارم.

در این روزها، بار دیگر سراسر نوشته‌ام را مرور کرده‌ام و دو سه جا، از جمله در ارزیابی سیاست دولتی اتحاد شوروی نسبت به ایران، بی‌آن‌که در مفهوم تغییری داده باشم، از تندی عبارت کاسته‌ام. اینک نوشته صورت قطعی یافته است. تا پس فردا که نشستی خواهیم داشت، چند نسخه تکثیرش خواهم کرد و به دوستان خواهم داد. تکلیف نوشته و همچنین شکل سازمانی جمعیت باید یکسره شود. فرصت بسیار کم است.

پنجشنبه سیزدهم مهر ۵۷ - دیروز، ساعت سه بعد از ظهر، در خانه فرخ مروتی جمع شدیم. دو تن از دوستان نیامده بودند. من با این تصمیم رفته بودم که کار نوشته و الگوی سازمانی جمعیت را سروسامان بدهیم و زودتر اعلام موجودیت کنیم. پیشنهادم این بود که به عنوان دبیرکل به من اعتماد کنند و اختیار بدهند که، با جمع‌بندی انتقادهایی که تا کنون مطرح شده است و در نظر گرفتن آنچه از آن پذیرفتنی است، متن نهائی نوشته را تنقیح و آماده انتشار کنم. در حقیقت، من از ایرادهایی که مکرر در مکرر پیش کشیده می‌شد و موافقت بدست آمده را هر بار زیر سؤال می‌برد به ستوه آمده بودم و چک سفید مهر می‌خواستم. در میان ما دو گرایش دیده می‌شد که، اگر پر بدین نبوده باشم، از جاه‌طلبی‌ها سرچشمه می‌گرفت. با این همه، یک تن از ما - که می‌دانستیم و خودش هم پنهان نمی‌کرد - با محافل مذهبی رفت‌وآمد داشت و به هیچ رو نمی‌خواست که ما از این سو درگیر شویم. مخالفت او با نظر من درباره نادرست بودن کشیده شدن مذهب به صحنه سیاست جنبه اصولی داشت. اما برخی از دوستان برتری جویی خود را در پس این مخالفت پنهان می‌کردند. گفت‌وگو و بحث مان شش ساعت به درازا کشید و کار به جدایی صف‌ها انجامید: چهارتن از یک سو، و چهارتن از سوی دیگر. از غایبان، یکی به یقین می‌بایست در صف مقابل من باشد، و دیگری، اگر چه به دیدگاه من نزدیک بود، بزودی خود را کنار کشید. من ماندم و سه تن دیگر. ساعت ده و نیم شب بود که به خانه یکی از ما رفتیم. خسته بودیم و هیجان زده. چه خواهیم کرد؟ یا در واقع،

چه می‌توانیم بکنیم؟ کار بزرگ است، بسیار بزرگ. از دست ما ناآزمودگان، همین سه چهار تن که هستیم، چه برمی‌آید؟ تا کجا با هم خواهیم بود و تا کی تاب خواهیم آورد؟ رو به دوستان می‌کنم. برچه عزم‌اند؟ خود را مصمم نشان می‌دهند: «باید ادامه داد و زودتر جنبید.» بله. ولی آیا گفته‌شان اندیشیده و سنجیده است؟ یا خشم و سرخوردگی است که در آنها سخن می‌گوید؟ سرلیج افتاده‌اند و می‌خواهند به آن دیگران نشان دهند که نیازی به یاری و همکاری‌شان نیست. دیر وقت است. باز چندی رایزنی. باید از این وسواس بیرون آمد. تصمیم می‌گیریم. نامی هم انتخاب می‌کنیم: «اتحاد دموکراتیک مردم ایران.»

یکشنبه شانزدهم مهر ۱۳۵۷ - مبانی عقیدتی «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» در بیست و هشت صفحه دستنویس خودم تکثیر شد. در نشستی که داشتیم، به هر کدام یک نسخه دادم. خواندند و به اتفاق آراء تصویب کردند. من دیرکل خواهم بود و کارها را برای اجرا به این یا آن یک از دوستان که هنوز هیچ عنوان سازمانی نخواهند داشت خواهم سپرد.

درواقع، کار تایپ و چاپ نوشته‌ها برعهده دوست ناشرمان خواهد بود. از او می‌خواهیم که تا سه چهار روز دیگر متن «مبانی عقیدتی» را در چند هزار نسخه چاپ و آماده انتشار کند. برای هزینه‌های جاری هم هر یک از ما مبلغی برعهده می‌گیریم، بیشترین بخش آن از سوی همین دوست ناشر است و من که پس‌انداز بانکی و درآمد کتابهایم را در این راه می‌گذارم.

با آن که از فرخ جدا شده‌ام، یک نسخه از «مبانی عقیدتی» مان را برای دکتر سنجایی می‌برم.

شنبه بیست و چهارم مهر ۱۳۵۷ - سرانجام، حضور آیه‌الله خمینی در نجف و نامه‌ها و پیامهایی که پیوسته به ایران می‌فرستند و، به نام اسلام و احیای سنن اسلامی حکومت، پیروان فراوان خود را به اعتراض و سرکشی در برابر دستگاه شاه فرامی‌خوانند، بر دولت عراق که در پی بهبود روابط خود با ایران است بیش از حدگران آمد و از ایشان خواسته شد که خاک آن کشور را ترک کنند. دو هفته پیش،

ایشان با گروهی از نزدیکان خود رهسپار کویت شدند، ولی امکان ورود به آنجا نیافتند. ناچار به عراق برگشتند و پس از یکی دو روز به پاریس رفتند. تصمیمی دور از انتظار...

اینک پاریس مرکز اصلی مخالفت با شاه است، - امری که به زحمت در چارچوب روابط دیپلماتیک «دوستانه» فرانسه و ایران می‌گنجد. آقای خمینی، به قراری که رادیوها می‌گویند، هر روز دیدارها و گفت‌وگوها دارند، و هر روز مصاحبه‌هایی با رسانه‌های گروهی اروپا و آمریکا و حتی ژاپن و دیگر جاها. نوارهای سخنرانی و پیامهای ایشان از پاریس پخش می‌شود و دست به دست می‌گردد. چشم بد دور! ابر و باد و مه و خورشید و فلک به مراد ایشان می‌گردند... و اما در ایران، از یک سو همان چانه‌زده‌ها و زمینه‌چینی‌های سیاست‌بازان دو دوزه‌بازی‌کن است، و از سوی دیگر، شور و آشوب توده‌ها که به راه خود می‌روند و همین می‌دانند که چه نمی‌خواهند: این حکومت که در همه چیز، سیاست، اقتصاد، نظم جامعه، عجزش در اداره کشور نمایان است. سرکوب نظامی، چماق و ته تفنگ و گلوله و خون خشم و سرکشی مردم را شدت می‌بخشد. آتش طغیان همه جا زیانه می‌کشد. اعتصابها به هم می‌پیوندند و گسترش می‌یابد. معلمان در اعتصاب سراسری بسر می‌برند. و باز جنایتی فجیع که همین امروز در کرمان رخ داده است. چماق به‌دستان مزدور ساواک به مردم در مسجد جامع حمله‌ور شده‌اند و بخشی از مسجد را آتش زده‌اند. براستی، کار رژیم شاه به دیوانگی کشیده است.

ده روز دیگر، چهلم به‌خون‌خفتگان میدان ژاله تهران است. باز چه پیش خواهد آمد و چه خونها ریخته خواهد شد.

چهارشنبه بیست‌وششم مهر ۱۳۵۷ - اعلامیه شماره یک و مبانی عقیدتی «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» صبح امروز از چاپ درآمد و انتشار آن آغاز گشت. نسخه‌هایی از آن برای روزنامه‌ها و برخی مقامات رسمی فرستاده شد. در اعلامیه آمده است:

«... «اتحاد دموکراتیک مردم» ایران «پاسخگوی نیاز مبرم این مرحله تاریخی است که، به ترتیب، مسائل سرنگونی استبداد میلیتارستی، اعاده حقوق و آزادیهای عامه مردم و استقلال تام و تمام کشور را از طریق قطع ریشه وابستگی سیاسی و نظامی و اقتصادی به امپریالیسم در برابر مردم ایران می‌گذارد.

«... به گواهی واقعات اخیر و خونهایی که هرروزه در اکناف کشور به خاک ریخته می‌شود... دیگر به هیچ تدبیر و هیچ نیرنگی نمی‌توان استبداد و مظهر آن را بر مردم تحمیل کرد. هیچ سخن آشتی، هیچ وعده جبران خطاها و ستمها، هیچ جا به جایی مهره‌های فرسوده رسواگشته... نمی‌تواند ایمان راسخ مردم به جان آمده را به لزوم دفع شر استبداد و مظهر آن متزلزل کند... همگان به چشم خود چهره گناهکار کسی را می‌بینند که به پشتیبانی لاشخوران بیگانه همه قدرتهای مملکتی را غصب کرد، میهن ما را به امپریالیسم آمریکا و متحدانش فروخت، و ایران را برای تدارک مخرب‌ترین جنگ سراسر تاریخ به میدان مشق نظامی جهانخواران بدل کرد. در همه این جنایات، اوست که مسئولیت مستقیم دارد و باید تکلیف او روشن گردد.

«... برای تأمین استقلال تام و تمام کشور، با قطع همه رشته‌هایی که ایران را به ارباب تجاوزکاران و غارتگران امپریالیستی می‌بندد، باید تکلیف را با امپریالیسم جهانی روشن کرد.

«... از دیدگاه ما، قشرها و طبقات دموکراتیک ایران عبارتند از کارگران و زحمتکشان شهر و روستا، دانشجویان و روشنفکران آزادیخواه، قشر پایین و متوسط کارمندان دولت و بخش خصوصی، عناصر دموکراتیک از میان استادان و صاحبان مشاغل آزاد، پیشه‌وران، دهقانان خرده‌مالک، بازرگانان میانه‌حال، صاحبان مؤسسات کوچک و متوسط تولیدی و حمل و نقل و توزیع... اتحاد سیاسی این قشرها و طبقات می‌تواند... قدرت حکومتی را به چنگ آورد و برای نخستین بار در تاریخ چند هزارساله ایران عدالت اکثریت را بجای ستم اقلیت خودکامه بنشانند...

«اتحاد دموکراتیک مردم ایران»، با قبول مسئولیت میهنی و مردمی خویش، اینک در مبارزه‌ای آشکار و قانونی در راه دموکراسی و استقلال کشور قدم به صحنه سیاست می‌گذارد. ما از همه کسانی که تمامیت ارضی و استقلال را در مفهوم تام و تمام آن برای کشور می‌خواهند و در اعتقاد به عمومیت شمول آزادی و دموکراسی هیچ حصر و استثنائی را خواه در ذهن و خواه در عمل روانمی‌دارند دعوت می‌کنیم که به ما پیوندند... ۱۳۵۷/۷/۲۵»

و اما در «مبانی عقیدتی اتحاد دموکراتیک مردم ایران» چنین می‌خوانیم:
«ایران کشوری است با موجودیت پایدار در محدوده مرزهای شناخته‌شده... دارای وحدت ملی و تمامیت ارضی... که سابقه مشترک تاریخی و پیوند گسترده و ریشه‌دار اقتصادی و فرهنگی (مردم آن) مبنای استوار وحدتی است در جمع...»

«وجود قومیت‌ها، زبانها و مذهب‌های گوناگون - به شرط برابری واقعی در کلیه حقوق و امکانات - نمی‌تواند مانع این وحدت سراسری باشد.»

«میهن‌پرستی ایرانی... از یک سو (ناظر به) حفظ استقلال و تمامیت ارضی کشور است، و از سوی دیگر پاسداری وحدت ملی...»

«جامعه ایران، با وجود برخی بقایای روبه‌زوال نظامهای اقتصادی کهن... جامعه‌ای است سرمایه‌داری، در وابستگی شدید به سرمایه انحصاری جهانی، و پیش از همه به سرمایه انحصاری ایالات متحد آمریکا.»

«حکومت امروز ایران حکومتی است سرمایه‌داری وابسته به امپریالیسم، با استخوان‌بندی میلیتاریستی در قالب استبداد فردی شاه که... قیمت عملی و ایده‌تولوژیکی سرمایه‌داری ایران را به خود اختصاص داده است.»

«ضعف سیاسی سرمایه‌داری ایران تا حدی است که حتی بخش ملی آن‌که در صف مخالفان رژیم جای دارد، تاکنون نه یک سازمان وسیع و ریشه‌دار سیاسی با ایده‌تولوژی مدون بورژوازی به‌وجود آورده و نه توانسته است تصویری از ایران

فردا، آنچنان که همین سرمایه‌داری ملی در تصور می‌آورد، ارائه دهد.
 «در جهان امروز، خاصه در کشورهای روبه‌رشد که ایران نیز از آن جمله است، بورژوازی از اعتراف به بورژوا بودن شرم دارد... و خود را به رنگ و لعاب انواع «سوسیالیسم» می‌آراید، به انواع بازیهای تردستانه با اصطلاحات سوسیالیستی توسل می‌جوید.

«جامعه ما، در تلاش‌های خود از چنگ استبداد و امپریالیسم، به چنان ایده‌نولوژی میهنی و چنان سازمان سیاسی و رزمی نیاز دارد که بتواند بیشترین نیروی ملت را بسیج کند و به نزدیکترین هدف دست‌یافتنی برساند. این نزدیکترین و نخستین هدف، امروزه چیزی جز دموکراسی نیست که همه قشرها و طبقات مردم در آن سهیم‌اند.

«هدف مبارزه ضد استبدادی ایران باید آنچنان دموکراسی تام و گسترده باشد که... راه را، در تجلی آزادانه اراده‌ها، بر تحول طبیعی جامعه ما باز بگذارد.
 «اتحاد همه نیروهای دموکراتیک ایران را خود واقیبت (زندگی امروز ایران) طلب می‌کند... درهای آن الزاماً باید به روی همه مبارزان راه دموکراسی و استقلال کشور - از هر عقیده و مسلک سیاسی، فلسفی یا مذهبی که باشند - باز باشد.

«اتحاد نیروهای دموکراتیک ایران یک سازمان مشترک سیاسی خواهد بود... یک دستگاه رهبری واحد خواهد داشت که همه گروه‌ها و جمعیت‌ها و احزاب عضو با حقوق برابر - از جمله در شماره نمایندگان - در آن شرکت خواهند کرد.

«شرکت وسیع و فعال توده‌های مردم را باید وثیقه اصلی پیروزی در مبارزه بر ضد استبداد فردی موجود دانست. لازم است که جزئی و کلی مسائل سیاسی و اجتماعی به روشنی با مردم در میان گذاشته شود، سطح آگاهی‌شان بالا برده شود، و از واقع‌بینی و اراده و ابتکار عملی‌شان... کسب نیرو شود.
 «اتحاد نیروهای دموکراتیک ایران، (پس از پیروزی)، بی‌درنگ به

تشکیل حکومت موقت قیام خواهد کرد... (و همزمان با) درهم شکستن نهادهای قانونگذاری و اجرائی قدرت استبداد و انحلال سازمانهای سرکوب پلیسی و دادرسی ارتش، نخستین اقدام حکومت موقت دعوت مجلس مؤسسان خواهد بود که شکل دموکراسی آینده ایران و تکلیف قانون اساسی را معین خواهد کرد.

«آزادی رکن اساسی دموکراسی به شمار است. مردم، در برابری حقوقی و عملی، باید از همه آزادیهای مدنی برخوردار گردند تا دموکراسی صورت واقعیت بگیرد... آزادیها شمول عام دارند و همه دربرخورداری از آن برابرند.

«در نظام دموکراسی، شکل‌بندی حاکمیت مردم در «انجمن‌های دموکراتیک» صورت می‌پذیرد.

انجمن‌ها هر یک در قلمرو معین خود، - د، شهر، شهرستان، استان، سراسر کشور، - نهادهای اساسی اعمال حاکمیت مردم‌اند.

«به سبب دستبردهای مکرری که تاکنون به دموکراسی ایران زده شده است، باید نهاد خاصی با اقتدار لازم در سطح عالی برای پاسداری آزادیها و تطبیق قوانین و آیین‌نامه‌های اجرائی با روح دموکراسی، چنان‌که به هیچ حال ناقض یا محدودکننده آزادیهای مدنی نباشد، به وجود آید، - چیزی مثلاً به نام «شورای عالی دموکراسی»، که بدون تصویب نهائی آن هیچ قانون و هیچ فرمان دولتی یا آیین‌نامه اجرائی نتواند نافذ باشد.

«امروزه، در نظام حکومتی سرمایه‌داری وابسته، اقتصاد ایران به صورت خطرناکی نامتعادل است.

«کشاورزی پاسخگوی نیازهای جمعیتی فزاینده نیست... وابستگی ایران به واردات غله و دیگر اقلام خواربار پیوسته افزایش می‌یابد... صنعت هنوز از مرحله تولید کالاهای ساده پرمصرف و مونتاژ انواع اتومبیل و رادیو و تلویزیون و ماشینهای برقی خانگی فراتر نرفته است... بازرگانی ایران (چنان‌که آمریکا و ژاپن و اروپای باختری همه چیز به ما می‌فروشند و جز نفت تقریباً چیزی نمی‌خرند... ایران، برای کشورهای اردوگاه سرمایه‌داری انحصاری، بازار صدور

کالا، صدور تکنولوژی و خدمات و صدور سرمایه با حق نامحدود انتقال سود و اصل سرمایه به ارز می‌باشد... بانکداری سودگزار و بیزحمتی نصیب سرمایه خودی و بیگانه می‌کند، (و چنان است که) سرمایه اصلی در چهار سال و به احتمال بسیار، در مدتی از این هم کمتر به تمامی مستهلک می‌شود... (از آن میان)، سرمایه بیگانه در مدتی بس کوتاه آزاد شده امکان رخنه بیشتر در فعالیت اقتصادی کشور می‌یابد و سلطه سرمایه انحصاری جهانی بر زندگی ما به وجهی تصاعدی شدت (می‌گیرد).

«(چرخ اقتصاد ملی ما گرد محور درآمد نفت می‌چرخد، و امروزه) استخراج و صدور نفت خام (ایران) به میزان چهارصد میلیون تن در سال و بیشتر است. (این به معنای) خشکاندن سریع چاه‌های نفت (ماست، به امید) جانشین کردن انرژی حاصل از هیدروکربورها - که خود به فراوانی در اختیار داریم - با انرژی اتمی که همه چیز آن را، از تکنولوژی و خدمات گرفته تا ماده خام باید از دیگران بخریم، - احمقانه‌ترین و خائنانه‌ترین سیاستی که می‌توان در تصور آورد، زیرا اقتصاد ما را در بست در اختیار بیگانگان قرار خواهد داد و بزودی چیزی از استقلال کشور ما بجا نخواهد گذاشت.

«اکنون ایران در زمینه غلات و برخی دیگر از محصولات کشاورزی و خواربار با کمبود روبرو است... وابستگی به واردات (این‌گونه کالاها) پیوسته افزایش می‌یابد. از آنجا که این واردات عمدتاً به اتکای درآمد نفت صورت می‌گیرد، در مواردی که به هر علت کاهشی در حجم درآمد نفت پدید آید، یک چنین وابستگی می‌تواند فاجعه‌ای در سطح ملی به بار آرد.

«علم و تکنولوژی و فرهنگ امروز ما، با پاره‌ای استثناهای جداافتاده فردی که چهره کلی جامعه ما را تغییر بنیادی نمی‌تواند داد، عاریتی است... سالها مداومت و پرستاری و اراده بی‌تزلزل لازم است تا (علم و تکنولوژی و صنعت معاصر)، این گیاهان پرورده آب و خاک و هوای دیگر، در سرزمین ما بومی شوند و بارور دهند... از این رو، ما نیاز مبرم به یک دوره فعالیت شدید سازندگی در

صلح و آرامش داریم. هدف ما، به شرط استقرار صلح، معین است: استقرار جامعه‌ای به هم پیوسته، یگانه در عین کثرت، آزاد، مستقل و پیشرفته و، درکل، خودبسنده، خواهان صلح و همکاری بین‌المللی، - صلح در دوره طولانی بازسازی اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی که ایران در پیش دارد. (پس، اگر) حکومتی نماینده و مجری اراده ملت بر سر کار باشد، (اصلی از) اصول ثابت سیاست ایران، خدمت به تحکیم صلح، بویژه با همسایگان است.

«ایران در طول بیش از دو هزار کیلومتر مرز شمالی خود همسایه دیوار به دیوار اتحاد جماهیر شوروی است... عقل حکم می‌کند که، گذشته از بیداری و احتیاط که همواره شرط سلامت است، و حتی اندکی نیز بدگمانی به شرطی سر به بیماری و وسواس روحی نزنند، دشمنی با اتحاد شوروی نمی‌تواند اصلی از اصول سیاست خارجی ایران باشد، خاصه اگر این دشمنی خود به خود ما را در مدار سیاست و اغراض حریف یا حریفان دیگر قرار دهد... دشمنی با اتحاد شوروی به سود ایران، در حد تحمل ایران نیست. همچنین است دشمنی با کشورهای متحد آمریکا، قدرت فائق جهان سرمایه‌داری، و نیز با چین و هند که بزودی به عظمتی درخور جمعیت و وسعت خاک و منابع ثروت فراوان خود خواهند رسید.

«اگر دشمنی با قدرتهای فائق خطرناک است، دوستی‌شان هم خطرهای دربر دارد، و آن افتادن در مدار جاذبه سیاسی، نظامی، اقتصادی و فرهنگی آنهاست. باید اندازه نگهداشت و از دوستی‌های انحصاری به همان اندازه پرهیز کرد که از دشمنی.

«با استقرار حکومت دموکراتیک ملی... برای از میان برداشتن عقب‌ماندگیها و کمبودها و ناهنجاریهایی که استبداد از خود به میراث گذاشته است، تنها بودجه عمومی کشور و درآمد نفت کفایت نخواهد کرد. باید از سرمایه خصوصی و ابتکار آزاد شخصی نیز در راستای مصالح کلی کشور سود جست. باید سرمایه خصوصی را به شرکت در فعالیت آزاد اقتصادی دعوت و تشویق کرد.

«سیاست اقتصادی حکومت دموکراتیک ملی بر این پایه خواهد بود که همه توانایی‌های کشور، همه سرمایه مالی، دانش مدیریت، مهارت فنی و نیروی کار کشور بسیج و به کار گرفته شود... (چنین سیاستی) جز با تامین منافع معقول و متناسب قشرها و طبقات (دموکراتیک) حتی به تصور نمی‌گنجد.

«منافع قشرها و طبقات مختلف جامعه در یک جهت نیست، با هم مابینت و گاه تضاد آشکار دارد. باید سخت مراقب بود و این مابینت‌ها و تضادها را در حدی نگه داشت که به همکاری ناگزیر دوران بازسازی و رشد جامعه آسیب نرساند و پایه ائتلاف حکومتی طبقات و قشرهای دموکراتیک را متزلزل نکند.

«تأکید بر این نکته ضروری است که سخن از دروغ و نیرنگ آشتی طبقاتی در میان نیست. طبقات و قشرهای دموکراتیک ایران در عین آن که هر یک در موضع جهان‌بینی خاص خود قرار دارند و برای تحقق خواست‌ها و هدفهای خویش در سازمانهای صنفی و سیاسی خاص خود گرد می‌آیند، در مرحله معینی از تکامل جامعه که غلبه بر استبداد و محو آثار شوم عقب‌ماندگی و نابرابری و ستم آن همچون وظیفه‌ای همگانی ظاهر می‌گردد، به ضرورت با یکدیگر همکاری خواهند داشت، و این همکاری چیزی از رقابت طبقاتی‌شان - بویژه در زمینه سیاسی برای به دست گرفتن رهبری کل جامعه - نخواهد کاست.

«هرچند که سیاست تشویق ابتکار شخصی قدر مطلق سرمایه‌گذارهای بخش خصوصی را فزونی خواهد بخشید، بتدریج از سهم این بخش در کل اقتصاد کشور کاسته خواهد شد. (در عوض)، با سرمایه‌گذارهایی که (عمدتاً) از محل بودجه عمومی و درآمد نفت همه‌ساله صورت خواهد گرفت، بخش دولتی اقتصاد گسترشی جهش‌وار خواهد یافت و بزودی رکن اساسی (و هدایتگر) اقتصاد ایران خواهد گشت.

«فرزندان ایران، برای دسترسی به دانش و فن و فرهنگ و آمادگی برای قبول مسئولیت‌های اجتماعی، امکانات برابر خواهند داشت. حکومت دموکراتیک ملی، به محض استقرار، به یاری محروم‌ترین طبقات کشور -

روستاییان آواره، زاغه‌نشینان شهرها، کارگران کارگاه‌های کوچک دستی و دیگر زحمتکشان و نیمه‌بیکاران - خواهد شتافت. بویژه برای استفاده همین گروه از مردم، در ساختن خانه و مدرسه و درمانگاه و بیمارستان و ایجاد زمین‌های ورزش، پارکها، تئاترها و سینماها و تالارهای فرهنگ تسریع خواهد شد.

«شرکت داوطلبانه دهقانان در سازمانهای تعاونی تولید و فروش و مصرف از طریق بحث و اقناع، بدون هیچ اجبار و با نشان دادن نمونه‌های سودآور، قویاً تشویق خواهد شد.

حمایت از تولید داخلی، (همراه با) مراقبت و احیاناً سختگیری در مرغوبی و فراوانی و ارزانی کالاهای ساخت ایران، اصل سیاست بازرگانی (داخلی) کشور خواهد بود. بازرگانی خارجی به دست دولت یا به میانجیگری دولت صورت خواهد گرفت، (بی آن‌که) دخالت دولت به مزاحمت و کاغذبازی و گسترش بیجای دستگاه اداری منجر گردد.

«حکومت دموکراتیک آینده ایران بزرگترین مراقبت و کوشش را در امر آموزش و پرورش معمول خواهد داشت. همه سطوح آموزش، از پایین تا بالا، دولتی و رایگان خواهد بود.

«مطبوعات: کتاب و رساله و جزوه، مجله و روزنامه و غیر آن، در راستای کلی تأیید و تقویت دموکراسی، آزاد خواهند بود و هیچگونه سانسوری درباره‌شان صورت نخواهد گرفت. با این همه، آنچه در نوشته‌های چاپی یا تکثیرشده به امنیت ملی در مفهوم اخص و عاجل آن آسیب برساند، یا برای جنگ و کشورگشایی تبلیغ کند، و یا به دشمنی‌های مذهبی و نژادی میان اقوام ترکیب‌کننده ملت ایران میدان دهد... جرم شناخته خواهد شد... (البته)، تنها پس از چاپ و تکثیر و انتشار است که وقوع جرم محرز خواهد گشت.

«اخبار و اطلاعات، گزارش تصویری حوادث، مباحث اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و غیر آن، به شرط رعایت مصالح دموکراسی، خواهند توانست بی هیچ منع و حذف و تحریف به مردم عرضه شوند. دسترسی آزاد هر کس به

اطلاعات درست و جامع به عنوان حقی از حقوق محترم شناخته و تأمین خواهد شد.

«حق همه گونه تشکل و اجتماع و حق شرکت آزاد در سازمانهای سیاسی، صنفی، مذهبی، فرهنگی یا هنری، در چارچوب استقلال کشور و رعایت اصول دموکراسی، برای عموم مردم ایران محفوظ خواهد بود.

«زن در امور جامعه شرکت عملی خواهد داشت... و در همه زمینه‌های فردی و اجتماعی از آزادی و برابری (برخوردار خواهد بود). نه مرد قیم زن به شمار خواهد رفت و نه زن خدمتکار یا وسیله لذت مرد.

«رسیدگی به همه جرایم عمومی و خصوصی در صلاحیت دادگستری خواهد بود. استقلال قضات قویاً رعایت خواهد شد.

«پلیس ملی (اعم از شهربانی و ژاندارمری) زیر نظارت مستقیم انجمن‌های دموکراتیک و در رابطه سازمانی با دادگستری خواهد بود.

«ارتش رو به بیرون دارد، نه به درون. ارتش حزب نیست، سیاست خاص خود ندارد... و نمی‌تواند در راه تحمیل یک سیاست یا یک نظام معین بر کشور به کار برده شود.

«انضباط ارتش و سازمانهای انتظامی... شناخت و پذیرش وظیفه‌ای است که در فرمان نظامی بیان می‌شود و فرمانده و فرمانبر را در رابطه عقلی و عاطفی به هم پیوند می‌دهد. هیچ فرمان نظامی، خواه در لفظ و خواه در مدلول و معنا، نمی‌تواند نافی تمامیت ارضی و استقلال کشور و یا ناقض آزادی و برابری مردم باشد.

«نهادهای عالی دموکراسی ایران، از طریق نمایندگیهای ثابت و هیئت‌های بازرسی، پیوسته در کار ارتش نظارت خواهند داشت.

«همه مذاهب آزادند و همه، در حد گفتار و نوشتار و در حد احتجاج تاریخی و علمی و فلسفی، حق تبلیغ دارند. هیچ اعتقاد مذهبی نمی‌تواند دستاویز تبعیض به سود یا به زیان معتقدان آن مذهب گردد.

مذهب، بویژه اعتقاد و ایمان قلبی است. امری است شخصی و مصون از تعرض. اما سیاست امر اجتماع است و محل بحث و برخورد منافع... امروزه، نه به خواست یا به فهم این و آن، بلکه به اقتضای تکامل یافت و ساخت جامعه معاصر، مذهب از سیاست جداست.

«در شرایط اختناق کلی پس از کودتای ۲۸ مرداد، برخی رهبران عالیقدر مذهب شیعه به مقاومت در برابر بت پرستی رسمی و مخالفت با غارتگری و ستم و وطنفروشی دستگاه استبداد برخاستند و پرچمدار جنبشی شدند که، همراه با دیگر جریانهای خواستار دموکراسی و قطع نفوذ امپریالیسم، امروزه ارکان حکومت ضد ملی استبداد را به لرزه درآورده است. ولی به اشتباه نباید افتاد. زیر پوشش اصطلاحات و شعارهای مذهبی، باید به معنای کاملاً سیاسی جنبش پی برد... مذهب اگر بخواهد به صورت نیروی سیاسی عمل کند، یعنی از محدوده مصون از تعرض اعتقاد قلبی مؤمنان به عرصه اغراض و امیال اینجهانی، به میدان زورآزمایی طبقات اجتماعی یا مدعیان قدرت و رهبری درآید، طبیعی است که به چشم یکی از حریفان بدان نگرسته شود، اینجا یار و هم پیمان و جای دیگر رقیب یا دشمن به شمار آید تا سرانجام، در پیروزی یا شکست، مذهب نیز سهمی از برد یا باخت داشته باشد. (به دیگر سخن، این خطر هست که) رقابت سیاسی در عرصه اجتماعی به صورت کشمکش با مذهب درآید.

«در هر حال، حزب مذهبی اگر وجود داشته باشد یا روزی به وجود آید، حزبی است از جمله دیگر احزاب، با همان حقوق و همان اختیارات و همان محدودیتها و همان وظایف که برای همه مقرر است، و تا زمانی که فعالیت آن در محدوده قوانین و احکام نظام دموکراسی ایران صورت می‌گیرد، باید آزاد باشد.»

«اتحاد دموکراتیک مردم ایران - مهر ۱۳۵۷»

چنین است فشرده «مبانی عقیدتی اتحاد دموکراتیک مردم ایران».

می‌دانم که تا اندازه‌ای سخن را به درازا کشانده‌ام. چاره نبود، می‌بایست دانسته شود که با فراخواندن مردم به اتحاد و تأکید بر بسیج هرچه بیشتر نیروی اراده و عمل‌شان در پیکار با استبداد سرسپرده بیگانه، ما چه برنامه‌ای پیشنهاد می‌کنیم و در برابر تلاش و جان‌بازی مردم چه تعهدهایی می‌سپاریم. مجموعه به هم پیوسته و متوازن «مبانی عقیدتی» تصویری در حد امکان روشن از جامعه آینده ایران و نظام حکومتی مردمی آن به دست می‌دهد و امید است که، در همین سطح کنونی رشد آگاهی و اراده قشرهای اجتماعی، به شرط پایداری و عمل هماهنگ، بتواند تحقق پذیرد.

واکنش در برابر «مبانی عقیدتی» می‌توان گفت که آنی بود. هم امروز، چهارشنبه ۲۶ مهر ۵۷، ساعت ده‌ونیم صبح، جلال سرفراز، خبرنگار کیهان به خانه‌ام آمد و با من مصاحبه کرد. پرسش‌های او و پاسنهای من، چنان که می‌خواستم، نوشته شد و من نسخه‌ای از آن را نزد خود نگه داشتم. تعهدی هم به خط و امضای سرفراز از او گرفتم که یا مصاحبه عیناً و بی‌کم‌وکاست چاپ شود یا اصلاً چاپ نشود، حتی خبر آن هم در روزنامه نیاید.

پنجشنبه بیست‌وهفتم مهر ۱۳۵۷ - خبر تشکیل «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» را روزنامه کیهان امروز با عکسی از من در صفحه اول چاپ کرد. اطلاعات هم مطلبی کوتاه در این باره داشت، بی‌عکس. خوب. دیگر پا به میدان گذاشته‌ام و رو در روی استبداد حاکم ایستاده‌ام، هرچه بادابادا تا ببینیم حریفان چه خواهند گفت، و بویژه دستگاه خودکامگان چه خواهد کرد.

جمعه ۲۸ مهر ۵۷ - صبح، سیاوش کسرایی آمد، مانند همیشه با دوسه تن ملتزم رکاب. نشستند. برافروخته بود. خبر روزنامه را خوانده و سخت به او برخورد کرده بود که نتوانسته بود هیچ از آنچه من تدارک می‌دیده‌ام بوبرد. او که در خانه و اداره، در رفت‌وآمد و دیدار و گفت‌وگو با دوست و آشنا، همواره در مرکز خبرها و شایعه‌ها بوده، او که دست‌کم هفته‌ای یک بار مرا می‌دیده، برای چه این جور بی‌خبر نگهداشته شده بود؟...

به لحن کمی گستاخانه که هیچگاه با من نداشت، گفت:
 «کار بدی کردید. از شما بید بود تا این حد بی‌گدار به آب بزنید.»
 «نمی‌خواستم، دردسری اگر پیش بیاید، دوستان به زحمت بیفتند.»
 «دوستان از همین حالا به زحمت افتاده‌اند. همه نگران‌اند.»
 «متأسفم. چه می‌توان کرد؟ سار از درخت پرید...»
 یکشنبه سی‌ام مهر ۵۷ - ساعت نه بامداد به خانه دکتر سنجایی رفتم.
 بی‌شک می‌داندم که خواهرزاده‌اش فرخ راه خود را از من جدا کرده است. اما هیچ
 به‌روی خود نمی‌آورد. با گشاده‌رویی می‌گوید:

«مبانی عقیدتی» را از اول تا آخر تأیید می‌کنم و با آن موافقم.»

همین و دیگر هیچ. بله. اما، راستی چه انتظاری من از این مرد و امثال او
 دارم؟ سران جداسر جبهه ملی که هرگز نتوانستند بر جاه‌طلبی شخصی و پراکندگی
 فکری‌شان چیره بشوند، هر یک به تنهایی در گوشه‌ای از میدان جست‌و‌خیزی
 دارند و خود را برای مسابقه بزرگ «جام قدرت» گرم می‌کنند. سنجایی هم، مانند
 امینی و صدیقی و بختیار و بازرگان، یکی است از حرفان. می‌گوید برای شرکت
 در کنگره احزاب سوسیالیست که بزودی در وانکوور (Vancouver) کانادا تشکیل
 می‌شود از او دعوت کرده‌اند. فرصتی استثنائی برای به‌رخ کشیدن خود! حتی
 سخنرانی‌اش را که به زبان فرانسه نوشته شده است و در کنگره ایراد خواهد کرد
 برایم می‌خواند. ای... چیزی هست و نه چیزی. هزار جور ملاحظه از چپ و
 راست و بالا و پایین... چانه‌زدن و دادوستد، نه با شرکت‌کنندگان کنگره، با حرفان
 بازی سیاست در همین تهران، و شاه که داور نهائی است.

دوشنبه اول آبان ۱۳۵۷ - (یادداشت‌هایی که از این پس می‌آید و
 اشاره‌هایی که به پاره‌ای حوادث می‌شود، پس از آن که در تاریخ بیست‌وسوم
 دیماه از زندان آزاد شدم، نوشته شده است و ناچار افتادگی‌هایی دارد.)

ساعت دوونیم بعد از ظهر، چنان که خود به انتظارش بودم، به خانه‌ام
 ریختم و، پس از جستجو در اطاقها و کندوکاو در کتابها و اسناد و نوشته‌هایم، مرا

به بازداشتگاه کمیته مشترک بردند.

در سلول شماره هفت بند یک هستم، تنگ، با هوای دم‌کرده. چراغ بالای سرم روشن است. نور زردش با خستت به زیر می‌تراود. زیراندازم یک پتوی سربازی است، سیاهتاب، و دو پتوی دیگر برای روانداز وقت خواب. در گوشه راستی در هم کاسه‌ای و بشقایی و لیوانی است با پارچ آب و یک قاشق، همه از جنس پلاستیک، نارنجی رنگ. نگهبان بند در راهرو قدم می‌زند. صدائی جز تاپ تاپ پوتین سربازی‌اش نیست.

کمترین آشوبی به دل ندارم. دانسته و خواسته آمده‌ام و آماده جهش واپسین هستم.

مردم از تظاهرات و فریادهای اعتراض، و دژخیمان شاه از تیراندازی و سرکوب مردم باز نمی‌ایستند. همدان، روز اول آبان، دست‌کم هفت کشته داده است.

دیدارها و زدوبندهای سیاسی نیز همچنان ادامه دارد. داعیه‌داران جبهه ملی در تلاش‌اند تا مبارزات گروه‌های مذهبی را که تأثیرشان بر روند جنبش ضد استبدادی و ضد استعماری مردم پیوسته محسوس‌تر می‌گردد با فعالیت‌های ترس‌خورده و پراکنده خودشان پیوند دهند. از جمله، به همین منظور، مهندس بازرگان و ناصر میناچی برای ملاقات با آیه‌الله خمینی به پاریس رفته‌اند. دکتر سنجایی هم، سر راهش به کانادا، بزودی عازم آنجا خواهد شد.

دولت شریف امامی به گمان خود در پی دلجویی است. برخی تبهکاران بنام عرصه اقتصاد را بازداشت می‌کند و دستور آزادی گروه بزرگی از زندانیان سیاسی را می‌دهد. یک‌هزار و یکصد و بیست و شش تن، شامگاه روز سه‌شنبه دوم آبان، آزاد شده‌اند. از آن جمله، چهار افسر توده‌ای که بیست و پنج سال در بند بوده‌اند، و نیز صفر قهرمانی، پس از سی سال زندان.

با این همه، شور سرکشی مردم همچنان بالا می‌گیرد. در تهران، تظاهرات هشت‌هزار دانشجو در دانشگاه آریامهر. و نیز در قم، گرگان، همدان، خرم‌آباد،

شهرضا و اصفهان، تظاهراتی خونین، همراه آتش سوزی.
 در جهرم، سرهنگ رئیس شهربانی ترور و کشته می شود.
 دانشگاه تهران و دانشگاه ملی تعطیل شده اند و استادان شان در تحصن بسر
 می برند. اعتصاب کارکنان نفت اهواز ادامه دارد. بانک ملی با اعتصاب کارمندان
 تعطیل شده است.
 سردرگمی و گسستگی و ناتوانی دولت در اداره کشور پیوسته فزونی
 می گیرد و نمایان تر می شود.

بازجویی از همان فردای بازداشتم آغاز شد، روزها و بسیاری از شب ها،
 گاه نزدیک دو ساعت، بازجو رسولی نامی بود، البته، نام مستعار، -مردی چهل تا
 چهل و پنج ساله، تا اندازه ای کوتاه قامت، کمی تنومند. احضارم می فرمود و، در
 اطاق خود، پشت میز نشسته، مرا در برابر خود می نشاند. برخلاف آنچه بیرون از
 اینجا درباره اش شنیده بودم که او را درشت خو، بددهن، شلاق به دست و عربده کش
 معرفی می کرد، خاصه شبهایی که مست می کرد و به درون بند پا می نهاد،
 برخوردش با من نرم و محترمانه بود، - در حدی که می توان در همچو جایی انتظار
 داشت. پرسش و پاسخ روی کاغذ رسمی از این سو به آن سوی میز رفت و آمد
 می کرد. تشریفات، نه همان برای من که برای خود او، کسل کننده. من جرم
 مشهودی که دندانگیر او باشد نداشتم، هیچ، جز سیاست در حد اعلامیه پراکنی، و
 او در این زمینه به گمانم میدان را بر خود تنگ می یافت. وقت گذرانی می کرد و به
 هر بهانه از خودش سخن می گفت، - از کودکی و نوجوانی اش در یکی از شهرهای
 کوچک لرستان، از شور مذهبی اش و از نماز در مسجد و از نوحه خوانی و
 سینه زنی اش در روزهای محرم، بویژه از دشمنی اش با پیروان بها که زمانی نزدیک
 بود فرییش دهند و به دام بکشند. او که درد دین داشت و بزودی، با شنیدن اخبار
 فعالیت های خرابکارانه بیگانه پرستان، درد وطن هم بر آن افزوده شد، در سیری
 طبیعی به صف مدافعان جان برکف تاج و تخت، این مظهر باستانی دین و وطن،

پیوست و آن شد که امروز هست، می بینید...

ها، بله، می دیدم و چیزی برای گفتن نداشتم. و او، ناچار، باز پرسشی روی کاغذ می نوشت و به دستم می داد تا پاسخ دهم. و این بازی ادامه می یافت. دوبار این مرد، در میان بازجویی، نگاهیانی را صدا زد و کیف پولش را، پُر و بادکرده، از جیب شلوار بیرون کشید و مشتئ اسکناس درشت به وی داد:

«می روی، ده کیلو مرغ پاک کرده می گیری، می بری خانه. فرداشب مهمان

داریم.»

یک بار هم به همین گونه به نگهبان دم اطاق (یا چه می دانم، گماشته اش) دستور داد از میوه فروشی صمد، نزدیک دروازه دولت، پنج من انار درشت شیرین بگیرد. و چون متوجه نگاهم شد، با چهره ای شکفته گفت:

«برای مادرم است. پیرزن، هر وقت که شکمش درست کار نمی کند، یک

کاسه پُر انار دان می کند و می خورد. این درمان اوست.»

نه، براستی، این دیگر بازجویی نشد. رسولی، مردی که شهرت جلادی دارد، چرا این همه نرمی نشان می دهد؟ دست زمخت و دهن دریده اش را چیست که می بندد؟ بیرون باید خبرهایی باشد... هر چه هست، روز و شبم همچنان در سلول تنگ و آلوده و بدبوی بند ۱ می گذرد. سرم گاه گیج می رود. ضعف دارم. غذا کم است و بد. خوابم اما بجاست، گرچه با کوفتگی و درد کمر به هنگام برخاستن. روز نهم آبان، زادروز ولیعهد، یک پرتقال و سه چهار تکه شیرینی خشک می آورند که به آن دست نمی زنم.

پیش از ظهر پنجشنبه، یازدهم آبان، سرتیپ سجده ای، رئیس کمیته مشترک، به دیدنم می آید. ایستاده، روبروی هم، نزدیک به دو ساعتی حرف می زنیم، - گفت و گوی دو کر. او از شاه و حفظ آب و خاک و پیشرفت کشور می گوید و من از نابسامانی امور و سلطه بیگانه و سرکوب آزادیها می گویم. او از شکوفایی در آرامش و نظم می لافد و من از فقر و پریشانی مردم و غارتگری وابستگان قدرت می نالم. گفت و گومان به درازا می کشد، اما این قدر هست که

صدامان بالا نمی‌رود. وانمود می‌کند که سر دلجویی دارد. حتی کمی پنبه زیر بغلم می‌گذارد:

«مملکت را شماها، اهل قلم، باید بسازید. چرا مجبورمان می‌کنید در همچو جایی خدمت برسیم؟»
چه می‌توانم گفت؟ جز همین زمزمه‌ای در دل:
«آقا جان، خر خودتی!»

با این همه، نمی‌دانم جریان عادی کار بود یا به دستور او، بعد از ظهر همین روز سرانجام با خانواده‌ام ملاقاتم دادند. البته، در حضور رسولی که همه گوش است و به چهار چشم مراقب. خدا را شکر، همه سالم‌اند. سلام می‌رسانند و ... می‌روند. باز منم و تنهایی سلول. ولی، نه. پیش از شام، می‌آیند و مرا در طبقه سوم ساختمان به بند ۶ منتقل می‌کنند. بند یکسر خالی است. منم و یک نگهبان میانه بالای تنومند، ورزیده، که در راهرو قدم می‌زند. اطاقی که در آن جایم داده‌اند بزرگ است، شاید پنج متر در هفت یا هشت متر. چند زیلو بر کف آن گسترده است، نامرتب، چین خورده. همین و بس. راست بگویم، نگران شده‌ام. چه در پیش خواهم داشت؟ بند دور افتاده است و صدا از آن به هیچ جا نخواهد رسید. هی، باشد! بودنی خواهد بود.

به بهانه دستشویی می‌روم تا سروگوشی آب بدهم. از پنجره بالای دیوار، درست چسبیده به سقف دستشویی، آسمان سرشب پیداست، آبی تیره، با دو ستاره چشمک‌زن. ذوق دیدار آشنا... برمی‌گردم. تلویزیون در نیمه راهرو روشن است. می‌پرسم - و این خود استمزاجی است از نگهبان - که پخش خبر کی خواهد بود. به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند و می‌گوید. چه مژه‌ای! پس از ده روز، امشب تا اندازه‌ای خواهم دانست که بیرون چه می‌گذرد.

ای کاش نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم.

شنبه شب، سیزدهم آبان، تلویزیون راه‌پیمایی دانش‌آموزان و دانشجویان را در پیش از ظهر آن روز در طول نرده‌های دانشگاه نشان داد. این سوی نرده‌ها،

در پیاده‌رو خیابان و فاصله به فاصله، سربازان ایستاده بودند، تفنگ‌های خودکار به دست، آماده شلیک. تظاهرکنندگان به صف می‌رفتند و نه‌چندان با هیاهو شعار می‌دادند. ناگهان، تیراندازی درگرفت. همه چیز درهم رفت. سراسیمگی و شتاب و همه‌همه و فریاد میدان جنگ، در جایی که نمی‌بایست جنگ باشد، دانشگاه. نوجوانان و جوانان ایران، میان درختکاریهای محوطه، مانند گله آهوان رمیمه به هر سو می‌دویدند و از پا می‌افتادند. هنگامه خون و فریاد... درندگی و دیوانگی... هولناکترین گزارش زنده‌ای که در تلویزیون دیدم.

آیا از دستشان در رفته بود، یا دولت - شاید هم از بالای سر دولت، بزرگ ارتشتاران فرمانده - خواسته بود از مردم زهر چشم بگیرد؟

(کشتگان دانشگاه را شصت و پنج تن گفته‌اند، با شمار نامعلومی زخمی.)
یکشنبه چهاردهم آبان ۵۷ - پس از دو ماه و اندی، دولت «آشتی ملی» شریف امامی با لکه ننگ نازدودنی کنار زده شد. به جای او، ارتشبد ازهراری، رئیس ستاد ارتش، آمد، - دولت نظامی با برنامه بازگرداندن آرامش و نظم. بیشتر وزیران افسران بلندپایه‌اند، کارفرمایان زور، آنجا که زور به کار نمی‌آید.

تلویزیون امشب سخنرانی شاه را پخش کرد، با صدای خودش. سخنانش، اگر نگویم رنگ درماندگی، رنگ سرگشتگی دارد. به اشتباهات خود اعتراف می‌کند، از پیشگاه خداوند و مردم ایران پوزش می‌طلبد، وعده جبران خطاها می‌دهد. در همان حال، هنوز چنگ و دندان نشان می‌دهد. تهدید می‌کند. مردم را از دشمنانی که در کمین نشسته‌اند و به دست مزدوران خود می‌خواهند کشور را به آشوب بکشانند می‌ترساند.

امروز، یکشنبه چهاردهم آبان، در بخشی از تهران دسته‌هایی با شعارهای «اسلامی» در خیابانها به راه افتادند و با چوب و چماق شیشه‌های مغازه‌ها را شکستند و چند ساختمان را به آتش کشیدند، - فتنه‌انگیزی سازمان‌یافته ساواک... از همان فردای تشکیل دولت نظامی، واکنش در برابر حکومت سرنیزه در هر گوشه درگرفت. نخستین آن، اعتصاب کارکنان رادیو تلویزیون و مطبوعات، -

رشته‌ای که بی‌شک سر دراز خواهد داشت.

اکنون در همه چیز آیه‌الله خمینی پیشتاز است. مرد عمل اوست، رهبر در عمل اوست. توده مردم و بخش هر روز وسیع‌تری از دانشجویان و استادان و معلمان و کارمندان و اهل قلم چشم به او دارند و به ندای او گوش فرا می‌دهند. پیامها و اعلامیه‌های او، به ساده‌ترین و برانگیزنده‌ترین زبانی که تا به امروز از یک فقیه شنیده‌ایم، شور پیکار و یقین به پیروزی نزدیک را در دلها می‌دمد، نیروهای پراکنده را به وحدت می‌خواند، تلاش رزم‌آوران انقلاب را در راستای دو هدف تمرکز می‌دهد: سرنگونی شاه و شاهنشاهی و به‌پاداشتن حکومت جمهوری اسلامی مبتنی بر ضوابط اسلام و متکی به آراء ملت. این چیزی است که آقای خمینی در پیام ۱۶ آبان خویش بروشنی و بدور از هرگونه احتمال سازش می‌گوید. مردم به‌جان آمده نیز، اگر چه نمی‌دانند جمهوری اسلامی او چیست و در زندگی امروز ایران و جهان چگونه در واقعیت جایگیر خواهد شد، به هر صورت می‌دانند که نجات در سرنگونی رژیم منحوس شاهنشاهی است و همان را می‌خواهند. در این پیام، آقای خمینی اعتصابها و ادامه آن را یک «وظیفه اسلامی و لازم‌الاجرا» اعلام می‌کند و برای فروریزی بنیاد حکومت جور فتوی می‌دهد:

«بر ملت است که اطاعت نکنند و سرپیچی و کارشکنی (را) تا حد

فلج نمودن دستگاه‌های دولتی پیش ببرند.»

خیزش مردم برآستی شتاب گرفته است. تظاهرات خشمگینانه و اعتصابهای پیاپی همراه با سرکوب نظامی، اختلال در فعالیت‌های تولیدی و بازرگانی، بویژه در حمل و توزیع کالاها، عجز روزافزون حکومت را در اداره کشور فریاد می‌زند. اینک، بی‌گزارگویی، می‌توان از خود پرسید: آیا بواقع ما در آستانه انقلاب ما چگونه خواهد بود؟ چه بگویم؟ به قول فرانسویها:

Saut dans l'inconnu (جهشی در ناشناخته).

ما در همان بند ۶ به اطاقی دیگر، نه‌چندان بزرگ، مستقل کرده‌اند، نخستین اطاق در سمت چپ در آهنی بند، تاریک و قناس، با فرش زیلوی سبز

تیره. بازجوی من هم عوض شده است، افضلی نام، جوان و تا اندازه‌ای بلند قامت، به گمانم سی و پنج شش ساله. کارش را جدی می‌گیرد. «مبانی عقیدتی اتحاد دموکراتیک مردم ایران» را روی میز در برابر چشم دارد و از روی آن می‌پرسد. پاسخهایم را من بشرح می‌نویسم، به‌استناد و در چارچوب حقوقی که در قانون اساسی ایران و در اعلامیه جهانی حقوق بشر تصریح شده است. یک بار، هنگامی که از تجاوز به آزادیها، از ستمهایی که بر مردم می‌رود، از غارتگریها و کشتارها، از سلطه استقلال‌شکن آمریکا بر ایران و از سیاست نظامیگری افسارگسیخته که ما را به ارباب جنگ افروزان هسته‌ای می‌بندد سخن می‌رفت، با رندی ابلهانه می‌گوید:

«خوب، گیریم همین باشد. ولی مسئول کیست؟» - ولابد می‌خواست که من دولت‌ها را مسئول بدانم.

بتندی پاسخ می‌دهم:

«همین آقا!» - و با دست به عکس شاه که بالای سرش به دیوار آویخته

است اشاره می‌کنم.

بی‌درنگ برمی‌گردد و می‌بیند. ابرو درهم کشیده می‌گوید:

«ایشان اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر هستند.»

پس از چند شب، هنگامی که افضلی باز مرا در اطاق خود کنار میز نشاند، بود و سین جیم می‌کرد، دو افسر، به گمانم از دادرسی ارتش، وارد شدند و جای گرفتند. چرا شب آمده بودند؟ احتمالاً، با گرفت‌وگیرهای پدافند این زمان، کار روزشان بیش از اندازه متراکم است. یکی شان، سرهنگ، پرونده بازجویی ام را می‌گیرد. ورق می‌زند. در برخی صفحه‌ها درنگ می‌کند و با دقت بیشتر می‌خواند. گاه چیزی از نوشته‌ها را به دستیارش نشان می‌دهد و آهسته با هم حرف می‌زنند، و او باز به خواندن روی می‌آورد. نیمساعتی بدین‌گونه می‌گذرد و من تماشاگر این بازی بی‌گفتم. سرانجام، جناب سرهنگ، بی‌آن که روی سخنش با کسی باشد، می‌گوید:

«دست‌کم، شهامت دارد. چیزی را پنهان نمی‌کند.»

رمی خیزد، افسر زیردستش هم با او. پرونده را به افضل می دهد: «ادامه بدهید.»

می روند. بازجو مرا به سلولم می فرستد.

تلویزیون بند را برده اند. باز من از همه جا بی خبرم. دو کتاب، کم و بیش علمی و ناچار بی خطر، برایم آورده اند، با دو سه ورق کاغذ و یک خودکار آبی. روی جلد یکی از کتابها تصویری است از آلبرت اینشتین. هوس می کنم و از آن کپی برمی دارم. چندان بد از کار در نمی آید. ننگش می دارم.

شنبه بیست و هفتم آبان، پیش از ظهر، مرا به دادرسی ارتش می برند، شعبه ۱۲ بازرسی، نزد سرگرد بهداد. پرسش و پاسخ مختصر، در همان خط بازجویی های کمیته. کار بی اهمیت تشریفاتی، برای بستن دهان متهم و پوششی بر بی قانونی های ساواک.

در آستانه محرمیم، ماه بالا گرفتن شعله های شور حسینی، ماه پیروزی خون بر شمشیر، به تعبیر زیبای آقای خمینی.

جمعه شب دهم آذر ۵۷، مردم در اعتراض به بیدادگرهای حکومت سرسپرده بیگانه برفراز بام خانه ها فریاد الله اکبر سر می دهند. به سربازان فرمان تیراندازی داده می شود. می گویند بیش از چهارصد تن کشته شده اند. اینچنین درندگی و خونریزی رایگان، اگر هم در شمار قربانیان مبالغه رفته باشد، باز هولناک است و جز نشانه بخت برگشتگی نیست.

از آن سو، همان فردای این کشتار، پیام اول محرم ۱۳۹۹ آقای خمینی از پاریس می رسد:

«به خواست خدا، ملت عزیز با خون خود سلسله ابلیسی پهلوی را در قبرستان تاریخ دفن می نماید.

«روز همبستگی ملت با اعتصابات مؤسسات دولتی و غیردولتی، بخصوص شرکت نفت، مورد تأیید این جانب است. اعتصابات بزرگ خود را هرچه بیشتر ادامه دهید. دستگاه این خائنین را فلج کنید.»

«من از سربازان سراسر کشور خواستارم که از سربازخانه‌ها فرار کنند. این وظیفه‌ای است شرعی. از درجه‌داران خواستارم که به ملت خود پیوندند. «اگر کسی از سیاسیون، با بودن شاه خائن، در صدد بدست‌گرفتن حکومت باشد مطرود و مخالف اسلام است...»

یکی از این روزها، در ملاقات با خانواده‌ام، پس از احوال‌پرسیها، از نوه‌ام که به دبستان می‌رود دربارهٔ درس و مدرسه‌اش جويا می‌شوم. دخترک نازنین نگاهی پرشش‌آمیز به مادرش می‌افکند، می‌گوید:

«دو روز است نمی‌روم. تعطیلم.»

«و خوب خوشحالی، ها؟»

سرخ می‌شود و با لبخند زیرکانه سر تکان می‌دهد. رسولی بازجو را که در کنار ما به گوش نشسته است نشانش می‌دهم:

«باید ممنون این آقایان باشی. اگر همین‌جور جدیت بخرج بدهند،

تعطیلات بیشتری خواهی داشت.»

رسولی شکلک لبخندی درمی‌آورد و چیزی نمی‌گوید.

از ملاقات ممنوع شده‌ام.

نوزدهم و بیستم آذر ۱۳۵۷ - تاسوعا و عاشورای ۱۳۹۹ - در این دو روز راه‌پیمایی‌های بزرگی در تهران سازمان یافت. دسته‌های نظامیان مراقب بودند و مزاحمتی پیش نیامد. اما در اصفهان و نجف آباد کشتار بیرحمانه‌ای صورت گرفت.

در راه‌پیمایی تهران، قطعنامه‌ای در هفده ماده خوانده شد و به تأیید انبوه

جمعیت رسید. اینک مهم‌ترین مواد آن:

«حضرت آیه‌الله امام خمینی رهبر ماست... این پیاده‌روی رأی اعتمادی

است که از دل و جان برای چندمین بار به ایشان داده می‌شود.

«برچیده‌شدن بساط رژیم استبداد...»

«برقراری حکومت عدل اسلامی براساس آراء مردم و حفظ استقلال و

تمامیت ارضی کشور و تأمین آزادیهای فردی و اجتماعی با معیارها و ضوابط اسلامی.

«استثمار و استعمار بیگانه و وابستگی به امپریالیسم شرق و غرب به هر شکل که باشد باید ریشه کن گردد.

«اجرای عدالت اجتماعی و تأمین حقوق کارگر و دهقان و امکان بهره‌وری کامل آنان از محصول کار و دسترنج خویش...»

«آزادی واقعی، کرامت انسانی و حقوق اجتماعی و امکان رشد و شکوفایی همه استعدادهای بانوان به صورت کامل تأمین شود.

«ما کشانیدن ارتش را به خیابانها و قراردادن آن را رو در روی ملت خیانت به ملت و ارتش می‌دانیم.

«کلیه زندانیان سیاسی و تبعیدیها باید به خانه‌های خود برگردند.»

در همین روز بیستم آذر ۵۷، روز عاشورا، ساعت یک‌ونیم بعد از ظهر، یک افسر جزء و دو درجه‌دار و سه یا چهار سرباز مسلح در پادگان لویزان خود را به ناهارخوری افسران ارشد رساندند و بر حاضران با مسلسل دستی آتش گشودند، و از جمله، یک سرتیپ و چند سرهنگ و افسر بلندپایه را از پای درآوردند، - نشانه آن که خشم و کینه فرزندان توده محروم دژخیمان دریاری را در میان گرفته است و برای شان هیچ جای امنی نیست.

حمله کنندگان، بجز افسر ستوان یکم که دستگیر شد، همه در درگیری کشته شدند.

لاغر و تکیده شده‌ام. احساس ضعف می‌کنم. قلبم تیر می‌کشد. دارو هم ندارم. غذا نا کافی، هوای بند آلوده، فضا نیمه تاریک. یک ماه و نیم است که رنگ آفتاب ندیده‌ام. گله نیست، نه. ولی آیا تاب خواهم آورد؟ تا کی؟ خوابزده‌ام. به تحلیل می‌روم. چه باک؟ مرگم - که نمی‌خواهمش، ولی اگر سر برسد می‌پذیرمش - داغ ننگ دیگری بر پیشانی حکومت خواهد بود. چه می‌گوییم؟ انگار سست

می شوم، و ا می دهم. این در شأن تو نیست، پسر. با خط زندگی تو، با سالها سرسختی تو نمی خواند. کاش کسی بود و خودم را در چشمان او می دیدم و شرمنده می شدم! نه. چه حاجت به دیگری دارم؟ خودم هستم.

صبح بیست و یکم آذر به نگهبان بند می گویم بازجو را خبر کنند. پس از ساعتی، افضلی نه، دیگری می آید. جمالی نام. می بیند و به بهداری کمیته راهنمایی ام می کند. پس از معاینه پزشک و کسب اجازه از مقام بالاتر، اطلاقی در همان بند بهداری به من می دهند، کوچک اما روشن، با یک تخت خواب، و پنجره که بسته می ماند. اینجا زیر نظر پزشک خواهیم بود و از همان غذای افسران به من خواهند داد. فعلاً هم چند قرص دی گوکسین برای قلب با چند قرص ویتامین در اختیار می گذارند. آمپولی هم تزریق می کنند.

اینجا بر من چندان سخت نمی گیرند. پیش از ظهر، هنگام مراجعه بیماران باید در اطاق بمانم. اما، در پایان وقت اداری که پزشکان و پرستاران می روند و دیگر جز استوار پزشکیار کسی نیست، می توانم در راهرو بند قدم بزنم. نگهبان پاس بیرون دروازه بند ایستاده است و من تا دو سه متری اش پیش می روم و برمی گردم.

پزشکیار مسئول بهداری آذربایجانی است، نزدیک شصت ساله، بلند بالا و درشت استخوان، با صدائی زمخت که می کوشد نشان از همدردی داشته باشد. در سلام پیشدستی می کند و حال می پرسد. نماز می خواند. پلیس های حرفه ای، تا جایی که بارها دیده ام، بیشتر همین می کنند، با خودنمایی...

اطاق پزشک رئیس بهداری کمیته، دیوار به دیوار اطاق من، بیرون ساعتی رسمی کار در اختیار استوار پزشکیار است. یک میز و چند صندلی در آن نهاده اند با یکی دو قفسه دارو و پاره ای افزارهای درمان سرپایی. بخاری می سوزد، گرم. چای هم، عصر و شب، آماده است، گاه با چاشنی میوه و شیرینی که برخی بازجوها و افسران کمیته با خود می آورند. بیشتر شبها نیز دو افسر زن، در اونیفورم براننده شهربانی، به جمع شب نشینی شان می پیوندند، جوان، خوش

برورو، سینه به عمد نه چندان برآمده، موهای کوتاه سر از پس کلاه بیرون زده. پزشکیار میزبان تا ده و نیم و یازده شب سرگرم پذیرایی است. وقت خوشی دارند. و بیرون، صدای «الله اکبر» است و فریاد خشم و انفجار گلوله...

در نه روزی که من در بهداری کمیته بسر می‌برم، پزشکیار دو سه باری سر شب مرا نزد خود به چای دعوت می‌کند. هنوز از حریفان شب‌نشینی کسی نیامده است. منم و او، در اطاق گرم. شاید برای حرف کشیدن از من، دربارهٔ خودش چیزهایی می‌گوید. دو پسرش در آمریکا هستند. ماندگار شده‌اند. خودش هم، چند ماه دیگر که بازنشسته شد، هرچه دارد همه را خواهد فروخت و با زنش پیش پسرها خواهد رفت...

یک بار، یکی از بازجوها، میراحمد کوچصفهانی، کمی زودتر سر می‌رسد. تصادف بوده یا نه، نمی‌دانم. او گیلک است و من گیلک. از در آشنایی و همدلی پیش می‌آید. او نیز از خودش سخن می‌گوید. گویا شگرد حضرات یا دردشان همین است. گوش می‌کنم. بله. خداوند راهش را در زندگی از نوجوانی به او نشان داده: خدمت به دین، نجات وطن! ولی نه مثل این‌ها که حرف از اسلام می‌زنند و آب به آسیاب بلشویکها می‌ریزند.

«خدا می‌داند. همین جا، تو همین ساختمان کمیته، من به آقای طالقانی گفتم: شما ترک فعل کرده‌اید. از وظیفه‌ای که بر عهده دارید روگردان شده‌اید. آشوب به پا می‌کنید و لطمه‌اش به خلق خدا می‌رسد.»

بو می‌برم که خطاب بازجو به من هم که روپرویش نشسته‌ام هست. چیزی نمی‌گویم. حتی دربارهٔ اصطلاح «ترک فعل» که نمی‌دانم چیست پرسش نمی‌کنم. و او می‌گوید. در سخن طمطراقی دارد. مرا به یاد دبیر تاریخ‌مان در دارالفنون می‌اندازد. مانند آن مرحوم کوتاه است و کمی فربه. و باز مانند او سید.

«من به سید بودم افتخار می‌کنم. سالها دچار وسواس بودم که آیا براستی از نسل پیغمبرم. آخر، صحیح‌النسب که باشد، لابد ناصحیحش هم هست. از کجا بدانم؟ تا یک شب، در بیست‌ونه سالگی، نزدیک سحر حضرت امیر را به خواب

دیدم. خفته بودم و حضرت با نک پا تکانم می داد و می فرمود: «پاشو، پسر! از کارت وانمائی». با این فرمایش، دو چیز بر من یقین شد: هم سید بودم، هم مشروعیت کارم.»

از ملاقات خانواده محروم، و نیز از روزنامه و رادیو و تلویزیون. با این همه، بازتایی از جوش و خروش و گیرودار بیرون به گوشم می رسد. کارکنان بهداری، پیش از آن که بیماران بندها ببینند، بلند با هم حرف می زنند و من می شنوم. از دشواریهای زندگی خانوادگی شان سخن می گویند، بویژه از نفتی که در این سرمای زمستان کمیاب شده است. خوشبختانه، تیمسار به فکرشان هست. دستور فرموده اند هر روز یک تانکر نفت برای توزیع میان افسران و درجه داران به کمیته بیاورند. و آنها در گفت و گویشان از ظرفهای خالی که با خود آورده اند یاد می کنند. در ضمن، خبر از هر جا دهن به دهن می گردد. گفته می شود پریشب تیمسار رئیس کمیته مشترک برای مشورت به نیاوران احضار شده با هلیکوپتر رفته است. باید کار خیلی بیخ پیدا کرده باشد. پزشک جوانی از راه می رسد و شعری را که برای نخست وزیر نظامی ساخته اند می خواند:

از هاری گوساله ژنرال چهار ستاره باز هم بگو نواره نوار که پانداره
داستان چنین است که ایشان در مجلس ادعا فرموده اند این فریادهای
«الله اکبر» را گروهی آشوبگر روی نوار ضبط کرده اند و شبها برای شوراندن مردم
و گسیج کردن نیروی انتظامی به صدای بلند پخش می کنند. وگرنه، شمار
تظاهرکنندگان شبانه چندان نیست.

پزشکان بهداری کمیته، در معاینه هایی که از من می کنند، بهبود چندانی در حال کلی ام نمی بینند. از این رو، پیش از ظهر شنبه ۲۵ آذر مرا به بیمارستان شهربانی می فرستند. آنجا معاینه ام می کنند و نوار قلبم را می گیرند. نوار چیز نگران کننده ای نشان نمی دهد. بیشتر فشار عصبی است: دلهره زندگی خانواده و حوادث بیرون، - چیزی که درمانش در امکان پزشکان شهربانی یا کمیته مشترک نیست.

به بهداری کمیته بازگردانده شدم. در این میان، اثاث مختصرم را به اطاق دیگری در همان بند برده بودند، اولین به هنگام ورود، دست چپ. اطاق با پرده کلفت آویخته به قرنیز پنجره نیمه تاریک بود. زندانی دیگری، یک طلبه مازندرانی که دستش زیر شکنجه شکسته و گچ گرفته بود، بر یکی از دو تخت دراز کشیده بود. سلام و احوالپرسی دوستانه، تا اندازه‌ای با خویشتن داری. دو روزی با هم بودیم. می‌گفت بناست او را به زندان شهر خودش بفرستند تا خانواده‌اش بهتر به او برسند. و او رفت. به امان خدا!

یک روز صبح که برای معاینه نزد پزشک در راهرو بند به انتظار ایستاده بودم، دوست ناشرمان را که کارهای چاپی مان بر عهده‌اش بود دیدم که با گروه بیماران بندها می‌آمد. پس او را هم گرفته بودند، احتمالاً در ارتباط با پنخش اعلامیه. در حالی که نیمتنه پیژامه زندانش را به عنوان چشم‌بند کج و کوله روی سر کشیده داشت، آمد و نزدیک من خود را روی نیمکت انداخت. به صدائی که هرکس می‌توانست بشنود، با دستپاچگی گفت: «من حرف نزده‌ام.»

چه می‌گفت و چرا؟ ماکه چیزی برای پنهان کردن نداشتیم. فعالیت مان در چارچوب حقوق و آزادیهای فردی مان بود و هر یک از ما می‌بایست از گفتنش سرباز نزنند، - بگذریم از این که دستگاه شاه همه آزادبها را زیر پا می‌گذارد. پس، حرف زدن یا حرف نزدن او چه اثری می‌توانست داشته باشد، جز این که اگر در این باره با او به گفت‌وگو و پرس‌وجو درمی‌آمدم بهانه به دست ساواکی‌ها می‌افتاد که ما را به تبانی متهم کنند و در فشار بیشتری بگذارند. چیزی در جواب نگفتم و با خارخار اندیشه‌ای ناخوشایند از او فاصله گرفتم.

پنجشنبه سی‌ام آذر ۵۷ - دو سه روزی است، گاه‌به‌گاه، معده‌ام مالش می‌رود. دردی نه‌چندان سخت. اعتنا نمی‌کنم. تاب می‌آورم.

نیمساعت گذشته از ظهر، مرا به زندان قصر منتقل می‌کنند. اینک در اطاقی هشتم بزرگ، در بند ۸، با تختهای دو اشکوبه و نیمی از فضا باز، برای نشستن پانزده بیست زندانی. همه و دود سیگار. مشایخی نامی اصفهانی، چهل تا پنجاه

ساله، از فعالان «حزب ملت ایران» آقای فروهر، بی آن که سابقه‌آشنایی در میان باشد، مرا به لطف پذیره می‌شود و برایم جای مناسبی ترتیب می‌دهد. ممنونم. جمعه اول دیماه ۵۷ - صبح، در آغاز خدمت اداری، افسر نگهبان، ستوان یکم جیران‌نژاد که پارسال در گذار ماه آذر به قصر دیده‌ام، به بازدید بند می‌آید. کرد است، بیست و شش هفت ساله. ضمن خدمت شهربانی، دانشجوی دانشکده پزشکی نیز هست. به گفته همزنجیران، رفتارش با زندانیان خوب است. خواستهای شان را در حد مقدور خویش برمی‌آورد. در راهرو بند، از پشت میله‌های بلند اطاق که تا سقف می‌رود، می‌پرسد آیا زندانی تازه دارید؟ مرا نشان می‌دهند. نزدیک می‌روم. نگاهش را به من می‌دوزد. نامم را و علت دستگیری ام را، که بی شک خود می‌داند، جویا می‌شود. می‌گویم. سر تکان می‌دهد و می‌گذرد، به سرکشی دیگر اطاقها تا انتهای بند.

شب. یک دو ساعتی است که شام خورده‌ام. برق نیست. تاریکی و کورسوی فانوس بادی، آویخته به قلای در کمرکش یکی از میله‌ها. مشایخی با من نشسته است و برایم از «سرور» فروهر و از فعالیت‌های خود در تهران و اصفهان می‌گوید. پاسبانی می‌آید و مرا صدا می‌زند. افسر نگهبان مرا خواسته است. پاسبان، فانوس به دست، مرا از حیاط می‌گذرانند. به ساختمان کوچکی در گوشه حیاط می‌رسیم. به درون راهنمایی می‌شوم. اطاقی با چند صندلی و یک میز، و مقداری دفتر دستک روی آن. روشنایی زرد فانوس تنها فضای کمی را در پیرامون میز پدیدار می‌سازد و، در عمق اطاق، باز بر سیاهی و تاریکی می‌افزاید. افسر نگهبان، جیران‌نژاد، و یک سرپاسبان شهربانی نشسته‌اند و مرا می‌نشانند. پاسبانی که مرا آورده رفته و در بسته شده است. بی مقدمه، جریان روز و بحران سیاسی کشور پیش کشیده می‌شود:

«نمی‌توان ماند و تماشاگر بود. باید کاری کرد. اینجا خیلی‌ها آمادگی

دارند...»

چه می‌شنوم؟ کجا هستم؟ به چه چیز دعوت می‌شوم؟ و من ... من زندانی

چه بگویم؟ این دو تن، که یکی را تا امروز نه دیده‌ام و نه می‌شناسم، پلیس‌اند. در امری مرا به رایزنی و همکاری می‌خوانند که می‌تواند سر را به باد دهد. چگونه اعتماد کنم؟ برایم آیا دامی نگسترده‌اند؟ گمان نمی‌کنم. با این همه، باید برحذر بود. از سوی هم اینجا، در این شب تاریک و این کنج دورافتادهٔ حیاط، من در چنگ‌شان هستم. راست یا دروغ، رازشان را بر من گشوده‌اند. اگر تا اندازه‌ای همدلی نشان ندهم، اگر از احتمال افشاگری‌ام بیمناک شوند، می‌توانند پاپوشی بدوزند و به جایی روانه‌ام کنند که عرب‌نی انداخت. از این رو، چنان سخن می‌گویم که نه دستاویزی برای دشمن باشد و نه دوست را یکسره نومی‌دکند. و هنگامی که سرانجام از نزدشان بیرون می‌آیم، نفسی آسوده می‌کشم. تا روز نگهبانی افسر که پس‌فردا خواهد بود، خدا بزرگ است...

دوشنبه چهارم دی ۱۳۵۷ - ها، براستی خدا بزرگ است. دیروز، هوا دیگر تاریک شده بود که مرا با بیست و پنج تا سی زندانی دیگر به زندان شمارهٔ ۱ قصر تحویل دادند. همه سیاسی‌اند و همه، بجز من، جوان. حتی یکی‌شان به چشم آشنا نیست. پس از شام حاضری که زود خورده شد، زندانیان از راه رسیده را که بیشترشان از هواداران «مجاهدین خلق»‌اند به بندها تقسیم می‌کنند. من می‌باید به بند ۶ برده شوم، اما کسی نمی‌آید که تحویل بگیرد. ناچار مرا در اطاقی باریک، اندکی بزرگتر از سلولهای تک‌نفری، نزد مسعود رجوی و موسی خیابانی جای می‌دهند. اطاقکی است آراسته. نیمساعتی با هم می‌نشینیم. چند و چون «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» را از من جويا می‌شوند و من به اختصار می‌گویم، به قصد آگاهی‌شان، نه تبلیغ. و نیز برای آن که بدانند مخالفتی نیست، همه در یک صفیم. ولی آن دو گویا چنین نمی‌اندیشند. همدلی نشان نمی‌دهند. خویشتن‌داری مؤدبانه...

بزودی چند پتو برای زیرانداز و روانداز در اختیارم می‌گذارند و من برای خواب دراز می‌کشم. آن دو تا چندی بیدار می‌مانند و آهسته با هم گفت‌وگو می‌دارند.

صبح، نزدیک ساعت ده مرا به بند ۶ می‌برند، راست در اطاقی که علی خاوری، رفیق هم‌رزم روانشاد پرویز حکمت‌جو، در آن جای دارد. به خوشرویی و ملاحظت مرا پذیره می‌شود و کنار خود جای می‌دهد. تنی چند با او هم‌اطاق‌اند، از گروه‌های مختلف مارکسیست، جوانان بیست تا سی‌ساله.

به‌رسم دیرینه زندان، برای آشنایی با من تازه از راه رسیده، اطاقی را آماده می‌کنند و مرا به آنجا رهنمون می‌شوند. زندانیان بند، تنگ به هم چسبیده، در اطاق که بزرگ هم نیست نشسته‌اند. من و خاوری جا می‌گیریم. خود را معرفی می‌کنم و داستان دستگیری‌ام را می‌گویم. شنیده‌اند. چیز دیگری می‌خواهند: کجا ایستاده‌ام؟ کجا می‌روم؟ با که هستم؟ کنجکاوند. می‌پرسند و من می‌گویم. خسته نمی‌شوند، اما مرا از نفس می‌اندازند. چه می‌توان کرد، بیمارم و ناتوان. پریروز خونریزی معده داشتم، و قلب که همچنان درد خود دارد...

در راهرو بند سروصدائی است. ناهار آماده شده. برمی‌خیزیم و پراکنده

می‌شویم.

سه‌شنبه پنجم دی ۵۷ - پس از نزدیک به یک ماه، خانواده‌ام امکان می‌یابند که به دیدنم بیایند. دیدارمان در اطاق ملاقات همگانی است، از پشت میله‌ها، در میان ازدحام حاضران و مهمه‌ای که یکباره اوج می‌گیرد، چنان که بزحمت می‌توان شنید. با این همه، گذشته از احوالپرسی‌های دوجانبه، خبرهایی می‌توان از بیرون داشت. بحران به نقطه‌گره‌گشایی می‌رسد. سراسر کشور در جوشش است. سرکوب و کشتار مردم آتش مقاومت‌ها و درگیریها را تیزتر می‌کند.

سه‌شنبه دوازدهم دی ۵۷ - نه روزی است که با خاوری در بند ۶ زندان هم‌اطاقم و همه‌گونه محبت و یاری از او می‌بینم. در خواب و خوراک، مراقب آسایش من و تقویت حال من است. مردی است دردآزموده، مقاوم، درست‌اندیش، و در سخن سنجیده و روشن و بردبار. چندباری که تاکنون او را در بحث با جوانان دیده‌ام، براستی شیفته‌گفتار به ظاهر ساده ولی پرمایه‌اش شده‌ام. در قیاس با او، می‌بینم که خودم در بحث بیشتر مفاهیم کلی را به میان می‌کشم و

می‌خواهم زود، راست و بی‌انحراف، به نتیجه برسم. ناچار سخنم دشوار و گاه بد فهمیده می‌شود. آیا هرگز خواهم توانست به سادگی و روشنی او در گفتار برسم؟ برخوردارم با افراد گروه‌های دیگر زندانی، اگر نه همیشه دوستانه، در حد همزیستی است، بی‌رنجش و پرخاش. تنها با رزمندگان مسلمان تفاهم به هیچ رو میسر نیست. رک و راست، نادیده‌ام می‌گیرند. برخی‌شان حتی به سلامی که من به دیدن هر کس می‌کوشم در آن پیشدستی کنم جواب نمی‌دهند. با آنها، نه همان که جدایی است، بیگانگی است، پیش‌درآمد دشمنی. چرا؟ برآستی دلم به درد می‌آید. امروز، در ملاقات با خانواده، از دو سوی میله‌ها، گفته شد که سقوط از هاری و نخست‌وزیری شاپور بختیار قطعیت یافته و این یک سرگرم انتخاب همکاران خود در هیئت دولت است. خنده‌آور آن که نام من هم در این میان برده می‌شود. برخی از زندانیان نیز چنین چیزی را از کسان خود شنیده‌اند. شوخی بسیار بیجایی است، مایه بدنامی.

در هفته‌ای که گذشت، تقریباً هر روزه، تظاهرات مردم در شهرهای بزرگ و کوچک ایران بی‌محابا به خون کشیده شده است. تهران، اورمیه، شیراز، نهاوند، شاهرود، سنندج، رشت، کرمانشاه، قزوین، مشهد، بندرعباس، اراک و بجنورد صدها تن کشته داده‌اند. استادان دانشگاه تهران که از ۲۹ آذر در اعتصاب بسر می‌برند، روز پنجم دی با آتش نظامیان روبرو شدند و یک تن از ایشان از پای درآمد: مهندس کامران نجات‌اللهی. در قزوین و سپس در مشهد نیز کار به هجوم تانکها به مردم و حتی خانه‌ها کشیده شد و کشتاری فجیع دست داد. در این گوشه زندان، در پس چندین دیوار بلند و حیاط‌های تودرتو، هر روز و بسا هم شبها تا دیر وقت، فریادهای انبوه و درهم‌آمیخته مردم که رگه‌های شلیک تفنگ و مسلسل در آن می‌دود به گوش می‌رسد. دیشب و یک دوشنبی پیش از آن، صدای تیراندازی چنان فشرده و چندان از نزدیک می‌آمد که گمان می‌رفت از همین میدان روبروی قصر است و مردم به زندان حمله‌ور شده‌اند.

دیگر نمی‌توان شک داشت. انقلاب ایران اکنون یک واقعیت است. یک

سال پیش، چه کسی می توانست پیش بینی کند؟
سه شنبه نوزدهم دی ۱۳۵۷ - نخستین برف زمستان امسال، از ساعت پنج
بامداد.

سه روز پیش، بختیار کابینه اش را معرفی کرد. شاه و خانواده اش به بهانه
خستگی و درمان بیماری از ایران خواهند رفت. بختیار با دست باز به کار خواهد
پرداخت. تا ببینیم...

براستی، در این شخصیت نحیف، شهوت مقام تا چه پایه باید باشد که در
این درهم ریختگی همه چیز کشور جرأت قبول مسئولیت کند! آخر او چه دارد؟
کدام نیرو، کدام سازمان؟ مگر آن که کارفرمایان آمریکایی و اروپایی افزارهای
کار را - ارتش و نیروی انتظامی، گردانندگان اقتصاد و دستگاه اداری را - یکچند
به خدمت وی بگمارند. تازه، به چه امید؟ دودلی و سراسیمگی دستهای شان را از
کار می اندازد. و موج خیزش مردمی مانند مد دریا با شتاب سر می رسد...

بدبختی بختیار در آن است که حتی خودیها نیز به او پشت کرده اند. حزب
ایران، که او خود را رهبر آن می شمرد، وی را به سبب آن که مسئولیت
نخست وزیری شاه را خودسرانه پذیرفته است از همه سمت های حزبی اش برکنار
کرده، جبهه ملی نیز او را از خود رانده است. با این همه، بختیار در آغاز کار خود
چنین پیام می فرستد:

«من با درک همه اشکالات قبول تشکیل یک دولت ملی را نمودم؛

«سوگند یاد می کنم که کلیه زندانیان سیاسی را آزاد کنم؛

«سوگند یاد می کنم که کلیه آزادیهای فردی و اجتماعی را در اسرع وقت

جامه عمل پیوشانم؛

«حکومت نظامی را بتدریج لغو می کنم؛

«هرچه زودتر ترتیبی داده خواهد شد که مطبوعات آزادانه بدون اعمال

سانسور شروع به کار نمایند؛

«کلیه احزاب سیاسی که غیرقانونی نیستند می توانند شروع به فعالیت

نمایند.»

و در پایان، بدین‌زبان رجز می‌خواند:

«من مرغ طوفانم نیاندیشم ز طوفان!...»

این درحالی است که، پس از دو ماه که روزنامه‌ها در اعتراض به سانسور نظامیان منتشر نشده‌اند، آیه‌الله خمینی از مطبوعات «که زیر بار دیکتاتوری و سانسور نرفته‌اند» می‌خواهد که «به (این) کار ادامه دهند تا تکلیف ملت با دولت غیرقانونی معلوم شود.»

از سوی هم جبهه ملی، به یاد هزاران کشته و زخمی در سراسر کشور و به نشانه عزای ملی، مردم را برای روز ۱۷ دی دعوت به اعتصاب عمومی کرده است. نخستین نمایش قدرت بختیار که در چاردیواری زندان دیده شد، آن هم دو سه روزی پیش از معرفی رسمی او به عنوان نخست‌وزیر، دستور آزادی یکی از بستگان او بود، - مردی از کارکنان سفارتخانه ایران در یکی از کشورهای اروپای خاوری که گفته‌اند پاره‌ای اطلاعات سری را در اختیار شورویها می‌گذاشته است. او را به جرم جاسوسی محاکمه و گویا به پانزده سال زندان محکوم کرده بودند. من او را در سال ۴۹ در زندان شماره ۳ قصر دیدم. این روزها نیز یکی دوبار هنگام گردش در حیاط به او برخورده‌ام. هرچه هست، او اکنون پس از سالها آزاد شده است. زندانیان دیگری هم، زیر فشار مردم و به اقتضای گردش اوضاع، آزاد شده‌اند و می‌شوند. برای من هم که در این نزدیک به سه ماه زندان، در ایران و بیرون از ایران، صداهای اعتراض به بازداشتم برخاسته است و چند روز پیش نیز بولتن شماره ۱۰ کانون نویسندگان ایران در ۱۶ صفحه به تمامی به درخواست آزادی‌ام اختصاص یافته، می‌توان گمان برد که روزنه امید در کار گشوده شدن است.

چهارشنبه بیستم دی ۱۳۵۷ - یک ژنرال چهارستاره نیروی هوایی به نام رابرت هویزر، معاون فرمانده نیروهای مسلح آمریکا در اروپا، ظاهراً از شش روز پیش برای حصول اطمینان از حفاظت دقیق تجهیزات نظامی و جاسوسی آمریکا

در ایران در تهران بسر می‌برد. مأموریت این ژنرال بلندپایه نشانه نگرانی ایالات متحده از پیروزی نزدیک انقلاب ایران و ترس از دستیابی احتمالی شوروی به تسلیحات بسیار پیشرفته‌ای است که در مقابل میلیاردها دلار آمریکا در اختیار ارتش شاه گذاشته است.

از سوی دیگر، شاه چند روز پیش در مصاحبه با روزنامه انگلیسی «ابزرور» گفته است:

«بدون من، ایران تجزیه و سپس زیر پرچم سرخ بار دیگر یکپارچه خواهد

شد.»

این نیز، ضمن آن که او خواسته است باز مترسک کمونیسم و شوروی را برای ترساندن افکار عمومی داخل و خارج به کار گیرد و آنان را به پشتیبانی از خود برانگیزد، نشانه دیگری است بر نزدیک بودن پایان کار. اما روزنامه «پراودا» هم به آمریکا و غرب هشدار می‌دهد:

«مداخله نظامی خارجی در ایران تجاوز به امنیت شوروی است.»

و این اختطاری است به سران آمریکا، انگلیس، فرانسه و آلمان فدرال که در جزیره گوادلوپ درباره اوضاع ایران به رایزنی و احتمالاً تصمیم‌گیری نشسته‌اند.

دکتر سنجابی دیروز در یک مصاحبه مطبوعاتی، که می‌توان آن را گزارش نتیجه مذاکراتش در پاریس با آیه‌الله خمینی و گردن‌نهادن به نظرات ایشان دانست، چنین گفت:

«در ۲۰ آبان ۵۷، پس از بازگشت از پاریس و ملاقات با حضرت آیه‌الله خمینی، من از شما خواهش کردم در این محل گرد آید تا درباره اعلامیه سه‌ماده‌ای چهاردهم آبان... با شما گفت‌وگو کنم. ولی بازداشت غیرقانونی من و سخنگوی جبهه ملی ایران مانع این گفتگو گردید...»

سه اصل مندرج در اعلامیه مذکور جمع‌بندی و نتیجه‌گیری درباره حداقل

مشترکی بود که در شرایط کنونی می‌تواند کشور را از بن‌بست خارج نموده به عنوان تنها راه حل ممکن ارائه گردد و کلیه مبارزان را به دور محور خود جمع کند.

ما در این اعلامیه گفتیم:

۱- سلطنت کنونی ایران با نقض مداوم قانون اساسی و اعمال ظلم و ستم و ترویج فساد و تسلیم در برابر سیاست‌های بیگانه فاقد پایگاه قانونی و شرعی است.

۲- جنبش ملی اسلامی ایران نمی‌تواند با وجود بقاء نظام سلطنتی غیرقانونی با هیچ ترکیب حکومتی موافقت بنماید.

۳- نظام حکومت ملی ایران باید براساس موازین اسلام و دموکراسی و استقلال بوسیله مراجعه به آراء عمومی تعیین گردد.

... تکرار می‌کنم که بدون رعایت و اجرای این سه اصل هیچ راه حل سیاسی برای بحران کنونی متصور نیست. مردم می‌خواهند که اساس قدرت دگرگون شود. هر دولتی و هر ترکیب حکومتی که قبل از این تغییر بنیادی تشکیل گردد مورد قبول مردم ایران نیست و مطرود ملت خواهد بود.»

چنین می‌نماید که سنجایی، مانند برخی دیگر از سیاستگران بازمانده از زمان دکتر مصدق، با آستانبوسی آیه‌الله خمینی توانسته است جایی برای خود در حکومت آینده انقلابی ایران تأمین کند. باید ماند و دید که آیا انقلاب اینها را خواهد خورد یا اینان انقلاب را.

شنبه ۲۳ دی ۱۳۵۷- زادروز من است. شصت و چهار ساله شده‌ام. برای من، عمری دراز و باورنکردنی، با آن همه آسیب که در زندگی دیده‌ام یا به خود زده‌ام. بگذریم. حال که زنده‌ام، باید بار سختی‌های زندگی را با قامتی راست بکشم. آیا خواهم توانست؟

صبح، نزدیک ساعت ده، مرا خواستند. اطاق بزرگ و آراسته رئیس زندان. یکی دو تن نشسته‌اند. از آن میان، رسولی، بازجوی کمیته مشترک. حضورش نمی‌تواند برایم مژده‌بخش باشد. سلام و شکاک آشنایی از دور. اما چندی پس از

آن، می‌بینم که دزدیده نگاه تیزی به من می‌کند، شاید هم دندان غروچه می‌رود. بگذار برود! دیگر به انتهای خط رسیده‌اند...

سرتیپ رئیس زندان برخورد خوبی دارد. مرا می‌نشانند و حال می‌پرسد. به احتیاط پیش می‌رود و مژده آزادی نزدیک می‌دهد. در واقع، نزدیکتر از آنچه می‌توانم امیدوار باشم. بله. به خانواده‌ام اطلاع داده شده است. کافی است بروند و شصت هزار تومان وجه‌الضمان به حساب دادرسی ارتش در بانک واریز کنند. شاید هم تا کنون رفته‌اند و تا یکی دو ساعت دیگر می‌آیند که مرا به خوشی و تندرستی به خانه‌ام ببرند.

رئیس نگاهم می‌کند. مژده بزرگش را داده است و، خوشبختانه، قلب پیر و بیمارم تاب آورده. نشسته‌ام و گوش می‌دهم. انگار هیچ به من مربوط نیست. ولی او باز لطف می‌کند و از کتابهایم سخن می‌گوید. متأسفانه، خودش نخوانده است. وقت ندارد. اما همسر کتابخوانش از آزادتمندان نویسنده و مترجم «به‌آذین» است...

به بند ۶ بازگردانده می‌شوم. به خاوری خبر می‌دهم و، براستی، از این که او در زندان بماند و من آزاد شوم، خود را شرمنده می‌بینم. گرچه او و دیگر زندانیان سیاسی همه تا دو سه روز دیگر آزاد خواهند شد.

نزدیک ساعت دو پی‌ام می‌آیند. رخت و اثاث مختصرم را، تا در آهنی بند، دوستان برایم می‌آورند. و آنگاه روبوسی است و فشار دست و خدا نگهدار... پشت سرم، در بسته می‌شود. باز پاره‌ای تشریفات، و اینک از دروازه بلند زندان بیرونم می‌فرستند. روز آفتابی است. در میدان روبروی زندان قصر، همسر و دختر و دامادم کنار ماشین به انتظار ایستاده‌اند. شتابان می‌آیند و آغوش می‌گشایند. باز باهم هستیم، لبخند بر لب. خوشبختانه، کسی جز ما نیست. ساده و آرام در ماشین جا می‌گیریم و راهی خانه می‌شویم. پایان فصلی از زندگی، آغاز فصلی دیگر... در راه، - چگونه، نمی‌دانم، - خبرنگار کیهان سر می‌رسد و مرا به گفت‌وگو می‌گیرد. درباره دولت بختیار می‌گویم برای آن آمده است که بخشی از

خواست‌های خیلی ابتدائی مردم را برآورده کند و آنگاه، با بهره‌گیری از موقعیت بدست‌آمده، پیشروی بیشتر مردم را در راستای تحقق خواسته‌های بنیادی تر سد کند. باید هشیار بود.

درباره احتمال کودتای نظامی پاسخم این است که با پراکنده شدن و درگیر بودن نیروهای نظامی در سراسر کشور، ارتش نمی‌تواند هیچ‌جا حضور مسلط داشته باشد. از این رو، کودتا از ابتدا محکوم به شکست است.

روزنامه‌ها خبر می‌دهند که شورای سلطنت تشکیل شده است و اعضای آن نه تن‌اند به ریاست سید جلال‌الدین تهرانی، سناتور سابق. وزیر دربار نیز گفته است که با خروج شاه از ایران، شورای سلطنت رسمیت پیدا می‌کند.

از سوی دیگر، گفته می‌شود که امام خمینی، برای بررسی شرایط تأسیس دولت انتقالی، شورای انقلاب اسلامی تشکیل داده‌اند و خود نیز تا چند روز دیگر به ایران برمی‌گردند.

تظاهرات در تهران و دیگر شهرها ادامه دارد، با درگیریها و گاه نیز کشته‌ها و زخمی‌ها. در تهران برخورد خشونت‌آمیز نبوده است. حتی مردم به برادران سرباز خود خوشامد گفته و لوله‌های مسلسل و تفنگ‌شان را گل‌آذین کرده‌اند، - یادآوری آن که جای‌شان در کنار مردم است.

دانشگاه که در حال تعطیل بسر می‌برد، امروز بوسیله انبوه مردم با شرکت آیه‌الله طالقانی و دکتر سنجایی بازگشایی شد.

یکشنبه بیست و چهارم دی ۵۷ - در خانه‌ام، در فضای مهر و مراقبت کسانم. باید خشنود باشم و درست نمی‌دانم که هستم یا نیستم. این هنگامه خشم و خیزش و عمل که سراسر ایران را فرا گرفته است، از هرکس نیرویی بزرگ طلب می‌کند، هم در تن و هم در جان. اما من، پس از این نزدیک سه ماه که در زندان گذشت و فرصت‌ها از دست رفت، خود را سخت فرسوده و ناتوان می‌یابم. انگار که خالی شده‌ام. اندیشه، اگر هست، در جا می‌زند. دست عمل بسته می‌نماید. از دور بازی می‌ترسم بیرون شده باشم. آیا باید تماشاگر باشم، تماشاگر بمانم؟

دوستان به دیدم می آیند. هم پیمانان «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» نیز نسخه‌هایی از سه شماره نشریه که در غیاب من بیرون داده‌اند برایم می‌آورند. تلاشی در حد توان کرده‌اند، - شرح و تفسیر برخی اصول «مبانی عقیدتی»، به این قدر باید سپاسگزارشان بود. ولی کار، همه این نیست. سیل به‌راه افتاده است، در راستایی که آقای خمینی روز به روز از پاریس ترسیم می‌کند. قدرت آنجاست. ارادهٔ پیروشدن آنجاست، استوار و سازش‌ناپذیر. و اینجا، میلیون‌ها مؤمن شیعه‌اند که با ریسمان تقلید به مرجع مورد اعتماد خود بسته‌اند؛ می‌روند به سویی که او می‌کشدشان. و نیروی عظیم این سیلاب مردمی هر که را، از هرگرایش و هر باور دینی، فلسفی یا سیاسی، با خود می‌کشاند و می‌برد. مقاومت امکان ندارد. خود به خود، پاها پیش‌تر از مغز به حرکت درمی‌آید. منظرهٔ یکپارچگی در لحظهٔ سرنوشت. و انقلاب، همین است: باده‌ای که «ناچشیده به تارک اندر تاخت». همه مست‌اند، انقلابی و ضد انقلابی. و بدبخت، آن داعیه‌داران دیروز که اینک دریوزه‌گران سهمی از قدرت‌اند! می‌بینی‌شان که در مسیر تهران - پاریس پیوسته در رفت‌وآمدند. و آن که واقعیت قدرت را از هم‌اکنون در دست خود می‌بیند، وعدهٔ چیزکی از آن با قطره‌چکان به ایشان می‌دهد یا نمی‌دهد. آنچه او می‌خواهد سرسپردن است و فرمان بردن. بیهوده نیست که از هم‌اکنون امامش می‌خوانند.

از این تمرکز تمامی قدرت در دست یک تن، هر قدر هم که صالح باشد، نگرانی‌ام را نمی‌توانم پنهان کنم. درست است، و برآستی هم جای افسوس، که اکنون روند حوادث جز این سرانجامی نشان نمی‌دهد. مرد بزرگ است و قدرتی که در کار بدست آوردن است بی‌اندازه بزرگ. خطر حتمی است، آسیب‌ها به همراه دارد. آری، او فرمان می‌دهد، به نیت خیر. ولی فرمان را دستهای ناآزموده و دل‌هایی نه همه به یک سان پاک به اجرا می‌گذارند، با احتمال خطا، خواسته یا ناخواسته، در ابعادی هولناک...

دوشنبه بیست و پنجم دی ۵۷ - حزب تودهٔ ایران در اعلامیه‌ای که در خارج منتشر کرده از مردم خواسته است که دست به قیام مسلحانه بزنند. داستان معروفی

است: لنگش کن!

گفته می‌شود که آیه‌الله خمینی اعضای دولت موقت اسلامی را از هم‌اکنون معین کرده است. وظایف این دولت موقت چنین خواهد بود:

۱- تشکیل مجلس مؤسسان به منظور تدوین قانون اساسی جدید؛

۲- انجام انتخابات براساس مصوبات مجلس مؤسسان و قانون اساسی

جدید؛

۳- انتقال قدرت به منتخبین جدید.

سه‌شنبه بیست‌وششم دی ۱۳۵۷- امروز، ساعت یازده‌ونیم، سرانجام شاه و همسرش فرح با هواپیما از ایران رفتند، - رفتنی نکبت‌بار، با بدرقه‌لن و نفرین یک ملت. او می‌رود تا به گمان خطا کار خود، برکنار از آسیب حوادث، یکچند به نظاره بنشیند و، پس از سرکوب خونین انقلاب به دست دژخیمان دست‌آموز آمریکا که باید زیر سرپوش حکومت بی‌اختیار بختیار عمل کنند، باز برگردد. تکرار سناریوی مرداد ۳۲... آری، بیهوده نیست که او، برای گذار از این دوره غیبت که امیدوار است کوتاه باشد، یک شورای سلطنت به ریاست سید جلال تهرانی منصوب کرده است. خیالی خام، حیابی بر آب...

با پخش خبر رفتن شاه از رادیو، جشنی سراسری، بی‌مقدمه، در خیابانها و کوچه‌های تهران درگرفت. مردم به پایکوبی و شادی پرداختند. چراغ اتومبیلها را روشن کردند و بوقها را به صدا درآوردند. تبریک گفتند و یکدیگر را بوسیدند. شیرینی و گل به هم دادند. براستی، نوروز و خوشتر از نوروز.

با همه خستگی و فرسودگی، شوری در خود می‌بینم. نمی‌توانم در خانه بمانم. تا سر خیابان می‌روم و به تماشا می‌ایستم. صف دراز مرد و زن و کودک و نوجوان، شاد و پیروزمند، شعار می‌دهند و می‌گذرند. چشمم تر می‌شود و بر رخسارم غنچه لبخند می‌شکفتد، ناچار پیر و چروکیده. باور کردنی نیست. چه دوریم از اشک و یادگار ننگ ۲۸ مرداد! مبادا باز غافلگیر شویم.

امام خمینی در مصاحبه‌ای گفته‌اند:

«در صورت عدم توطئه، مارکسیست‌ها در ابراز عقیده آزادند.»
 اگر درست فهمیده باشم، ایشان - اگر نه هم اکنون، در چند روز یا چند هفته دیگر - تمامی قدرت را در دست خود می‌بینند و کمترین سهمی در آن برای گروه‌های دیگر سیاسی قایل نیستند. همینقدر، وجودشان را در حد ابراز عقیده تحمل می‌کنند. در این حال، کدام توطئه می‌تواند در تصور آید؟ شاید همان سازمان‌یافتگی حزبی‌شان...

چهارشنبه بیست‌وهفتم دی ۵۷ - در شور خشم و شادی پیروزی، تکه تکه، مظاهر دستگاه غارت و ستم‌شاه به دست مردم فرو می‌ریزد. در تهران و دیگر شهرها، مجسمه‌های شاه و دیگر یادبودهای دوران سراسر ننگ و نکبت او به زیر کشیده می‌شود. برآستی، مردم مست آزادی تازه به دست آمده‌اند. در اجتماعات و تظاهرات، با حسرت به یاد آنان که در راه آن جان باخته‌اند می‌خوانند:

«در طلوع آزادی جای شهدا خالی!»

امام خمینی اموال شاه را ملی اعلام کرده است. با این همه، هشدار می‌دهد که پیروزی هنوز کامل نیست، اختلافات حزبی و مذهبی را کنار بگذارید. آیه‌الله طالقانی هم مردم را به اطاعت از شورای انقلاب فراخوانده است. آیا این همه به ناهماهنگی و تدروی و خودسری خود مبارزان اسلامی اشاره دارد؟
 شماری از نمایندگان مجلس استعفا کرده‌اند. وزیر دادگستری، یحیی صادق وزیری، نیز از دولت بختیار کناره گرفته است.

دیروز، کمی پس از ظهر، در قاین و نواحی نزدیک به آن در خراسان، زلزله صدها تن را به کام مرگ فرستاد.

پنجشنبه ۲۸ دیماه ۵۷ - همچنان، تظاهرات و راه‌پیمایی در شهرها. در اهواز و دزفول، تانکها و نیز گروهی چماق به دست به مردم حمله کردند. ده‌ها تن کشته شدند و چندین اتومبیل زیر چرخهای تانک له گشت.

به مناسبت اربعین حسینی، فردا راه‌پیمایی خواهد بود، - راه‌پیمایی سیاسی، نه سوگواری مذهبی. سازمانها و گروه‌های مختلف، از جمله کانون نویسندگان

ایران، همگان را به شرکت در آن فراخوانده‌اند.

دیروز، اجتماع نزدیک به ده هزار دانشجو در دانشگاه «علم و صنعت».
 محمدتقی برومند، ناصر مؤذن، فریدون تنکابنی و من سخنانی ایراد کردیم. شور و
 همدلی جوانان برآستی نیروبخش بود. اینک فشرده برخی نکات که من گفتم:
 «مبارزه انقلابی ملت ما، در یکپارچگی خود، بسیار زود شیوه ابتکاری
 خود را پیدا کرد. پیکاری بود بی سلاح در برابر ارتش تا دندان مسلح شاه؛ ولی
 پیکاری فراگیر، پراکنده در تمامی سطح کشور. هیچ جا ارتش نتوانست به صورت
 متمرکز عمل کند، زیرا یک جبهه معین و متراکم هیچ جا نبود. ارتش کشتار می‌کرد،
 ولی نمی‌توانست پیروز شود. و چنین بود که، در طول یک سال و اندی، تماس هر
 روزه نظامیان در خیابانهای شهر با شور ایمان و جانبازی بی دریغ مردم، ارتش را
 ساییده و فرسوده کرد. فرار از پادگانها، سرپیچی از اجرای دستور، کم‌کم شیوع
 یافت. یکپارچگی ارتش زیر سؤال رفت، - دستاوردی که ثمره مبارزه واحد و
 سراسری ملت ماست. وحدت ملت را حفظ کنیم. قدرت را در انحصار خود
 نخواهیم. اشتباه است اگر کسی در مقام فرماندهی یگانه جایگیر شود. دچار غرور
 نشویم. دشمن هنوز در کمین است. به جدایی‌ها میدان ندهیم. امروز انقلاب ایران
 یک پرچم دارد: پرچم آیه‌الله خمینی. پرچم باید همین یکی باشد، همه نیروها زیر
 این پرچم باشند. ولی، در آزادی و برابری. هرکدام از نیروهای انقلاب باید بتوانند
 سازمان خاص خود را داشته باشند، نظرات خود را به مردم عرضه کنند، در
 تصمیم‌گیریها شرکت داده شوند. زیرا نیروی سراسری ملت است، نه یک قشر
 خاص. نیروهای جداگانه در این انقلاب به هم پیوستند، در کثرت خود به وحدت
 رسیدند. این کثرت در وحدت را به رسمیت بشناسیم و پاسدار آن باشیم. هدف
 مشترک است. برای رسیدن به آن، بگذاریم همه در آزادی و برابری در راه آن
 بکوشند. کسانی هستند که می‌گویند آزادی حدی دارد. اینان با محدودخواستن
 آزادی دیگران، در پی کسب و حفظ امتیازات ناحق برای خود هستند. آزادی
 برای همه است، در برابری...»

پس از پایان سخنرانی‌ها، ساعت پنج بعد از ظهر، حاضران که بیشتر جوان و دانشجو بودند، به آرامی و به صف از خیابان تهران‌نو به سوی میدان شهناز روان شدند و شعارهای شان بر ضد رژیم و ضد آمریکا بود. در نزدیکی میدان، گروهی با شعار «حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح‌الله» از پیش رو و از دنبال سرسیدند و صف جوانان را به هم زدند، خوشبختانه، بی آن که برخوردی روی دهد.

این چیست که می‌کنند؟ این انحصارطلبی برای چه؟

شنبه سی‌ام دی ۱۳۵۷ - دیروز، جمعه، تهران صحنه بزرگترین راه‌پیمایی مذهبی - سیاسی در طول چندین کیلومتر تا میدان شهیاد بود. میلیونها زن و مرد و کودک و پیر در آن شرکت داشتند و، ضمن دیگر شعارها، خواهان استقرار جمهوری اسلامی شدند. در تهران، مثنی مزدوران رژیم کوشیدند حرکتی کنند، اما در برهم زدن نظم و آرامش راه‌پیمایان کمترین توفیقی نیافتند. گروهی از مبارزان تندرو اسلامی نیز شعار انحصارطلبی را سر دادند.

راه‌پیمایی میلیونی دیروز تهران نمایش اراده خونسرد و پایدار مردم انقلابی بود و حادثه ناگواری دربرداشت. در ده‌ها شهر و شهرک ایران نیز همین انبوهی مردم، همین نظم و همین اراده انقلابی نمودار گشت. تنها در نجف‌آباد، در پی حمله گروهی مسلح و چماق‌بدست درگیری شدیدی روی داد که در آن پانزده تن کشته و شمار بیشتری زخمی شدند.

بختیار چپ و راست مصاحبه می‌کند و همچنان با سخنان بادکرده بی‌پشتوانه دست و پا می‌زند. گفته است:

«حاضر نیستم قدرت را به آیه‌الله خمینی واگذار کنم... با سقوط من، ارتش

کودتا می‌کند.»

از سوی دیگر، امام خمینی، استوار و پیگیر، هر روز بیشتر همچون یکتا رهبر قدرتمند و پیروزگر انقلاب جلوه می‌کند. امروز، در نبرد بر سر قدرت، هیچکس در برابرش کسی نیست. سید جلال تهرانی، رئیس شورای شیرازه از هم گسیخته سلطنت، پریروز به پاریس رفت. برای آن که به حضور پذیرفته شود، امام

او را به تن دادن به دو شرط ملزم ساخته است: استعفا از شورای سلطنت و اعلام غیرقانونی بودن آن.

آری، «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار...»

نشریه شماره ۴ «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» امروز انتشار می‌یابد. در سرمقاله آن نوشته‌ام:

«شاه رفت... حکومت مستبد ایران عملاً بی‌سر شده است. اما همه آنچه پایه و پیکر استبداد را تشکیل می‌دهد همچنان برجاست... نیروهای استبداد سنگری را از دست داده‌اند، ولی سنگرهای دیگر همچنان بطور عمده در اختیار آنهاست. نباید کار را تمام شده پنداشت. به هیچ عنوان نباید به جدایی صفوف مبارزان راه انقلاب رضا داد. راه پیمایی‌های میلیونی این پنج ماهه نباید انحصاراً به حساب کسی یا گروهی و آیینی گذاشته شود... وحدت کلمه و وحدت عمل را، برای مقابله با توطئه‌های استبداد زخم خورده و امپریالیسم در کمین نشسته باید به هر قیمتی که هست، به قیمت بردباری و تفاهم، به قیمت انصاف و رعایت حق دیگران، حفظ کرد. هیچیک از نیروهای انقلاب نباید به خود اجازه دهد که به تنهایی بجای همه تصمیم بگیرد و امر مشارکت مردم را در تعیین سرنوشت خود و کشور چنان ساده و سرسری بگیرد که فلان راه پیمایی را - اگر چه میلیونها تن در آن شرکت جسته باشند - رفراندمی برای تأیید فلان یا بهمان شکل حکومت، فلان یا بهمان شیوه تفکر فلسفی تلقی کند. این کار ما را با دشواریهای بزرگی، از جمله تفرقه صفوف پیش از درگیری نهائی با دشمن و پیروزی بر آن، روبرو خواهد ساخت.»

ولی آیا، برای شنیدن این ندا، گوش مان آمادگی دارد؟ یا باز همان داستان بوزینگان سرمازده کلیله و دمنه است که مرغ اندرزگو را سر بر کنندند که چرا می‌گوید آنچه می‌بینید کرم شبتاب است و آتش نیست...

یکشنبه اول بهمن ۱۳۵۷ - امام خمینی پیام داده‌اند که «اینجانب ان شاء الله بزودی به شما می‌پیوندم تا در خدمت شما باشم.» از این رو، گفته

می‌شود که یک هواپیمای دربست ایرانی در فرودگاه مهرآباد آماده پرواز به پاریس است تا ایشان را پس از پانزده سال به وطن بازگرداند.

به نمایندگان محمدرضا پهلوی که مجلس را غصباً اشغال کرده‌اند، آقای خمینی اخطار می‌کنند: «خانه ملت را خالی کنید!»

همچنین ایشان در مصاحبه‌ای گفته‌اند: «زن باید دارای حقوق مساوی با مرد باشد. زنان در پوشیدن چادر مختارند. ما فقط پوشیدن لباسهای جلف را ممنوع خواهیم کرد.»

درباره کودتا در ایران، شوروی هشدار داده و گفته است کودتای نظامی در ایران را تحمل نخواهد کرد.

گروه‌های چپ، بطور عمده «مجاهدین خلق» و «چریکهای فدائی خلق» قصد راه‌پیمایی داشته‌اند، ولی با آن مخالفت شده است: «صلاح نیست». ابتکار هرگونه تظاهرات را، رهبران اسلامی در دست خود می‌خواهند. دوشنبه دوم بهمن ۵۷ - بختیار که عرصه قدرت پیوسته بر او تنگتر می‌شود، مانند بچه‌ای لجوج می‌گوید:

«سنگر قانون اساسی را از دست نمی‌دهم. موضع نخست‌وزیری را رها نمی‌کنم.»

و امام خمینی بزرگوارانه می‌فرمایند: «رئیس کشور نخواهم شد.» نیازی نیست. ایشان از فراز سر همه مقامات رسمی کشور و فراتر از هرگونه سد و بند مسئولیت‌پذیری، فرمان خواهند راند.

و اما حزب توده ایران از شورای انقلاب اسلامی - که در آن راه ندارد و به تصمیمات آن نمی‌تواند گردن نهد - حمایت می‌کند: «برنامه سیاسی امام خمینی مطابق با برنامه حزب توده در مرحله کنونی برای پیشرفت جامعه ایران است.» مبارک باشد!

سه‌شنبه سوم بهمن ۵۷ - دیروز، سید جلال تهرانی، پس از استعفا از شورای سلطنت و اعلام غیرقانونی بودن آن، از سوی امام خمینی پذیرفته شد. آری، هیچ

استثنائی نیست. همه باید زانو بزنند و سر فرود آورند.

با این همه، قره‌باغی، رئیس ستاد ارتش، می‌گوید:

«ارتش از دولت قانونی پشتیبانی می‌کند»، یعنی از بختیار. و این آقا، به دلگرمی چنین پشتیبانی، اجازه پرواز اختصاصی به هواپیمای «ایران ار» برای سفر بازگشت امام خمینی به ایران نمی‌دهد. بهانه می‌آورد که قبل از آن، کارکنان اعتصابی هواپیمایی ملی باید به سرکار خود برگردند.

در حوادث دیروز رضائیه، در حمله تانکها و چماق‌به‌دست‌ها به اجتماع مردم، عده‌ای از جمله دو تن از مأموران انتظامی کشته و گروهی نیز زخمی شدند. چهارشنبه چهارم بهمن ۵۷ - به دستور بختیار، از پرواز هواپیمای اختصاصی به پاریس برای بازگشت امام خمینی به ایران جلوگیری شد. به همین منظور، تانکها فرودگاه مهرآباد را محاصره کرده‌اند. در این حال، ده‌ها هزار تن از پیروان و هواداران امام در اطراف مهرآباد گرد آمده‌اند.

مهندس بازرگان، که گفته می‌شود سمت نخست‌وزیری دولت موقت آینده را خواهد داشت، ضمن سخنانی گفته است:

«به جمهوری اسلامی صفت «دموکراتیک» را باید اضافه کرد.»

آیه‌الله ناصر مکارم شیرازی می‌گوید:

«برای حفظ همبستگی صفوف مبارزین، باید سهم همه گروه‌ها در این انقلاب مقدس محترم شمرده شود... اجازه ندهیم که دشمنان بگویند شما اختناق دیگری به وجود آورده‌اید.»

از سوی دیگر، آیه‌الله سیدمحمدحسین بهشتی، دیروز عصر در دیدار با هیئت تحریریه روزنامه کیهان، بر لزوم همبستگی همه نیروها در این مرحله از مبارزه تأکید کرد. به گفته او، «اسلام دین آزادی است. ما گروه مسلمان هیچگاه آزادی هیچکس را سلب نکرده و نخواهیم کرد.»

پس از آن، در خطاب به همه نیروهای مبارز، چنین افزود:

«ای هموطن مارکسیست... و دیگر ایسمها، و ای هموطن مسلمان

رزمنده، همه با هم برای مدتی قابل ملاحظه، یکصدا، یکنفس، پیوسته در ادامه مبارزه‌ای که آغاز کرده‌ایم جلو برویم. روزی که در این خانه من بودم و تو، تو بودی و من، و آقابالاسر مزاحم نبود، مطمئن باش در کمال آزادی در فضای پاک از هر نوع سانسور و دیکتاتوری - نه دیکتاتوری تاج، نه دیکتاتوری عمامه و نعلین، - بهترین زندگی برادرانه را خواهیم داشت.»

تمهدی شیرین و گوشنواز در گفته‌های این آقایان است. آیا بدان وفا خواهد شد؟

پنجشنبه پنجم بهمن ۵۷ - شب گذشته، سپهد رحیمی، فرماندار نظامی تهران و حومه، اعلامیه‌ای صادر کرد مبنی بر آن که، به علت اعتصاب کارمندان کنترل پرواز در سراسر کشور، از ساعت ۲۴ چهارشنبه چهارم بهمن کلیه فرودگاه‌های ایران به مدت سه روز بسته خواهد بود. در پی این تصمیم، نیروهای نظامی در فرودگاه‌های کشور مستقر شده‌اند.

تمهیدی است برای ممانعت از ورود امام خمینی.

ساعت ده صبح امروز، تظاهراتی به طرفداری از قانون اساسی در میدان بهارستان صورت گرفت. گفته می‌شود که صد تا صد و پنجاه هزار تن بوده‌اند، بیشتر هم زنان. تنی چند در حمایت از استقلال و تمامیت ارضی ایران سخنرانی کردند. عکس‌هایی از آیه‌الله شریعتمداری و نیز پرچم ایران در میان جمعیت دیده می‌شد. احتمال می‌دهم گروه‌های میانه‌رو ترسان از انقلاب این تظاهرات را سازمان داده‌اند. حرکتی بیهوده.

با پیش‌بینی فرارسیدن روزهای سرنوشت در انقلاب ایران و لزوم یکپارچگی - یا دست‌کم، همکاری فشرده - نیروهای چپ، ساعت هشت صبح امروز با جوانی، مهندس آرشیکتک، از مسئولان سازمان چریکهای فدائی خلق، دیدار و گفت‌وگو داشتیم. ساعتی با هم بودیم، در برخوردی مؤدبانه ولی تا بخوای سرد. به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم. اگر اشتباه نکنم، خود را همچون آن مرد می‌پندارد که در سفر حج دیگ آبگوشتی در بیابان بار نهاده است و می‌بیند عربی پاپتی

سوسماری به دست گرفته می‌آید و می‌گوید: حاجی، آنا شریک...

براین غرور ناآزمودگی سخت افسوس می‌خورم.

یکشنبه هشتم بهمن ۵۷ - پریروز، صبح جمعه ششم بهمن، در تهران، مردم معترض به بسته شدن فرودگاه و ممانعت از آمدن امام خمینی به ایران در میدان شهیاد دست به تظاهرات زدند و سپس از خیابان آیزنهاور و میدان ۲۴ اسفند در خیابان شاهرضا به حرکت درآمدند. ساعت ده، در چهارراه کاخ، سربازان گارد راه را بر آنان بستند و به سوی شان آتش گشودند. کشتاری فجیع درگرفت، چنان که در ساعت دو بعد از ظهر شمار کشته شدگان نزدیک به چهل و شمار زخمیان حدود سیصد تن برآورد شد.

دیروز، شنبه بیست و هشتم صفر، میلیونها تن در تهران و شهرستانها، ضمن عزاداری مرسوم همه ساله، راه پیمایی کردند. جمعیت پلاکاردها و تصویرهایی از امام خمینی و برخی شهیدان انقلاب با خود همراه داشت. در میان شعارهایی که داده می‌شد، از جمله، یکی این بود:

«اگر امام فردا نیاید مسلسل‌ها بیرون می‌آید!»

در راه پیمایی تهران برخوردی روی نداد و مقارن ساعت دو بعد از ظهر، پس از آن که قطعنامه‌ای در هشت ماده خوانده شد، مردم به آرامی متفرق شدند. یکی از مواد قطعنامه چنین است:

«مبارزات پیگیر و بی‌امان و همه‌جانبه ما تا رسیدن به نظام عدل اسلامی ادامه خواهد یافت.»

با این همه، در شهرستانها، - رشت، سنندج، تبریز، آبادان، گرگان، بیرجند، - گروهی در برخورد با مأموران نظامی کشته و زخمی شدند. بختیار در کشتار مردم کمتر از اهاری و دیگران نیست.

امام خمینی بر بازگشت به ایران تأکید و اصرار دارد. در این باره، در مصاحبه‌ای گفته است:

«اگر قرار است خونم بریزد، بگذار در میان جوانان ایران بریزد.»

جالب آن که بختیار نامه‌ای به حضور امام نوشته است که متن آن در روزنامه‌ها چاپ شده:

«... بازگشت آن وجود مغتنم موجب تشنجات و اختلالاتی خواهد شد که دولت را از ادامه برنامه‌ای که متفق‌الیه همه آزادیخواهان خداپرست ایران است، باز خواهد داشت. لذا تمنا دارد استدعای ارادتمند را در تأخیر عزیمت به ایران به سمع قبول تلقی فرمایند.

اگر پس از تشریف‌فرمایی مبادرت به اعلام یک سازمان سیاسی بفرمایند که با قانون اساسی کنونی سازگار نباشد، یقیناً دولت را در وضع بسیار دشوار و خطرناکی قرار خواهند داد که این جانب نمی‌خواهد مسئولیت عواقب آن را بپذیرد...»

از این گذشته، بختیار دیشب اعلامیه‌ای بیرون داد که در آن گفته است؛ «تا ۴۸ ساعت آینده به پاریس خواهد رفت و به زیارت امام خمینی نایل خواهد گشت.» ولی امام دست رد بر سینه‌اش می‌زند: «بختیار را تا استعفا نداده نمی‌پذیرم.»

امروز صبح، ساعت نه، گروهی از روحانیون مبارز تهران و شهرستانها و مدرسین حوزه علمیه قم در اعتراض به بسته شدن فرودگاه و جلوگیری از بازگشت امام در مسجد دانشگاه متحصن شدند. پنج روزنامه‌نویس هم دیشب به استناد ماده ۵ حکومت نظامی بازداشت گردیدند.

شاه که روز بیست‌وششم دیماه ایران را به مقصد مصر ترک کرده بود، چند روز پیش به مراکش رفت. گفته می‌شود که دولت آمریکا از پذیرفتن او در خاک خود طفره می‌رود.

دوشنبه نهم بهمن ۵۷ - سخنرانی دیروز امام در پاریس، اگر چه به اشاره‌ای گذرا، خبر از رعد و برق و طوفان پس از پیروزی نزدیک می‌دهد: «... حالا گرفتار ملیت و آزادی و این حرفها شده‌ایم... بساط همان بساط است، تغییر اسم داده است. یک روز اسمش شاهنشاهی بود، حالا اسمش جمهوری دموکراتیک

می‌شود. اینها دشمن اسلام هستند... می‌گویید آخوندها دیکتاتوری دارند، کدام دیکتاتوری؟... جز از فساد، از هیچ چیز جلوگیری نمی‌کنیم...»

می‌توان کنجکاو بود و پرسید «فساد» چیست؟ در چه چیزهایی ظهور می‌یابد؟ دامنه‌اش از کجا تا کجاست؟ با چه معیاری، از سوی چه کسی یا چه کسانی، سنجیده می‌شود؟ نحوه‌ی جلوگیری از آن چگونه است؟ به دست چه کسانی؟ -هی، بگذریم. امروز کار فوری تری داریم.

درباره‌ی بختیار و قصد رفتنش به پاریس، امام می‌گوید:

«اگر رئیس دولت اینجا بیاید، تا استعفایش را ننویسد و قبلاً اعلام نکند او را ملاقات نمی‌کنم.»

و بختیار پاسخ می‌دهد:

«استعفا نمی‌دهم. به پاریس نمی‌روم.» - و برای آن که نشان دهد که پروایی از امام ندارد، می‌گوید: «در راه بازگشت امام مانعی نیست.»

دیروز سراسر کشور صحنه‌ی تظاهرات گسترده‌ی مردم بود. در تهران، در خیابانهای فرح‌آباد، شهباز، آیزنهاور، امیرآباد، و میدانهای ژاله، فوزیه، ۲۴ اسفند، نبردهای خیابانی درگرفت. در میدان ۲۴ اسفند، از بالای بام ساختمان ستاد ژاندارمری کل به سوی جمعیت انبوه آتش گشوده شد. در این کشتارها ده‌ها تن شهید و بیش از دویست تن زخمی شدند. در چند شهر، بویژه در رشت و تبریز، تظاهرات با آتش و خون همراه بود. با این همه، امام خمینی می‌فرماید: «ارتش اصولاً با ما است.»

براستی، اطمینانی که در سخنان امام است در تنگنای عقل نمی‌گنجد. ستاد کمیته‌ی استقبال از امام خمینی تشکیل شده است. محل اقامت ایشان اطافی در طبقه‌ی دوم ساختمان «مدرسه‌ی رفاه» در یکی از خیابانهای پشت مجلس خواهد بود.

بانکها به مدت یک هفته اعلام اعتصاب مطلق کرده‌اند. پنج روزنامه‌نگار بازداشتی آزاد شدند.

در کردستان، نرم‌نرمک، زمزمه‌هایی و جنب‌وجوشی هست. باید چیزهایی در پیش باشد. حزب دموکرات کردستان اطمینان می‌دهد:

«ما تجزیه طلب نیستیم.»

سه‌شنبه دهم بهمن ۵۷ - امام خمینی می‌گوید: «مخالفت ارتش به محض

بازگشت من پایان می‌یابد.»

ذهن کنجکاو از خود می‌پرسد: آیا «ارتشی که اصولاً باماست» در این باره تضمینی داده است؟ از زبان یا قلم چه مقامی؟ وقتی هم که امام به مردم فرمان می‌دهد: «از دولت اطاعت نکنید»، آیا به پشتگرمی شکافی است که میان ارتش و بختیار می‌بیند؟ - هنوز زود است که دانسته شود.

امروز فرودگاه‌های کشور باز شد. در حدود دو میلیون شهروستانی برای

پیشواز امام خمینی در تهران بسر می‌برند.

در شماره ۵ نشریه «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» که امروز درآمده

است، می‌خوانیم:

«با خونهایی که هر روز میدانها و خیابانهای تهران و دیگر شهرهای کشور

را رنگین می‌کند، - و هیچ تفاوتی هم در رنگ خون مبارزان مذهبی و غیرمذهبی

نیست، - ظاهراً مردم دیگر باید بفهمند که دشمن کیست و در کدام سواست: روبرو

یا در کنار؟ ...

«نیروی انقلابی ملت در یکپارچگی خود، بی‌توجه به رنگ مذهبی یا

غیرمذهبی نیروها، به چنان عظمتی رسیده است که ارتجاع ایران و امپریالیسم

آمریکا اکنون با جان و دل آماده‌اند تا با آن از در مذاکره درآیند و، اگر بتوانند،

بخشی از امتیازات یا پایگاه‌های نظامی و سیاسی خود را حفظ کنند... نامه بختیار

به آیه‌الله خمینی و تلاش برخی شخصیت‌های آمریکایی و فرانسوی برای ملاقات

با ایشان یا با مشاوران و نزدیکان ایشان گواه بر همین مدعاست...

«از طرفی هم بختیار با بستن فرودگاه‌های ایران و با تیراندازی به سوی

مردمی که برای استقبال از حضرت امام خمینی در خیابانهای تهران و پیرامون

فرودگاه مهرآباد گرد آمده بودند، با واداشتن نمایندگان آنچنانی به پیش کشیدن «قانونیت» مجلسین، و بویژه با به رخ کشیدن نیروهای ارتش و آمادگی شان برای کشتار مردم در هر جا و به هر بهانه، می خواهد بفهماند که راه ورود حضرت آیه الله به ایران منحصرأ از باریکه توافقی با دولت «قانونی» او و ارتش دست نشانده شاه و آمریکا می گذرد. این که این گروکشی تا چه اندازه بی پایه و محکوم به شکست است نیاز به گفتن ندارد...

«انقلاب باید ادامه یابد. تا پیروزی نهائی، تا درهم شکستن کامل همه اهرم های قدرت و همه نهادهای استبداد، باید ادامه یابد. انقلابی که درجا بزند و توقف کند، انقلاب شکست خورده است...

«به انقلاب، با همه نیروی هوش و توانایی جسم و جان خود باید نیرو بخشید. باید از جدایی صف ها و پراکندگی شعارها پرهیز کرد. باید گفت و تکرار کرد:

«مبارزان انقلاب، پویندگان راه آزادی و استقلال، متحد شویم! دشمن در کمین است!»

پنجشنبه دوازدهم بهمن ۱۳۵۷ - صبح امروز، هواپیمای ارفرانس که امام خمینی و همراهانش را به ایران می آورد در فرودگاه مهرآباد بر زمین نشست. امام در ساعت نه ونیم از پلکان هواپیما به زیر آمد و مورد استقبال پرشور روحانیان و اصناف مردم قرار گرفت. روزی بزرگ و حادثه ای بزرگ بود، در برابر میلیونها چشم منتظر که بسا در پرده اشک می رفت. ضمن سخنانی که امام گفت، چنین هشدار داد:

«فقط قدم اول پیروزی را برداشته ایم... باید از همه طبقات ملت تشکر کنیم. پیروزی بواسطه وحدت کلمه مسلمین بوده است، وحدت کلمه اقلیت های مذهبی و وحدت طبقه روحانی و سیاسی. وحدت کلمه رمز پیروزی است. آن را از دست ندهیم...»

در خانه های تهران و دیگر شهرها، همگان تماشاگر پخش مستقیم ورود و

مراسم استقبال پیشوای خود از تلویزیون بودند. اما، در کمتر از پنج دقیقه، نظامیان کار تلویزیون را قطع کردند.

امام و مستقبلین از فرودگاه رهسپار شهر شدند. اتومبیل امام، در طول سی و سه کیلومتر خیابانهای تهران، بسیار به آهستگی در میان غلغلۀ شادی و فریاد شوق دریایی از مردم روانۀ بهشت زهرا گردید.

سپهبد رحیمی، فرماندار نظامی تهران و حومه، اجتماعات و راه پیمایی‌ها را تا سه روز در تهران مجاز اعلام کرده است: «با رعایت نظم و ترتیب... به نحوی که موجب هیچگونه درگیری و عملیات مخلّ نظم عمومی نشود.»

دیروز، پیش از ظهر، ارتش در خیابانهای تهران رژه رفت، و بهتر است بگوییم دست به نمایش قدرت زد. بخشی از آن، شامل تانکهای سبک و سنگین و کامیونهای پر از سربازان مسلح نیروی زمینی و هوایی و زرهی، از تجریش به سوی جنوب به حرکت درآمد. ستونهایی نیز از پادگان فرح‌آباد، دوشان‌تپه و قصر فیروزه، رهسپار خیابان شاهرضا شدند. هر دو این نیروی نظامی، در تجریش، در میدان فوزیه و در حوالی دانشگاه تهران، با فریادهای خشم مردم روبرو گشتند و مأموران گارد تیراندازی کردند. نتیجه: دو کشته و هشت زخمی.

شنبه چهاردهم بهمن ۵۷ - پریروز در بهشت زهرا، آرامگاه هزارها شهید انقلاب، در میان انبوه میلیونی مردم تهران و کسانی که از شهرها و روستاهای دور و نزدیک آمده بودند، امام خمینی سخنانی، ابتدا آرام و سپس بلند آوازه بسان رعد، ایراد کرد. واژه‌ها و جمله‌ها گویی بار الکتریسیته داشت و امواج شور و تحسین و تأثر در دلها می‌ریخت:

«این سلطنت پهلوی از اول خلاف قانون بود.

«اصل رژیم سلطنتی خلاف قوانین و قواعد عقلی و حقوق بشر است.

«فرض می‌کنیم که یک ملتی همه رأی دادند که یک نفر سلطان باشد.

بسیار خوب. اینها از باب این که مسلط بر سرنوشت خودشان هستند، رأی آنها برای آنها قابل عمل است. لکن اگر ملتی رأی دادند - ولو تمام‌شان - به این که

اعقاب این سلطان هم سلطان باشند، به چه حقی ملت پنجاه سال پیش سرنوشت ملت بعد را تعیین کند؟»

(یقین است که این گفته امام کاربرد موضعی برای همین امروز دارد، برای ریشه کن کردن سلطنت پهلوی که باید هم ریشه کن شود. ولی اگر این سخن به عنوان اصل حقوقی - سیاسی پذیرفته و تعمیم داده شود، حداکثر عمر هر نظام حکومتی به یک نسل از جمعیت کشور محدود می‌گردد. آیا امام پایه‌های حکومت اسلامی خود را نیز به همین‌گونه موقت و لرزان می‌خواهد، سی تا سی و پنج سال؟ مگر آن که امام حکومت اسلامی را از حیطة نفاذ رأی مردم بیرون دانسته باشد: حکومت الهی ... آیا درست می‌فهمم؟)

«تمام اینها (حکومت بختیار و مجلسین - م.ا.) غیرقانونی است و اگر ادامه دهند مجرم‌اند و باید محاکمه شوند. ما آنها را محاکمه می‌کنیم. من دولت تعیین می‌کنم. من توی دهن این دولت می‌زنم. من به پشتیبانی این ملت دولت تعیین می‌کنم... یک نفر آدمی که نه ملت قبولش دارد و نه هیچیک از طبقات ملت قبولش ندارد... می‌گوید در یک مملکت دوتا دولت نمی‌شود. خوب، این واضح است... دولت غیرقانونی باید برود. تو غیرقانونی هستی. دولتی که ما می‌گوییم دولت متکی به آرای مردم است. متکی به حکم خداست.

«... بر همه ما واجب است که این نهضت را ادامه بدهیم تا آن وقتی که اینها ساقط بشوند و ما بواسطه آراء مردم مجلس مؤسسان درست بکنیم.

«... ملت می‌گوید ارتش باید مستقل باشد، ارتش نباید زیر فرمان مستشارهای آمریکایی و اجنبی باشد.

«... ما نمی‌خواهیم نظام را (ارتش را - م.ا.) به هم بزنیم. ما می‌خواهیم نظام محفوظ باشد. لکن نظام ناشی از ملت و در خدمت ملت، نه نظامی که دیگران آن را سرپرستی بکنند و دیگران به این نظام فرمان بدهند.»

مردم، از زن و مرد و از هر پایه و مایه، برای دیدار امام به مدرسه شماره ۲ علوی در خیابان ایران هجوم می‌آورند و دسته‌دسته از برابر اطاقی که امام پشت

پنجره آن به احساسات شان پاسخ می‌گوید می‌گذرند، - ازدحامی چندان فشرده که گاه کسانی زیر دست و پا می‌افتند و زنان بسیاری از هوش می‌روند. بیست آمبولانس شیروخورشید سرخ در خیابان آماده کمک‌رسانی است. شعاری که پیوسته به گوش می‌رسد چنین است:

ما همه سرباز توایم خمینی! گوش به فرمان توایم خمینی!
امروز صبح، در سالن مدرسه علوی شماره ۲، امام با سیصدتن خبرنگار داخلی و خارجی مصاحبه داشت و، پس از سخنانی کوتاه در آغاز، به پرسش‌ها پاسخ گفت:

«من دولت را بزودی معرفی خواهم کرد.

«حکومت موقت موظف خواهد بود که مقدمات فراندنم را تهیه کند.

«قانون اساسی که تدوین شد، به آراء عمومی گذاشته می‌شود.

«اعضای شورای انقلاب تعیین شده‌اند.

«با رهبران ارتش تماس فی‌الجمله بوده است. اگر صلاح بدانیم باز هم تماس حاصل می‌کنیم... آنها را به صلاح خود و ملت دعوت می‌کنیم. ما از ارتش می‌خواهیم که هرچه زودتر به ما متصل شود. ما می‌خواهیم ارتش مستقل باشد و از قید اجانب آزاد شود.

«ما برادرهای اهل تسنن را از خودمان می‌دانیم. ما با آنها برادر هستیم.

هرچه برای خودمان می‌خواهیم برای آنها می‌خواهیم.

«برای اقلیت‌های مذهبی احترام قایل هستیم.

«دولت غاصب کاری نکند که ما مجبور بشویم مردم را به جهاد دعوت

کنیم.»

یکشنبه پانزدهم بهمن ۵۷- ازدحام مشتاقانه مردم در اقامتگاه امام خمینی و کوچه‌های پیرامون آن همچنان برجاست. امام هر از چندی ظاهر می‌شود و مردم را در چند کلمه سپاس و دعا می‌گوید و، آرام، دست برکت بر فراز سرها حرکت می‌دهد. هیچکس به گمانم در هیچ جا و هیچ زمانی بدین پایه ستوده و

دوست داشته مردم نبوده است.

گویا فرماندهان ارتش با نمایندگان امام تماس گرفته‌اند، -گرچه ستاد ارتش این خبر را تکذیب می‌کند. به گفته دکتر سنجابی، که می‌خواهد خود را از کارگردانان پشت صحنه وانماید، امام برای تشکیل دولت موقت منتظر روشن شدن وضع ارتش است.

به‌رغم همه کسان شناخته و ناشناس، مقیم ایران یا تازه از راه رسیده، که در پیرامون امام هستند و ریش می‌جنبانند، امام به صراحت یادآور می‌شود که نه سخنگو دارد، نه مشاور و نه رایزن خاص.

صبح دیروز، جواد شهرستانی شهردار تهران در حضور امام از سمت خویش استعفا داد.

دو وزیر دولتهای پیشین، عبدالمجید مجیدی و هوشنگ نهاوندی، از سوی فرمانداری نظامی بازداشت شده‌اند.

در این میان، بختیار که نمی‌خواهد فراموش کنند، باد در گلو کرده می‌گوید:

«در برخی از مسائل و اصول، نه با شاه سازش می‌کنم نه با خمینی. به آیه‌الله خمینی اجازه تشکیل دولت نمی‌دهم. کسانی را که جنگ داخلی راه بیندازند تیرباران می‌کنم.» - به پشتوانه کدام نیرو؟

دوشنبه شانزدهم بهمن ۵۷ - اگر درست شنیده باشیم، درباره جمهوری اسلامی از قم نغمه دیگری به گوش می‌رسد. آیه‌الله شریعتمداری، از مراجع شیعه، در مصاحبه‌ای می‌گوید:

«جمهوری اسلامی مانند هر جمهوری دیگر است. ترس از هرگونه اسلام‌گرایی مفرط در حکومت جمهوری اسلامی بی‌اساس است. از آنجا که اکثریت مردم ایران مسلمان هستند، طبیعی است که این جمهوری یک جهت‌گرایی اسلامی داشته باشد... البته، این که جهت‌گرایی اسلامی تا کجا امتداد یابد، محدودیت وجود دارد.»

«یک حکومت مدرن اسلامی اگر در ایران سرکار بیاید با آنچه در زمان پیغمبر یا حضرت علی وجود داشت تفاوت بسیار خواهد داشت... آنها برگزیدگان خدا بودند... (اما) رهبران چنین حکومتی افراد عادی خواهند بود که توسط مردم انتخاب و برکنار خواهند شد.»

تشکیل شورای انقلاب و دولت موقت امروز یا فردا رسماً اعلام خواهد شد. اعضای این دو ارگان، به فرموده امام، نباید تعهد سازمانی یا مرامی به هیچ حزبی داشته باشند. ازین رو، چند تن از رهبران احزاب برای شرکت در دولت موقت و شورای انقلاب از حزب خود مرخصی می‌گیرند!

بختیار دیشب گفت وگویی با گزارشگر رادیو تهران داشت. در اشاره به تهدید امام و صدور فرمان جهاد، گفت:

«اگر حمله شد و اگر مسلح شدند، ما پاسخ فشنگ را با فشنگ خواهیم داد... در هر صورت، دولت به وظیفه قانونی خودش مجبور است عمل بکند. تحمل دو دولت غیرممکن است.»

آیا او برآستی قصد ایستادگی دارد؟ دیوانگی است. امام خمینی تأکید کرده است که «تا رفع موانع و از بین رفتن حواشی استبداد، تظاهرات خیابانی باید ادامه یابد.»

سه‌شنبه هفدهم بهمن ۱۳۵۷ - دیروز در سالن دبیرستان علوی، کمی پس از ساعت پنج بعد از ظهر، در یک کنفرانس مطبوعاتی با حضور بیش از چهارصد خبرنگار و عکاس ایرانی و خارجی، امام مهندس مهدی بازرگان را به عنوان نخست‌وزیر دولت موقت معرفی کرد:

«آقای مهندس بازرگان مردی است فاضل، متدین، امین ملت، بدون گرایش به چیزی که خلاف مقررات شرعی است... ایشان رئیس دولت باشد و ایشان وزرای خود را تعیین می‌کند و به ما معرفی می‌کند تا شورای انقلاب بررسی کنند.»

«من که ایشان را حاکم کرده‌ام یک نفر آدمی هستم که بواسطه ولایتی که از

طرف شارع مقدس دارم این را قرار داده‌ام. ایشان واجب‌الایّتیاع است... (این) یک حکومت عادی نیست، یک حکومت شرعی است... مخالفت با این حکومت مخالفت با شرع است. قیام علیه حکومت شرع جزایش بسیار سخت است... در فقه اسلام، قیام بر ضد حکومت الهی قیام بر ضد خداست.»

این سخنان را امام خمینی در کنفرانس مطبوعاتی دیروز به صراحت بر زبان آورد. گمان نمی‌کنم که این تنها هشدار بی‌بختیار یا فرماندهان ارتش در احوال کنونی باشد. امام حکومت اسلامی خود را مجری احکام قرآن، یا به بیانی روشن‌تر، حکومت مستقیم خدا اعلام می‌کند.

دستخط فرمان امام دربارهٔ نخست‌وزیری مهندس بازرگان تاریخ ششم ربیع‌الاول ۱۳۹۹ هجری قمری دارد، و در آن چنین آمده است:

«بنابه پیشنهاد شورای انقلاب ... به موجب اعتمادی که به ایمان راسخ شما به مکتب مقدس اسلام ... دارم، جنابعالی را بدون در نظر گرفتن روابط حزبی و بستگی به گروهی خاص مأمور تشکیل دولت موقت می‌نمایم تا ترتیب ادارهٔ امور مملکت و خصوصاً انجام رفراندم و رجوع به آراء عمومی ملت دربارهٔ تغییر نظام سیاسی کشور به جمهوری اسلامی و تشکیل مجلس مؤسسان از منتخبین مردم جهت تصویب قانون اساسی نظام جدید و انتخاب مجلس نمایندگان ملت بر طبق قانون اساسی جدید را بدهید...»

بدین‌سان، وظایفی که دولت موقت برعهده دارد چنین است:

- ۱- برگزاری همه‌پرسی دربارهٔ تغییر رژیم؛
- ۲- برگزاری انتخابات مجلس مؤسسان برای تدوین قانون اساسی تازه؛
- ۳- برگزاری انتخابات مجلس نمایندگان.

به فرمودهٔ امام، «از طریق مطبوعات و تظاهرات آرام، ملت دربارهٔ دولت بازرگان باید نظر بدهد.» از این رو، جامعهٔ روحانیت تهران مردم را به راه‌پیمایی همگانی برای تأیید دولت بازرگان در ساعت ۹ صبح پنجشنبه نوزدهم بهمن فراخوانده است. و اما، این دولت بازرگان که باید همان حکومت خدایی مورد نظر

امام خمینی باشد، دست‌کم در شکل و قالب، نهادها و سازمانهایی نظیر آنچه در دموکراسی‌های باختری می‌بینیم خواهد داشت: مجلس مؤسسان، قانون اساسی، مجلس نمایندگان، هیئت وزیران مسئول... پنداری، زبانم لال، خدا برای شکل حکومت خود در جامعه اسلامی الگوهای اروپایی را وام گرفته است! ولی، بگذریم. همه چیز، در همه جای جهان، از آن خدا است. از هر که بخواهد می‌گیرد و به هر که بخواهد می‌بخشد.

عصر دیروز، آیه‌الله طالقانی نیز مصاحبه مطبوعاتی داشت:

«ما رهبرهای مذهبی داعیه حکومت برای خودمان نداریم.

«... کمونیست‌ها... در مبارزه فعلی تا آنجا که... الهام از خارج مرزهای اسلامی نگیرند و در طریق این مبارزه که فعلاً نفی استبداد و استعمار است مزاحمتی ایجاد نکنند هیچگونه تعارضی با این انقلابی که آغاز شده است نخواهند داشت.

«بعد که به مرحله اثبات، یعنی تأسیس حکومت اسلامی رسید، آنها هم می‌توانند آزاد باشند، هم در گفتن مسائل شان و هم حتی در تشکیلاتشان.

«در اسلام نه استثمار هست نه استعمار. هرکس به اندازه کارش و زحمتش و هرکس هم در جای خودش و بر اثر استعدادش بهره می‌برد.»
 وعده‌هایی است درخشان، ولی در واقعیت زندگی جامعه چگونه برآورده خواهد شد؟

در کشاکش دوگانگی قدرت و هنگامه شور و فریاد انبوه مردمی که در خیابانهای تهران در حرکت‌اند، مجلس «شاه فرموده» خود را به ندیدن و نشنیدن و ندانستن می‌زند، و با تشکیل جلسه و ایراد خطابه‌های پیش و پس از دستور می‌کوشد تا «قانونیت» زوار در رفته‌اش را بر خود ثابت کند. و چنین است که امروز، در نشستی به ریاست دکتر جواد سعید، دو لایحه به تصویب مجلس رسید: یکی درباره محاکمه نخست‌وزیران و وزیران سابق، و دیگری انحلال ساواک. به گفته شاعر، هرچند با کمی دستکاری:

رو رو که دیر آمدی ای غمگسار دل وقتی بیامدی که نیایی به کار دل
 زبانها و قلمهای ترس آموخته را انقلاب در کار آورده است، و چه بهتر از
 این! بگذریم از همه گونه نوشته‌های انقلابی - سیاسی در روزنامه‌ها و مجله‌ها. در
 کوچه و خیابان، در اتوبوس و تاکسی، دم مغازه سرگذر یا در صف دراز نفت، همه
 جا پرسش است و بحث و مناظره. تمرین آزادی، سلاحی که درست شناخته
 نیست، - و کمی به احتیاط، چه می‌توان دانست چه در پیش است. بیشتر شنیده تا
 اندیشیده، هر کسی می‌گوید، گوش می‌دهد، می‌سنجد، - به ناباوری، که امروزه
 جایگزین زیرکی است. هر چه هست، ورزش و پرورش اندیشه، برای گروه‌هایی که
 بدان عادت نداشته‌اند؛ تلاش حرکت، برای کسانی که هنوز از جا کنده نشده‌اند.
 انقلاب بنیاد زندگی‌های خو گرفته را می‌لرزاند. خطر آوار. باید خود را بیرون
 کشید، باید به کوچه زد. زندگی امروز آنجاست. مرگ هم آنجاست. چگونه می‌توان
 از این گریخت و آن را در چنگ نگهداشت. دشوار چیزی است این آزادی! بر
 مذهبی‌ها کار آسان است. سر به راهی پیروی را آزادی می‌خوانند. در اندیشه و
 رفتار، راهی خط‌کشی شده و هموار پیش رو دارند و می‌روند. اما تو می‌خواهی
 بدانی کجا هستی، چه باید بکنی، از کدام راه بروی، - به انتخاب خودت. آیا
 می‌توانی؟ روزگار شتاب دارد، بیش از هر زمان. مجال ایستادن و احتمالات را
 سنجیدن نمی‌دهد. زود باش! از هر سو تو را می‌خوانند، - برای یارگیری. یار
 باش و برکار باش، تا یار خود و برکار خود باشی. و تو دودلی. نمی‌خواهی دم به تله
 بدهی. و ناگهان، نه‌چندان به‌خواست تو، پاهایت به سویی کشیده می‌شوند، همراه
 گروهی که تازان می‌روند و تو را با خود می‌برند. انتخاب تو همین است. در آزادی.
 مگر نه؟

در دانشگاه‌ها و دانشکده‌ها کار جدی‌تر است. سخنرانی، از روی برنامه و
 به‌نوبت. اینجا هم یارگیری است و گردآوری نیرو. دانشجویان، از گروه‌های
 مختلف اندیشه و مرام، هر کدام کسانی را برای سخنرانی دعوت می‌کنند، - برپایه
 خویشاوندی اندیشگی. میان سخنران و بیشتر جمع شنونده دمسازی هست و گاه

همدلی. از درود و تأیید و کف زدن دریغ نمی‌شود. دلگرمی ارزنده‌ای است. بسا هم پنداشت آن‌که، نه بابا، علی‌آبادگویا دهی است...

امروز، هفدهم بهمن، پیش از ظهر من در دانشکده حقوق سخنرانی داشتم. کاری دشوار، هربار که نوشته‌ای ندارم تا روخوانی کنم. با این همه، دل به دریا می‌زنم و بر اسب بدلگام سخن به میدان می‌روم. آهسته، شاید هم ترسان، در جوشش هیجانی که نمی‌گذارد گفته‌ام درست ادا شود. اما این یک دو دقیقه‌ای بیش نیست. آنگاه ازدحام مفاهیم به هم پیوسته است که می‌خواهند سرریز کنند. از انقلاب می‌گویم، و از پیروزی که در مرحله پایه‌ریزی ابتدائی آن هستیم و هنوز بسیار رنجها، بسیار عرق پیشانی و اشک و خون، لازم است تا بنای آن برپا شود. هستند کسانی که تصور کنند کار تمام شده است یا به قدرتی بلامنازع دست یافته‌اند. چنین تصویری راه به فاجعه دارد. حرکتی که ایران را به اینجا که هستیم رسانده است، حرکت یگانه و مبارزه سراسری یک ملت بوده است که طبقات مختلف، ملیت‌های مختلف، زبانهای مختلف دارد، با تفاوت‌های بنیادی در مذهب و نگرش فلسفی و سیاسی و غیر آن. اگر پیروزی در این مبارزه را به حساب فقط یک ایمان، یک ایده‌ئولوژی، بگذارند، مرتکب اشتباهی خطرناک شده‌اند. این مقدمه جدایی صف‌ها خواهد شد که بدان هیچ احتیاج نداریم، بخصوص در حال حاضر که دشمن هنوز از پا نیفتاده است. ملت ما یکپارچه به مبارزه برخاسته است. در این مبارزه ملی همه یکی هستیم. پرچم یکی است و پرچمدار هم یکی: امام خمینی، - و امام که می‌گویم، پیشوا و رهبر مبارزه ملی امروز ایران را در نظر دارم. همه ما، در راه برافکندن استبداد و برکندن ریشه‌های سلطه امپریالیسم، در مبارزه ملی‌مان، زیر این پرچم و پشت سر این پرچمدار خواهیم بود.

درباره دولت موقت آقای بازرگان می‌گویم: اگر تشکیل این حکومت بر اثر قول و قراری خوشباورانه بوده باشد، بی‌نظرخواهی از نیروهای انقلابی، راه لغزان و خطرناکی در پیش گرفته‌ایم. حکومت انقلاب امر انحصاری نیست، حکومت تمام مردم است. مردم می‌بایست امکان اظهارنظر در تشکیل و ترکیب

دولت داشته باشند، نه آن که تنها برای تأیید فراخوانده شوند.
 آنگاه از جمهوری می‌گویم. شعار حکومت جمهوری را همه نیروهای
 مبارز قبول دارند. اما، دربارهٔ صفتی که این جمهوری باید داشته باشد، وحدت
 کلمه هنوز نیست. کسانی که سعی دارند - و شاید هم تصور کنند که حق دارند -
 صفت خاصی را به حکومت جمهوری ایران بدهند، در راه تحکیم که خطاست قدم
 برمی‌دارند، اتحاد نیروهای انقلابی را به پراکندگی می‌کشانند. و حال آن که اتحاد
 برای پیروزی و تا مدتها پس از پیروزی ضرور است، - اتحاد واقعی، برپایهٔ آزادی
 و برابری.

در پایان سخن، با تأکید می‌گویم که هرچه زودتر باید ریشهٔ پوسیدهٔ سلطنت
 را در ایران برکنند، و آن جز با اعلام فوری جمهوری امکان‌پذیر نیست، با یک
 رفراندوم خیلی سریع که در آن تنها پرسیده شود: آیا با تبدیل حکومت ایران به رژیم
 جمهوری موافقت یا مخالف؟

آنچه اینجا روی کاغذ آورده‌ام فشردهٔ راست و ریس شدهٔ چیزی است که در
 تالار سخنرانی دانشکدهٔ حقوق دانشگاه تهران گفته‌ام. ولی خود را می‌بینم که آنجا
 گاه در چه سرگشتگی دست و پا می‌زنم. جمله‌ها درهم می‌دوند و به هم گره
 می‌خورند، چندان که نمی‌دانم کلاف سخن را کجا بی‌رم و باز به چه گره بزنم. ناچار،
 سخن را مکرر می‌کنم. یکی از دوستان که نزدیکتر است، تکه کاغذی به دستم
 می‌دهد. می‌خوانم:

«به‌آذین جان! هزار آفرین بر قلمت!»

ناکس! می‌فهمم چه خواسته است بگوید. می‌کوشم به روی خودم نیارم. بر
 اسب گنج و بدرام سخن، همچنان می‌تازم. سرانجام، به بهانه‌ای که بهانه نیست،
 مرکوبم را بر زمین ناهموار درازگویی به چهار دست و پا می‌خکوب می‌کنم. اوف!
 خلاص شدم. خلاص شدند. با کف زدنهای پرشور...

چهارشنبه هیجدهم بهمن ۵۷ - گفته می‌شود که میان بختیار و بازرگان،
 نخست‌وزیر منصوب امام، موازنهٔ قدرت اکنون به دست ارتش است. به هر طرف

که بیبوند، همان حاکم است. پنداشتی بی پایه که هنوز ارتش را، پس از چندین ماه فرسایش روحی و انضباطی در برخوردهای هر روزه خیابانی، یکپارچه در اختیار سران آن می‌شمارد. البته، فلان یا بهمان فرمانده بلندپایه می‌تواند، به شخص خود یا با گروهی از زیردستان دیوانه‌تر از خود، دست به کاری بزند و یک دوروزی میداناری کند. اما ارتش به عنوان نیروی منسجم، آماده، فرمان‌پذیر، نه. اکنون تنه ارتش شکافهایی برداشته، «بزرگ ارتشتاران فرمانده» از ایران گریخته است، و ارباب کل آمریکایی - دست کم از ترس واکنش اتحاد شوروی - نمی‌تواند تصمیم بگیرد، نمی‌خواهد تعادل منطقه و جهان را به خطر بیندازد. دیگر جای تردید نیست. کار از کار گذشته است. بیهوده نیست که ژنرال هویزر از ایران فراخوانده شده است. بختیار هرچه بگوید، ارتش با او نیست. ارتش کودتا نخواهد کرد. با مذاکراتی که جریان یافته است و جریان دارد، نظاره‌گری فرماندهان ارتش دور نیست که از هم اکنون تضمین شده باشد. تنها، برای پی‌گم کردن رد اتهام مواضعه، ممکن است که از جایی آتشی در بگیرد، - حادثه‌ای موضعی که زود خاموش خواهد شد. باید ماند و دید.

خبر می‌دهند که ایران به اندازه هفت میلیارد دلار از دوازده میلیارد سفارشهای تسلیحاتی شاه به آمریکا را لغو کرده است، ولی خرید پنج میلیارد دلار باقی اسلحه سفارشی قطعی است. بختیار، در مقیاسی کوچکتر، ادای شاه را درمی‌آورد. آیا به اختیار؟

بختیار دیروز در مجلس، که تاکنون چهل و یک نماینده آن استعفا داده‌اند، گفت:

«این که هر روز کسی برای خود دولتی تشکیل دهد، تا زمانی که شوخی و حرف است، تحمل می‌کنم. ولی اگر وارد عمل شوند، عمل را با عمل جواب می‌دهیم.» - شوخی می‌فرمایند.

امام به علمای دینی اهواز که به دیدار آمده بودند، با تأکید بر ضرورت ادامه نهضت، گفته است:

«همه با هم در یک صف بدون هیچ امتیازی شرکت کنیم.»
 کاش همین را به گروه‌های رزمنده سیاسی نیز می‌گفت: وحدت صف
 مبارزه، حتی و بویژه پس از پیروزی انقلاب ...

پنجشنبه نوزدهم بهمن ۵۷ - راه پیمایی‌های گسترده به طرفداری از دولت
 بزرگان در سراسر ایران. شمار راه پیمایان تهران را چهار تا پنج میلیون تن گفته‌اند،
 نیمی و شاید هم بیشتر زنها، با چادر و روسری، یا تک و توک سربرهنه، بسیاری
 هم با کودکان خردسال و شیرخواره.

برای برگزاری یکپارچه راه پیمایی امروز، امام دیدارهای هر روزه خود را
 با قشرهای مردم لغو کرده بود. با این همه، هزاران تن از افراد نیروهای مسلح، از
 جمله گروهی از همافران که چندی است در اعتصاب و پیگرد و زندان بسر
 برده‌اند، از برابر اقامتگاه امام در خیابان ایران رژه رفتند، درست به همان شیوه
 مرسوم ارتش.

در گرگان، در حدود ساعت پنج بامداد امروز، دو تن از جوانان که شبها در
 محلات شهر پاس می‌دهند در پی تیراندازی مأموران انتظامی کشته شدند و دو تن
 دیگر نیز زخمی گشتند. از سویی هم یک پاسبان از پای درآمد و جسدش از
 درختی آویخته شد. پاسبانان خشمگین به خیابانها ریختند و ضمن تیراندازی
 چندین خانه و مغازه را به آتش کشیدند.

در تهران، دیشب به حیاط خانه دکتر حاج سید جوادی، بنیادگذار سازمان
 «جنبش»، نارنجک پرتاب شد، شیشه‌های در و پنجره چند خانه در همسایگی
 شکست. حاج سید جوادی که به سبب نوشته‌های هشداردهنده‌اش به ارتش در
 رابطه با کودتای احتمالی تحت پیگرد فرمانداری نظامی است، خودش در خانه
 نبود.

از چندی پیش، دستهایی در کار است تا تخم نگرانی و هراس در دلها
 بیفشانند. همه گونه شایعه بر سر زبانهاست. کسانی از تلاشگران انقلاب به گلوله و
 نارنجک و آتش تهدید می‌شوند. تلفن هم، به دوستی یا دشمنی، در کار است. سه

چهار شب پیش، دوستان به اصرار از خانه بیرونم می‌برند تا شب را در جایی «امن» به روز آرم. من خطر را، اگر هم باشد، نمی‌خواهم باور کنم. ولی ترس در هر حال واگیردار است. من و همسرم در خانه تنهایم. چرا، اگر سانحه‌ای پیش آید، دامن او را هم بگیرد؟ می‌رویم، من و همسرم، به آپارتمان یک نقاش جوان که حتی به نام نمی‌شناسم. ولی دوستِ دوست است. به همین اعتبار، می‌توان اعتماد کرد. زن و مرد هر دو با گشاده‌روی ما را می‌پذیرند، ساده و بی‌تکلف. و همین خوب است. با این همه، نمی‌توانم - و همسرم کمتر از من - مزاحمتی را که فراهم کرده‌ایم بر خود هموار کنیم. بامداد روز دیگر، پس از چاشت، به خانه برمی‌گردیم. خانه برجاست، بی‌عیب و نقص. سپاس!

دیروز، اما، کار رنگ جدی‌تری داشت. نویسنده‌ی یکی از روزنامه‌های بزرگ عصر با تلفن هشدار داد که گروهی از نظامیان در تدارک فروآوردن ضربه‌هایی هستند. بهتر است که در خانه نباشم.

این بار، خودم تصمیم می‌گیرم. اما هرچه به همسرم اصرار می‌کنم، حاضر به ترک خانه نمی‌شود. ناچار به تنهایی به دیدن دوست بزرگوام محمود هرمز می‌روم. نیازی به تفصیل در سخن نیست. با تلفن، یکی از آشنایان خود را می‌خواهد و، همینکه می‌آید، مرا به وی می‌سپارد.

مرد خویش‌ن‌دار است و کم‌گو. با او آشنایی بسیار مختصری دارم. چند سال پیش، یک بار با هرمز به بنگاه مرغداری‌اش رفته‌ام، برای بازدید. همراه او به خانه‌اش در یک نقطه‌ی دورافتاده و تازه‌ساز شمران می‌روم. با مادر و همسر و دو فرزندش در سرسرای خانه می‌نشینیم و به تلویزیون نگاه می‌کنیم. پس از شام که با هم می‌خوریم، مرا به اطاقی با تختخواب و میز و صندلی می‌برند و تنهایم می‌گذارند. در مهمان‌نوازی‌شان تکلفی هست، - گرچه بر روی هم طبیعی می‌نماید. مرد و همسرش و همه‌ی خانواده‌اش آذربایجانی‌اند، نمی‌توانند مرا «خودی» بدانند. شاید هم چیز دیگری باشد که حدس نمی‌زنم. ساعتی می‌گذرد. در رختخواب هستم، ولی چراغ را خاموش نکرده‌ام. از سرسرای صدای مردی با لهجه‌ی آمریکایی

می‌شنوم. درنگ نمی‌کند و به طبقهٔ دوم که ظاهراً در اجارهٔ اوست می‌رود، - یکی از صدها مستشار که پول خوبی برای کرایهٔ خانه می‌دهند. بزودی، فرستنده یا گیرنده نمی‌دانم، دستگاهی تا دیروقت در کار است. هه! کجا هستیم؟ با چه کسی زیر سقف یک خانه‌ام؟

صبح، پس از چاشت، دیگر درنگ نمی‌کنم. از میزبان که کارمند بازنشستهٔ شرکت نفت است، می‌خواهم که مرا به شهر برساند.

شنبه بیست و یکم بهمن ۱۳۵۷ - سه شب است که در خانهٔ دوستم هرمز هستم و، نمی‌توان دانست، شاید باز چند شبی اینجا بسر برم. روزها به کار خود می‌رسم، - به خانهٔ خودم می‌روم، با فعالان «اتحاد دموکراتیک» تماس می‌گیرم، مقاله و اعلامیه می‌نویسم. ولی، با فرارسیدن شب، در خانهٔ دوست پناه می‌گیرم. برای هرمز و همسر و دو فرزندش گویی فردی از خانواده هستیم. بیش از این چه بگویم؟ دوستی به سنگ تمام...

اکنون همه جای ایران در اوج التهاب انقلابی است. رهبران مذهبی می‌کوشند تمام قدرت را با کمترین درگیری در دست بگیرند. پشت‌شان به انبوه میلیونی شیعه و مسلمان معتقد گرم است، - نیرویی تا مرز امکان یکپارچه و فرمانبردار و آمادهٔ کار. بُردشان حتمی است. ولی شراب قدرت مست‌کننده است، در دسر خمار از پی خواهد داشت...

«مجاهدین خلق ایران» و «چریکهای فدائی خلق»، هر یک از سویی، به سازماندهی و حوزه‌بندی افراد خود که بیشتر جوانان و نوجوانان اند پرداخته‌اند. هر روز سخنرانی و گروه‌های بحث و اعلامیه و راه‌پیمایی دارند و، در پوشش تأیید رهبری امام، نیروی مستقل خود و روش خاص خود را در روند انقلاب و پس از انقلاب مطرح می‌کنند. حزب تودهٔ ایران هم که به شمار بسیار کمتر، ولی با تجربهٔ دراز سیاسی‌اش واقع‌گراتر است، با احتیاط در همین راه گام برمی‌دارد.

اما «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» در ششمین شمارهٔ نشریه‌اش که دیروز منتشر شد، برای رویارویی‌های احتمالی پیروزی و پس از پیروزی، تشکیل هرچه

زودتر یک ستاد فرماندهی انقلابی - نظامی را پیشنهاد می‌کند و می‌خواهد که مظاهر و نهادهای استبداد از سطح جامعه رفته شوند و رژیم حکومتی ایران در کوتاه‌ترین فرصت ممکن به جمهوری تبدیل یابد.

در میان این کنسرت شعارها و رهنمودها، بازرگان و بختیار، دو دوست و هم‌رزم پیشین و دو مدعی کنونی نخست‌وزیری، هرکدام ساز خود را می‌نوازند. بازرگان: دولت موقت پس از تصویب شورای انقلاب و تأیید امام معرفی خواهد شد.

بختیار: اعضای دولت موقت را، اگر بخواهند وارد وزارتخانه‌ها شوند، بازداشت می‌کنم.

امروز، ساعت ده صبح در محل سازمان برنامه، روبروی چاپخانه مجلس، سخنرانی داشتم.

هنگامی به سازمان برنامه می‌رسم که بخشی از شرق تهران در تلاطم است. در خیابانها، مردم نگران و هیجان‌زده به هر سو می‌روند و صدای تیراندازی از دور به گوش می‌رسد. در این حال، سخنرانی چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ تازه، چه بگویم؟ باز دعوت به اتحاد نیروها، در برابری حقوق و وظایف، و مبارزه یکپارچه برای رسیدن به هدف مشترک: آزادی مردم، استقلال تام ایران. چیزی که یک سال و اندی است می‌گویم و فریاد می‌کنم و به جایی نمی‌رسد.

تالار پراست. نشسته‌اند و منتظرند. سخنم را چنین آغاز می‌کنم:

«ما در حالی اینجا جمع شده‌ایم که شاید بزرگترین حادثه تاریخ ایران در شرف وقوع است. لحظه‌ای خطیر، لحظه سرنوشت، لحظه‌ای که هر کس باید تصمیم خود را بگیرد.»

پژواک خفه تیراندازها - توپ و تیربار - در تالار می‌پیچد. کاغذی به دستم می‌دهند که می‌خوانم:

«نظر به فوریت‌های پزشکی، خواهشمندیم:

۱- رانندگان آمبولانس‌های سازمان در محوطه پارکینگ حاضر شوند.

۲- دارندگان خون O منفی به بیمارستان طرفه مراجعه کنند.»

با خاطری کم و بیش آشفته باز به سخن درمی‌آیم:

«اکنون در ایران دو دولت هست که هیچیک تمامی دارای قدرت اجرایی نیست. چنین وضعی نمی‌تواند ادامه یابد. برای گشودن گره کار، پشتیبانی همگانی از دولت آقای بازرگان، دولت منصوب از سوی حضرت امام خمینی، ضرور است. اما، در اطاقهای درسته، این پشتیبانی همگانی نمی‌تواند مؤثر افتد. در کوچه و خیابان هم به صورت تظاهرات چند میلیونی هنوز تأثیر چندان ندارد. تا زمانی که مردم، در هر جا که هستند، سازمانهای خاص اعمال حاکمیت ملت را به وجود نیاورده باشند، دولت آقای بازرگان نمی‌تواند پایگاه مستحکمی داشته باشد. تنها سازمان‌یافتگی مردم انقلابی است که می‌تواند قدرت و نفاذ امر را به دولتی که مورد پشتیبانی همگانی است بدهد. همه‌جا، در دانشگاه‌ها، کارخانه‌ها، محله‌های شهرها و روستاها و دیگر واحدهای مردمی، باید هسته‌های واقعی قدرت به وجود آید تا مجموع قدرت به نخست‌وزیر مورد پشتیبانی ملت منتقل گردد.»

«امروز، وظیفه تنها یکی است: پیشروی به سوی پیروزی انقلاب، زیر پرچم حضرت آیه‌الله خمینی. همه ما امروز برای نیل به آزادی و استقلال در صف واحدی هستیم. اما وحدت ما در مبارزه انقلابی‌مان نباید صورت یک وحدت تحمیلی به خود بگیرد. هیچگونه انحصارطلبی از سوی هیچ مقامی، هیچ گرایشی، هیچ عقیده و مذهبی، هیچ قومیتی پذیرفته نیست. همه گروه‌های مبارز راه انقلاب، در عین وحدت رزمی‌شان که وحدتی است در کثرت، بناچار نظرهای متفاوتی درباره ساختمان آینده ایران، درباره سیاست و اقتصاد و فرهنگ ایران، دارند. اینان بدون استثناء باید امکان ابراز عقیده داشته باشند. هیچگونه سانسور از هیچ طرف نباید باشد. ولی متأسفانه، چندی است که در سطوح پایین‌تر برخی گروه‌های مذهبی دست به کارهایی زده می‌شود که مفهومی جز بازگشت سانسور ندارد. این سانسور، کشتن قسمتی از فکر و ادراک ملت ایران است. این یک نوع

استبداد دیگر است. نباید چنان باشد که عموم ناچار باشند از یک راه و روش خاص، از یک عقیده خاص، تبعیت کنند. از آزادی همان قدر باید دفاع کرد که از استقلال کشور.»

من چنین می‌گویم و می‌دانم که باید بگویم. همداری به همگان. ولی، در آستانه خیزش سراسری انقلاب، در لحظه‌ای که با تو یا بی تو و به زیان تو، ضربه سرنوشت در کار فرود آمدن است، نمی‌توانم نبینم که تصمیم تنها با یک تن است که تو را از خود نمی‌داند و شاید، از سربیی نیازی در این آستانه پیروزی دیگر تو را با خود نمی‌خواهد. و تو باید سر فرود آری و تأیید کنی و یکی از آحاد فرمانبر باشی. سخت است. ولی من این را می‌پذیرم، بدور از فریب و دروغ، بی‌هیچ چشمداشت. انقلابی است که من، در سالهای دراز رنج و تنگدستی و فشار و زندان، با همه توان اندیشه و جان خود خواسته‌ام و آن را ندا در داده‌ام. متنی هم بر کس ندارم. آنچه خواسته‌ام و می‌خواهم، استقلال کشور است و آزادی همگان، رهایی مردم از غارت و خواری و ستم، نه فلان الگوی خاص حکومت یا اقتصاد. من قالب پرست نیستم، محتوا را می‌خواهم. آقایان صلا درمی‌دهند که اسلام با همین ره‌آورد می‌آید و تباهی‌ها را از میان برمی‌دارد. وعده‌ای و تعهدی که میلیونها قلب تپنده و بازوی کار پشتمان آن است. باشد. من هم پرورده محیط اسلامی‌ام. از آغاز کودکی، اسطوره آن که می‌آید و جهان را پر از عدل و داد می‌کند در گوشم خواننده شده است. نوجوان و جوان، همواره خود را از یاران او می‌خواسته‌ام. بعد از آن هم، اگر در راه رهایی رنجبران و ستم‌دیدگان گام نهادم، به امید تحقق همان آرمان عدالت بود. پس چگونه امروز رو در روی مردم آرمانخواه خود در راهی که به امید بهروزی نزدیک در آن سرریز کرده می‌روند بایستم؟ من با ایشان و به موازات ایشان راه خواهم سپرد. و اگر کجروی ببینم و پرتگاهی در پیش، خواهم گفت و هشدار خواهم داد، خرد روشن همگانی را به یاری خواهم خواند...

بگذریم. روزگار به راه ضرورت خود می‌رود. تو کیستی؟

خبر می‌رسد که در پادگان نیروی هوایی فرح‌آباد، در شرق تهران، میان همافران و سربازان گارد که با چندین تانک پشتیبانی می‌شوند از دیشب تا کنون درگیری خونینی در جریان است. مردم بسیاری به یاری همافران شتافته‌اند. کشته و زخمی فراوان به خاک افتاده‌اند. کار بالا گرفته است.

یکباره تالار به هممه و جنب و جوش می‌افتد. دیگر جای گفتار نیست. باید دست به کار شد. حاضران پراکنده می‌شوند، - برخی به انگیزه شور انقلابی یا کنجکاو و تماشا به محل واقعه رو می‌آورند. برخی دیگر خود را هرچه دورتر از معرکه می‌خواهند و گوشه‌امنی می‌جویند. با شرمساری از بازوی شکسته و ناتوانی پیری و بیماری، باید بگویم که من خود از این گروه دوم. از من جز همدلی و انگیزش قلم‌کاری ساخته نیست. اسفناکتر آن که با هیچیک از گروه‌های مجاهد و فدائی و توده‌ای و مسلمان که در میدان‌اند پیوندی ندارم. انقلاب زودرس بیش از همه و هرکس مرا غافلگیر کرده است و تنها گذاشته. ولی باکی نیست. خواهم دید و خواهم گفتم، خواهم نوشت.

اما خود واقعه و پیامدهای آن، به قراری که روزنامه‌ها نوشته‌اند و نمی‌تواند چندان دقیق باشد، چنین بوده است:

دیشب، پس از سخنرانی امام خمینی در تلویزیون، هنرجویان همافر در مرکز آموزشهای نیروی هوایی (تهران‌نو)، به هواخواهی انقلاب اسلامی، دست به تظاهرات پرهیاهویی در محوطه آنجا می‌زنند. افراد نظامی پادگان، به دستور افسران مخالف، به آنان هجوم می‌آورند و در پی دستگیری سرجنبانان‌شان برمی‌آیند. کشاکش و زدوخورد و تیراندازی. بسیاری از همافران از فراز دیوار محوطه فرار می‌کنند. در خیابان فرح‌آباد، و بتدریج در دیگر خیابانهای نزدیک، مردم از صدای تیراندازی مضطرب گشته بر پشت بامها ندای الله اکبر سر می‌دهند. تلفن‌ها هم به کار می‌افتد، ماشینها بوق می‌زنند و خبر درگیری در میان هممه و فریاد و شعار پخش می‌شود. چند هزار تن در برابر پادگان گرد می‌آیند. گروهی نیز، از خیابان ژاله، راه اقامتگاه امام در خیابان ایران را در پیش می‌گیرند. در چهارراه

آب سردار، مأموران فرمانداری نظامی می‌کوشند تا با ماشین آبیاش و گاز اشک‌آور و تیراندازی هوایی مردم را متفرق کنند. ولی جمعیت پیوسته فزونی می‌یابد. نظامیان محل را ترک می‌کنند. مردم هم در آن دیروقت شب از راه پیمایی بیشتر چشم می‌پوشند. با این همه، فریاد و آشوب و ندای الله اکبر تا ساعت سه بامداد ادامه می‌یابد.

صبح امروز، سربازان گارد به همراه سه تانک به همافران و افراد نیروی هوایی و مردم در بیرون پادگان فرح‌آباد حمله می‌برند. مقاومت شدید است و کشته و زخمی بسیار. همافران موفق می‌شوند در اسلحه‌خانه مرکز آموزش را بشکنند و خود مسلح شوند و برخی مردم را نیز مسلح کنند. در خیابان و روی پشت بام خانه‌ها با کیسه‌های شن سنگربندی می‌شود و آتش جنگ بالا می‌گیرد. در مقابله با تانکها، پرتاب کوکتل مولوتوف بسیار کارساز است. چند تانک که به کمک مهاجمان می‌آیند آتش می‌گیرند و از کار می‌افتند. مرکز آموزش هوایی به تصرف رزمندگان درمی‌آید. همگان آنگاه به سوی کلاتری تهران‌نو، مقر فرمانداری نظامی منطقه، به راه می‌افتند و این آغاز حرکت مردم مسلح است برای تصرف کلاتریها و مراکز فرمانداری نظامی و پاسگاه‌های ژاندارمری، حرکتی که تا ساعاتی شب هنوز ادامه دارد. کلاتری نارمک و چند کلاتری دیگر، با شلیک انبوه سلاحها از دو سو و به خاک افتادن کشته‌ها و زخمی‌ها، به تصرف مردم انقلابی درمی‌آید و سلاحهایشان به دست مردم می‌افتد. برای کسانی که شیوه به کار بردن سلاح را نمی‌دانند، چند جا، از جمله محوطه دانشگاه تهران، مرکز آموزش نبرد مسلحانه می‌گردد.

برحسب آمار ناقصی که از بیمارستان‌های تهران بدست آمده است، شمار کشتگان نبردهای امروز ۱۷۴ و زخمی‌ها ۶۵۹ تن است.

ساعت دو بعد از ظهر امروز، اعلامیه سپهبد رحیمی، فرماندار نظامی تهران، از رادیو خوانده می‌شود که ساعات منع عبور و مرور را از چهارونیم بعد از ظهر تا پنج بامداد مقرر می‌دارد. بی‌چندان فاصله‌ای، اعلامیه شماره ۱ دولت

موقت با امضای آقای بازرگان صادر می‌شود که دستور فرمانداری نظامی را «توطئه‌ای علیه پیروزی انقلاب اسلامی مردم و نپذیرفتنی» اعلام می‌کند.

امام خمینی، با صراحت و قاطعیت همیشگی خود، دربارهٔ حوادث امروز چنین می‌فرماید:

«اخطار می‌کنم. اگر دست از این برادرکشی برندارند و لشکرگارد به محل خود برنگردد و از طرف مقامات ارتش از این تعدیات جلوگیری نشود، تصمیم آخرم را به امید خدا می‌گیرم... اعلامیهٔ امروز حکومت نظامی خدعه و خلاف شرع است. مردم به هیچ وجه به آن اعتنا نکنند.»

همچنین، برای براهت ذمهٔ افراد ارتش، فتویٰ داده‌اند: «سوگند وفاداری ارتش باطل است.»

بدین سان، با روی آوردن هرچه انبوه‌تر مردم مسلح و بی سلاح به خیابانها، فرمان منع عبور و مرور یکسره شکسته می‌شود و جنبش توفندهٔ انقلاب سراسر شهر را فرو می‌گیرد. حکومت سرسپردهٔ بیگانه در تشنجات مرگ دست و پا می‌زند. یکشنبه بیست و دوم بهمن ۱۳۵۷ - ظاهراً، برای کمک به نیروهای شکست خوردهٔ ارتش در پایتخت، واحدهای نظامی از چند شهر به سوی تهران به حرکت درآمده‌اند. در مقابل، مردم ساوه دیشب جاده‌ای را که از همدان و ساوه به تهران منتهی می‌شود بستند تا نگذارند نیروهایی که ممکن است از کرمانشاه بیایند خود را به پایتخت برسانند. مردم قزوین و کرج نیز به همین منظور سنگربندی‌ها کردند و مانعها چیدند. همچنین، برای ممانعت از حرکت یگانهایی که امکان داشت از اصفهان به تهران گسیل گردند، رزمندگان قم پلی را منفجر کردند و آمادهٔ مقابله شدند. در ورامین نیز تمهیداتی از همین دست صورت گرفت. هشیاری انقلابی و آمادگی برای جانبازی در راه انقلاب همه جا و در همگان دیده می‌شود. شب گذشته در تهران، به هنگام تصرف کلاتریرها و مواضع عمده‌ای که در اختیار فرمانداری نظامی و شهربانی بود، درگیریهای شدیدی با تلفات بسیار از مردم و از افراد گارد روی نمود. ساعت یازده شب، زیر باران تند و تیراندازی

فشرده از دو سو، رزمندگان انقلاب به کارخانه تسلیحات ارتش حمله بردند و با مقاومت سرسختانه روبرو شدند. سرانجام، ساعت هشت صبح امروز، پس از خراب کردن دیوار شرقی آنجا، توانستند به درون سرریز کنند و به همه گونه سلاح دست یابند. اکنون، با آنچه دیروز از کلانتریها و پاسگاهها و دیگر جاها بدست آمده است، سلاحهای گرم در گوشه و کنار تهران بسیار به سادگی میان داوطلبان توزیع می شود. بسیاری از جوانان و نوجوانان را می توان با تفنگ ام - ۱، مسلسل دستی، کلت و ژ - ۳ در خیابانها دید که پیاده، و بیشتر سوار بر جیبها و کامیونهای ارتشی مصادره شده و دیگر انواع ماشینهای شخصی، در رفت و آمدند. برخی، - قهرمانان کمرو، - برای آن که شناخته نشوند، صورت خود را سیاه کرده اند. با این همه، سرفرازی و احساس قدرت بی پایان از سراپای همه شان می تراود. انقلاب است، آری، و رهایی نیروی سرکوفته سده ها. و نیز گرایش مهارنشده به خودنمایی، و لذت دلهره بار شلیک تیر به یک اشاره انگشت. کاش تنها همین بود و با روزهای خون و مرگ و حماسه انقلاب پایان می یافت! چه می توان دانست؟ این مستی قدرت، این گرفت و گیر و کشتاری بازخواست، آیا با پیروزی انقلاب فروکش خواهد کرد؟ این سلاحها همه آیا خاموش خواهند شد؟ و اگر نشوند، باز به چه زبانی سخن خواهند گفت؟...

اوه! به امروز و کشش و کوشش رزمندگان بازگردیم.

فعالیت نظامی انقلاب با گرمی و شور ادامه دارد و گسترش می یابد. پادگانهای عشرت آباد، قصر، باغشاه، جمشیدیه، دبیرستان نظام، دانشکده پدافند ملی، یک به یک، پس از درگیری گاه سخت و خونین، سقوط می کنند. قرارگاه پلیس تهران در میدان سپه به آتش کشیده می شود. در نبرد باغشاه، یک تانک به هواخواهی انقلاب به رزمندگان می پیوندد. پادگان عباس آباد در ساعت دو بعد از ظهر بی هیچ مقاومت تسلیم می شود. رادیو تلویزیون در پنج و نیم عصر به دست مردم می افتد. گروهی جوانان مسلح به حفاظت آن گمارده می شوند. برای مقابله با حرکت های ضد انقلاب، در خیابانها سنگرهایی با

کیسه‌های شن پدید می‌آید. شماری کوکتل مولوتوف آنجا دم دست است، با شیشه‌های خالی و صابون و بنزین برای ساختن آن به وقت نیاز. بیرون دروازه‌های جنوبی و شرقی و غربی دانشگاه تهران، که اکنون ستاد فرماندهی گروه‌های رزمی - انقلابی است، از دیشب سنگر بندی شده است و افراد گروه‌ها در پناه سنگرها موضع گرفته‌اند. در جاهای شهر که به تصرف مردم درآمده است، پست‌های نگهبانی ایجاد شده، اتومبیل‌ها و رهگذران بازرسی می‌شوند.

در ساعت ده و بیست دقیقه امروز، شورای عالی ارتش بیطرفی خود را در انقلاب کنونی اعلام کرد. مجلس شورا با انتشار اعلامیه‌ای از سوی رئیس آن، دکتر جواد سعید، منحل اعلام شد. فروپاشی رژیم.

و اینک پیام نخست وزیر دولت موقت، آقای بازرگان، از تلویزیون:

«مردم باید اسلحه‌ها را هرچه زودتر به ستاد موقت نخست‌وزیری - دبستان

رفاه، خیابان ایران - تحویل دهند.»

این همه شتاب از چه و از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ - از اطمینان به این که کار طبق نقشه پایان یافته است، یا از ترس آن که سلاح در دست گروه‌های چپ به صورت اهرمی برای فشار بر دولت درآید؟ گرچه، می‌توان هم این دوشق را به یکدیگر گره زد و یکی را نتیجه دیگری دانست. هرچه هست، این نخستین نمودار عملی جدایی صفها است. دشواریها به بار خواهد آورد...

دوشنبه بیست و سوم بهمن ۵۷ - دکتر ابراهیم یزدی، از نزدیکان دولت موقت، اعلام کرد که شاپور بختیار استعفای خود را به ملت ایران تقدیم داشته همه اختیارات را به دولت موقت آقای بازرگان منتقل کرده است. کجا، چگونه، در حضور چه کسی یا چه مجمعی، معلوم نیست. هرچه بوده باشد، اکنون دولت یکی است، دولت برخاسته از انقلاب سراسری مردم ایران. مشروعیت این دولت به انقلاب است که مشروعیت خاص خود را دارد: اراده ملت. و انقلاب هنوز در جوشش است...

دیروز، ساعت دو بعد از ظهر، هجوم مردم خشمگین به گورخانه رضاخان

که پس از شش ساعت درگیری با بیست و شش کشته و پنجاه زخمی به تصرف درآمد.

زندانیان اوین، در پیکاری که از ساعت یازده دیشب تا چهارونیم بامداد امروز طول کشید، به دست مردم افتاد. امروز پادگانهای لویزان و سلطنت آباد، و همچنین بازداشتگاه کمیته مشترک در تهران، سقوط کردند. هنگام ظهر، کاخ گلستان پس از یک درگیری کوتاه تصرف شد. همچنین، ساختمان مجلس شورا. تا ساعت ده و نیم امروز، تهران ظاهراً ۶۵۴ کشته و هزاران زخمی داشته است.

رویدادهای مشابهی دیروز و امروز در شهرستانها وقوع یافته است. در شیراز، دیروز از ده صبح تا چهار بعد از ظهر برای تصرف شهرستانی درگیری و خونریزی جریان داشت و چهل و چهار کشته و سیصد و پانزده تن زخمی برجای ماند. از تبریز پانصد کشته و زخمی گزارش شده است. به همین نسبت نیز در آبادان و ملایر و سنندج و زنجان و کرج و گرگان و فیروزآباد...

اما رشت. از چهار بعد از ظهر دیروز تا یک و نیم بامداد امروز، مردم برای تصرف کلانتری ۳ در ککش و کوشش بودند. ساواک گیلان در ساعت دو بامداد سقوط کرد. شش ساواکی را مردم قطعه قطعه کردند و لاشه‌ها را به درختهای باغ محترم آویختند.

امروز، ستاد ارتش تحویل آقای بازرگان شد. فرماندهان نیروهای سه گانه برکنار شدند. سپهبد رحیمی، فرماندار نظامی تهران، دستگیر گردید. دادگاه انقلابی خلق تشکیل می‌شود.

حزب توده ایران در پیامی به مردم انقلابی رهنمود می‌دهد: «تا خرد کردن کامل ماشین دولتی، به پیش!»

شعاری درست، اما بی‌پشتوانه. امام خمینی، و به پیروی از ایشان، آقای بازرگان و دولت موقت و شورای انقلاب، تنها پاکسازی و راه‌اندازی دستگاه دولتی را خواهند نمود. قدرت دولتی دیگر دست به دست شده است. انقلاب باید

متوقف گردد: «از این دورتر، نه!»

سه ساعت گذشته از ظهر، با ماشین یکی از دوستان به بازدید شهر رفتیم. تجربه پیروزی انقلاب از هم اکنون گویی در آن ته نشین می شد و از جوشش می افتاد. خیابان شاهرضا، جز اجتماعی نه چندان انبوه در برابر دانشگاه تهران، خلوت بود. تک و توک مغازه ای باز بود و در پیاده رو کمتر کسی دیده می شد. در سواره رو، اتومبیل های شخصی و تاکسی، به شماره بسیار کمتر از معمول، بی شتاب می رفتند، اما، در میان این خوابزدگی، جیب های انباشته به جوانان مسلح، بوق زنان، هرچه سریعتر می رانند، - تأکیدی آمرانه بر اهمیت آنچه بر کشور گذشته بود و می گذشت، و دور نمی دانم که آن همه را به خود نسبت می دادند.

یکچند رفتیم، در کوچه پس کوچه های نزدیک به صحنه های درگیری این دو سه روز، دم در بعضی از خانه ها، کودکان هشت ده ساله را می دیدم که وسایل ساخت کوکتل مولوتف را گرد آورده اند، - بازی تازه ای که می توانست خطر آفرین باشد. ولی، نه. بزرگترها از پس در مراقب اند. کتاب انقلاب ورق خورده است. آیا می توان باور داشت؟

سه شنبه بیست و چهارم بهمن ۵۷ - گمان می رود - برخی هستند که یقین کرده اند، یا بهتر بگوییم، به همه وجودشان می خواهند - که انقلاب به پیروزی بی بازگشت رسیده و پایان یافته باشد.

دولت موقت آقای بازرگان سروسامان می گیرد. در دستگاه نخست وزیری، دکتر ابراهیم یزدی معاون نخست وزیر است در امور انقلاب؛ مهندس هاشم صباغیان، معاون در امور انتقال قدرت؛ و مهندس عباس امیرانتظام، سرپرست تشکیلات نخست وزیری.

و اما وزیران چنین معرفی شده اند:

وزیر امور خارجه	دکتر کریم سنجابی
وزیر کشور	احمد صدر حاج سیدجوادی
وزیر بهداشتی و بهزیستی	دکتر کاظم سامی

وزیر کار و امور اجتماعی	داریوش فروهر
وزیر مسکن و شهرسازی	مهندس مصطفی کتیرایی
وزیر راه و ترابری	یوسف طاهری قزوینی
وزیر مشاور و سرپرست سازمان برنامه	مهندس علی اکبر معین فر

دیگر وزارتخانه‌ها، تا تعیین وزیران‌شان، بوسیله معاونان اداره خواهند شد.

در ارتش، سرلشکر ولی‌الله قره‌نی به ریاست ستاد، سپهبد سعید مهدیون به سرپرستی فرماندهی نیروی هوایی و سپهبد احمدعلی محقق‌ی به سرپرستی ژاندارمری کل منصوب شده‌اند.

گفته می‌شود که بختیار دستگیر و به محل کمیته امام برده شده است. کلیه مرزها را بسته اعلام کرده‌اند.

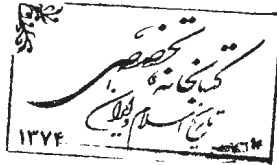
اتحاد شوروی، پاکستان، سوریه، موریتانی و لیبی دولت انتقالی ایران را به رسمیت شناخته‌اند.

امام خمینی در پیام دیروز خود فرمودند:

«هرچه زودتر از خیابانها به مراکز اجتماع و مساجد بروید و به سخنان سخنرانان گوش بدهید.»

دستور، پاکسازی خیابانهاست از مردم و بویژه از افراد مسلح. با این همه، ستاد فرماندهی چریکهای فدائی خلق همچنان در دانشکده فنی دانشگاه تهران مستقر است، سرگرم سازمان دادن افراد مسلح منسوب به خود و تشکیل «هسته‌های چریکی سه تا هفت نفری، هرچند هسته زیر نظر یک فرمانده مجرب و منتخب». گروه‌های دیگر نیز احتمالاً در همین راه گام برمی‌دارند، - نشانه آزرده‌گی و احتیاط نیروهایی که برای‌شان سهمی از قدرت در نظر نگرفته‌اند.

چهارشنبه بیست و پنجم بهمن ۵۷ - ساعت نه و نیم صبح امروز، گروهی «ناشناس»، در حمله‌ای مسلحانه که با تیراندازی شدید تفنگداران محافظ سفارت



آمریکا روبرو شد، توانست از دیوار غربی سفارت بالا رفته به درون راه یابد. چرا و به چه بهانه‌ای، معلوم نیست. درگیری ساعتی و شاید بیشتر ادامه داشت. افراد کمیته انقلاب، و نیز شماری از نیروهای مسلح انقلابی مستقر در دانشگاه تهران، برای پراکندن مهاجمان خود را به سفارت رساندند و مواضع حساس آنجا را اشغال کردند. در حدود هفتاد آمریکایی از کارکنان سفارت را مأموران کمیته در حمایت خود گرفتند.

غائله‌ای تحریک‌آمیز که ظاهراً پایان یافت. ولی این رشته سر دراز خواهد داشت.

برآورد می‌شود که بیش از سیصد هزار قبضه سلاح در دست مردم است، و این خطری است برای امنیت تهرانی‌ها. بیش از سه هزار افغانی مسلح در گوشه و کنار شهر دستگیر شده‌اند.

در پیام دیشب امام خمینی درباره سلاح‌های بی‌مجاز، با صراحتی که جای چون و چرا نمی‌گذارد، چنین آمده است:

«هرکس اسلحه دارد باید به مساجد برده و به امام جماعت مسجد تحویل دهد. آنها هم باید سلاحها را در اختیار کمیته بگذارند و کمیته هم تکلیفش این است که به سربازهای اسلامی که مهیا برای دفاع از اسلام و مسلمین بوده و هستند تسلیم کنند. این جوانان باید سلاح در اختیار داشته باشند و دیگران نباید مسلح باشند.»

در پی این دستور امام، امروز چریکهای فدائی خلق چنین اعلام کردند: «مطابق مذاکرات و توافقی که صورت گرفته است، هرگونه نقل و انتقال تسلیحاتی به خارج دانشگاه زیر نظر کمیته‌ای مرکب از نمایندگان سازمان چریکهای فدائی خلق ایران، سازمان مجاهدین خلق ایران و نمایندگان کمیته انقلاب اسلامی صورت خواهد گرفت.»

بدین‌سان، چریکهای فدائی و مجاهد نظارت کمیته انقلاب اسلامی را دست‌کم بر سلاحهایی که در دانشگاه دارند پذیرفته‌اند. حرکتی است آشتی‌جویانه،

درست و بجا، در راستای امنیت پایتخت. اما نمی‌توان ندید که سیاست امام خمینی منحصر داشتن قدرت نظامی به پیروان اسلامی خودشان است. امام حکومت اسلام، حکومت فقیهان و نیروی نظامی یکپارچه مسلمان می‌خواهند. و جای چانه‌زدن نیست.

هر روز، گروه گروه وزیران و مسئولان رده بالای دولتهای پیشین، سران و فرماندهان ارشد ارتش، جنایتکاران سازمانهای انتظامی و امنیتی زمان شاه دستگیر می‌شوند تا در دادگاه‌های انقلاب که در آستانه تشکیل است پاسخگو باشند و به کیفر برسند.

اندک اندک، زندگی مردم می‌رود که باز در جریان عادی خود بیفتند. امام خمینی خواسته‌اند که به اعتصابات پایان داده شود و از روز شنبه ۲۸ بهمن همگان به سر فعالیت و کارهای خود بروند.

مرحله‌ای، آسانترین مرحله انقلاب ایران با همه درد و رنج و اشک و خونی که داشت، پشت سر گذاشته شد. اینک، در نبرد با خودکامگی و بیداد هزاران ساله تاریخ، نخستین منزلگاه پیروزی، که بر ما همه فرخنده باد! مرحله‌ای پیموده شد. آیا می‌توان آسوده نشست و نفس تازه کرد؟ نه، برادر. وقت تنگ است و راهی دراز در پیش. باید رفت. در راهی ناشناخته و دشوار که در آن به هوشیاری و تیزی و پرواز اندیشه و بازوی کار همه گروه‌های مردم نیاز است، - در برادری و برابری، در همیاری ناگزیر. باید با هم بود، دست به دست هم داد، همدیگر را داشت. عظیم کاری است. در شتاب برای بهبود ساختار جامعه، برای از میان برداشتن واپس ماندگیها، برای گذاشتن ثمرات مادی و معنوی تمدن در دسترس محرومان و ستمدیدگان، هنوز سالها و سالها کار ویرانگری و سازندگی پیش روی ملت ماست که باید در فضای همدلی و کوشش همگانی به انجام برسد. ولی چه می‌بینیم؟ از هم اکنون انگیزه‌های جدایی در کار است، - فزون طلبی و وسوسه تحکم، و در برابر آن، رمیدگی و خشم فروخورده؛ و شاید، اگر

به چاره برنخیزیم، بزودی پراکندگی و دشمنی آشکار.
چه باید کرد؟

امروز هم مانند دیروز و روزهایی که در شور و گرمای نبرد گذشت، چاره وحدت است، نیرومندی در وحدت است، پیروزی به وحدت است. دیروز، توده‌های مردم، با همه تفاوت‌شان در نگرش سیاسی و دینی و فلسفی، با هم بودند و عمل به وحدت می‌کردند. در راه پیمایی‌های میلیونی، همه بودند. خونهایی که بر آسفالت خیابانها ریخته می‌شد همه به یک رنگ بود، رنگ سرخ زندگی. همه در هم می‌آمیخت و یکی می‌شد: جویبار جوشان خون یک ملت. این درست بود، نتیجه‌بخش بود. این یگانگی خونها را پاس بداریم ...

.....

.....

